UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228388
UNIVERSAL
LIBRARY

منشآت و غزلیات

مرحوم میرزا ابوالحسن

خندقی المتخلص به نعیما

سنه ۱۳۰۱

HOMEE. SORAB & Co.
(BUILDING & Bdr. G. M. MUNSHI & SONS.)
BOOK-SELLERS & PUBLISHERS,
Chandanwadi, BOMBAY, No. 2.

کتاب
نخستین در نثر و غایت

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای آثار طریقت و دانای اسرار حقیقت سالک شارع خیر مجذوب کامل سیر مرآد اکاهان مرشد گمراهان رافع شر دویت عارف سر هویت حضرت ملا باشی راز آموز ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت باد بدستی که دستان گردان دانستان پرداز دسته دسته راز سرودند و باز نمودند در ولایت ولی دار نه ولی سار سر کار را بازار هدایت و ارشاد رایج است و مریدان مسترشد را بطی مقامات و کشف کرامات کرم کرم فرمای قضای حوایج نیروی نوی توانای نشئهٔ بازوی دانای برادر صفا کار و فادار صفائی نیز در حرکت طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش و پیشوای هدایت اندیش رخت سعادتی نهاده و دست ارادتی داده سری سپرده و پائی فشرده حوزی بسته و جوزی شکسته تردان در هو نو قدمکاه در ذکر هو بر فلک است و شش در نیت و توحید بای های هوش پرداز ملکت دام کثرت پرداخته از جام وحدت مست شده اید و ضو از چشمهٔ عشق ساخته و چهار تکبیر مکسره بر هر چه هست زده زبازار از غیر دوست خاموشی ست در وا نزا از هر چه جز یاد اوست فراموشی ره بها از مجاعات ریاضت زرد است و دلها از هرمایهٔ بضاعت سرد در راه خلوت بسته بر غیر است و سرود مجلس مثنوی و منطق الطیر دل از سیر وجود سینه اکند وجبهه از طول سجود پینه پوشت بر دنیا و ردی در مولاست اندیشه بر نفی لا و اثبات الا سالها بجا لها بنده و سرو کار معاشرت و مجاورت دشتیم و مشاورت و محاورت هر گز بشمع هدایتی افروخته نشد و راز ولایتی آموخته با آنکه دیدی سرگشتهٔ تیه بطالیم و نگونسار چاه ضلالت کشاینده رازی نشدی و نماینده راهی مقاماتی نفرمودی کرامتی نمودی دستی نکوفتی پائی نکشودی جذبی نکردی ارشادی نفرمودی کمنت تنابید باصید ما همانا قابل فیض گوهر پاکیست نه هر خرف پاره از تاب افتاب درخشان آبو عقیقی تابناک حکایت وقتی آشفته رائی الفته سامان در مرز دشت دعوی خدائی کرد ولی ثروت نمرودی و سار فرعونی نبشدت شدادی و م انانیت انا ربکم الاعلی زد و چ

بقیه

بیغاره بروی دراز کردند یاوه درائی وژاژ خائی کوتاه نکردو از ذکر انی انا الله باز نماند تعالی شأنه عما یقولون نیک خواهی بدو برگذشت
باندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن وحفظ روان و بدن پارسیری چون تو از خرد بری را پیمبری همیراند و مرد مرا بکیش خویش
همی خواند برو ارش کشیدند و آماج خدنگ جانشکارش ساختند گفت نیکو کردند که من از فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق بدعوت
نفرستاده همواره آن گفت مغز سفت روان اشفت بر زبان داشت تا قصه بر زبان رسید هم اندر زمان باحضار
مثال داد و سئوال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تاویل است مسکین خدای خائف و لرزان ازان کرمی بر
جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی بافراست بود دانست این خدائی از کدامست و این پژوهائی از بینوائی
او را عطائی فرمود خطا را خط کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی بازپشت و بازگشت جان من عمر من شما را چه افتاده که دل و
دست از کار باشسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله
علیه و آله که عقل کل است کجا از مذهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال را بر سئوالی که فساد زاید صلاح شمرد سلمان فارسی با ان مسلمانی
و پارسائی که در مضمار ریاضت تا ان عرصه کمیت را ند کا اهلبیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برک یکساله فراهم نباشد
فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمنات نخواهی دارند و مشابهت و
مزوری روا نداشته کرده بکاری فرستادند که هم ایشان را ازین سود اسودی زاید و هم فروبسته کار تراکسودی آید و جمعی مردم معطل داشتن
و امر خود و ایشان را بدین دعوی بیمعنی خام و شرک تقوی نام مخیل کردن شرعیت دوراست و در طریقت محظور بران شدند تا وکیلی
کمارند و کار خود بدیگری گذارند ولی تا بازار زرش و رابت اکاهی خیرد و سکالش و قرارت بدرستی روشن کرد دستی نگاه داشتند و چشمی
براه تا بدینی که هستی و بائینی که میپرستی دکان صناعت در بند حجره بضاعت برکشای خاطر ازین خطره بازکش صفائیر انیز رهائی انگیر نگذارد
بدستور دیرین و پیشینه پیشین دست بکار باشد و پراکنده کیهای امور زندگی و سامان مشتی عیال جمعیت اندیش و پاسدار سالی که حاجی
سلمان طاب ثراه عزم حرم کرد و احرام مشعر و زمزم بست امور خود را پیش و کم بری سپرد و بتمار عیال یکسر نجا کسار افکند قضا را بخیر
بشر کمان ابروئی شدم و اسیر ربخیر زلف کمند گیسوئی اتفاقا از سمنان بری سفری کشت دختر دوهفتم از دوری می سپری شبان از
تاب دل موج دیده بیاد چهر و لعلش بستر و بالش از آب و آتش همکردم و روزان بر سر راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان
با دسر و از لب کشوده خاک بر سر همی فشاندم سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
روزی یاد و یار محرم و دوستدار همدم بر راه دلدار سفر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و بوسه بر خاک رهگذارش پیوسته از هر در سخن
خاست و راز با از دل بر هن رسید از بند علایق سستی و از گزند خلایق گسستگی خوش نمود هر سه یکدل سبج راه کردیم و اندیشه از هر
پیشه کوتاه میراندازه و موزه افسکن پای کوب و دست زن سر در بیابان نهادیم و شتابان شدیم انبوشن انصوفی سرمست که
در پای حریف سر دوستدار نداند که کدام اندازد سنگی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده بین ورای دور اندیش دست در
پیش گرفت و پای پیش پوئی فروبست ما غلبت و خسار بازراندیم و از سوراخ حصار بموزه دوستدار بشهر اندر خزیدیم مرد و زن در
کوی و برزن بزخ زمان انگشت همی نهشتند که اینان تارکان زمانه اند و عارفان سنه کانه از گزند ملامت و اسیب غرامت دور

روزگاری گوشه‌گزین بودیم و خانه‌نشین حکایت افسانه ایران شد و روایت بهر آباد و ویران رفت مرثیه‌شرمنده و مخذول شدیم و پراکنده و معزول با آنکه سالها گذشته بهنور زبان ملامت گربازاست و دست بیغاره زن دراز خرقه‌پوشان دیگرست گذشتند و گذشت قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند خطاب معجز نصاب وحید روزگار حکیم آموزگار خداوندی آقا دام افضاله که هر حرفش از دقایق دانش بابیست و هر سطرش در شیوهٔ بینش ثبوا کتابی نسخه شافی و خطبهٔ وافی است و اگر گوش پند نیوش و هوش سخن پذیر باشد هزار من و تو و صفائی و مانند ما را کافی ع ره چنان رو که رهروان رفتند

بحجبهٔ ملا باشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبهٔ تصوف و نصیحت در بازگشت ازین مرتبه

نورچشمی ملا باشی چراغ هدایت در پیش داد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در ولایتی و ولی سار بچهار اجداد نیش هدایت همه را پیراهی و پیشوائی آگاه مرحوم پدرت اعلی الله مقامه نیز درویش بود و بفر سلوک وطی مقامات از همه مرحلها در پیش مراهم او پیرراه آمد و باذن جنت مآب میرزا صفائی که روندهٔ برحق و قطب دایرهٔ خندق بود از راه طریقت و سر حقیقت آگاه ساخت شعر جمله ادراکات بر خرهای لنگ اوسوار باد پران چون خدنگ باهم در حقایق عرفان راز هارانده ایم و از دقایق ایقان با بها خوانده از اصغای مثنوی اشکها ریخته ایم و بوجه های و هوی بر بسته نعرها انگیخته تضمیر تن را کرسنگیها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها برده خلسهای فراخ میدان یافته ایم و از تیر انظار سقف بیاطاق ایوانها شکافته پشت چشمها نازک کرده ایم و تنفسات صعداکار آورده شبها با طاعت زنده داشته ایم و روزها در رنج مجاعت گذاشته آن مایهٔ درویشها و دست پیشها که تو آن هفته دیدهٔ بلکه امروز ارستت بازان مقلد شنیده ما چهل سال ازین پیش بر آن گذشته ایم و بگبیش نیخ فروش نیشابور خسته و خایب بازگشته بجان خواجه کاینها پیشخدمت است و چون قصهٔ سیمرغ و کیمیا همه زرق و بدین قلندر بازیها و سلندر سازیهای خام و خنک و سرد و سبک راجز خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمن کامی بغیاره و شعشعت نفرین و لعنت نان برباد دادن و آبرو بر خاک ریختن سوختن سود و سرمایه کوتاه اندیشه و همسایه رانده خلق و خدا کشتن مغلوب نفس و هوا شدن عزبت بندگی و طاعت جرأت عصیان و ذلت هتک شریعت انبیا خرق طریقت اولیا رنج عشرات آوارگی کوب خطرات بیچارگی کثافت جامه و جان جنارت دل و زبان حسرت لقمه و حلق و صلهٔ خرقه و دلق مغایرت دور و نزدیک منافرت ترک و تازیک و شنام خویش و پیوند ایذای زن و فرزند راندن آشنا و بیگانه لطمهٔ عاقل و دیوانه طعنهٔ عارف و عامی خندهٔ مکی و شامی ملامت مرد و زن شماتت دوست و دشمن و امثال اینها حاصل و ثمر چیست و نتیجه و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی ناتمام قیاس قضیت و حساب بلیت از حال پراکنده سامان خود و عرفای خندق گیر پیش از نیت بحمد الله تعالی سر و سامانی بود و چون امثال و اقارب سفره و خوانی محمود و خرابات بودی و محمود و مساجات همه از نکبت فقر فاقه تراش و ادبار دوق افاقه سوز بدر و بها باشد و فرع زمین و جز هوا نه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق اربابی قمارهٔ سلخ و قصبی فراخه کشت و نه در دکان خالصه کار و کسبی پرداخته این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ و ساز این بی آبی و خسارت از چه راست چشم باز و گوش باز و

بان

این نکا چیرتم در چشم بندی خدا پدرت را که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مرا نیز ننگ این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آوارهٔ ایران کرد بلی عرفان را اثرها نه اینکه من
میبافم و نه انکه تو میکافی عارف محمود بایزید بسطامی عالمی محبوس بر سر کوی انجمن داشت و از هر در سخن رهش دید دعوت اسلام
فرمود گفت ازین قلعهٔ بلند خود را بنشیب افکن اگرت گزندی نخاست باید قان کردن نهم و بایمان همین دهم سلطان بی توقف
خود را در انداخت و بی آسیب فرو آمد و فای میثاق حبت اباکرد که اسلام اگر این که تراست لقمهٔ پیش او حوصله ماست و
چنانچه انست که دیگران دارند نخواهم پیش یوسف دعوی جوئی مکن جز نیاز آه یعقوبی مکن ناز اروی بیاید همچو ورد
چون نداری کرد بدخوئی مکرد سرد باشد چشم نابینا و باز زشت باشد روی نازیبا و ناز البته ازین اندیشه که پیشهٔ
دلیر است و پیشهٔ شیران باز کرد و شیفته گرگ آشتیهای نفس روباه رو یکه شیرزه شیر از خواب خرگوشی داده مشو پیش ازین
درویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش مکوش بار خدایت از راه و روش اکاه ساخت پاک پیمبر بایسای رشیق
از طریقهٔ نجات و طریق سلامت انتباه آور دجز بدین جاده رفتن و ریک این شارع اگر همه از رخ و خاک خنجر بارد و پیکان روید
بجان سفتن با بمنزل و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری و دین بره که بینا و شنوا عقل و انصاف است و مسلکش خالی از جور و اجحاف احرت
داریست بالا تفاق خانه جاودانی معنی است و لانه فانی صورت محسوسنا پیداست تا عبارت مغلوط نیفتد مضمون غلط نشود
بدیانت جان با بد کند و با امانت نان اندوخت خود خورد و حقوق دیگران پرداخت پاس اندوخته داشت و سپاس خداوند
نعمت نیز گذاشت امثال ما و ترا که عالمیم و خام و در دانش و بینش ناقص و ناتمام جز در ذیل ولای ائمه طاهرین صلوات الله علیهم که سفینه
نجاتند او یکتن و چار اسبه در حصار شریعت که بارهٔ امن و امان است گریکتن چار چیست و تد پر کدام نیست از زلف
بتان مصلحت آزادی دل مرغ پر ریخته را دام بپای دیگر است هر که جز این گوید و غیر از ان جوید کافر و زندیق مشرک و مطرود
با یم و گمراه مرتد و ملعون خواهد بود دریغ است چون تو جوانی خوب بحبت پاک منش آلوده این پایه علت و با انتساب یاران
دایرهٔ ارواح چون ماران با زیره اشباح سروی در سرین نهفتا دو دو ملت پوید گر زینهارت آرزوئی رایت سردار چم
نفقجه کشتن کیش کن نفقجه کشتن تا بکی بآن مذهب که داری و بدان مشرب که میگذاری از ضلالت تقلیدی و بطالت تقلیدی باز
گرد و فرزندی احمد را ازین خطرات سلامت سوز بر گردان دلالت موقف هدایت متروک بر بوی ابش در موج سراب مکش
و خانوادهٔ دائی را از نو خراب مخواه اگر در ساعت وصول نامه تبدیل سیاق نکنی و از مطلق از بند این سود اگه زنجیر لا قید نیست
اطلاق نفرمائی از من و از خدای عزوجل جهنای عتاب باش و آماده عقاب نکتهٔ عشق نمودم بتو بان سهو مکن ورنه تا نبکری
از دایره بیرون باشی

مراسله ایست که یکی از دوستان نگارش پذیرفته حاوی بر شرح حالی

فرشته ایست بر این بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار در ظرف آن هفته با حریفی دو از همکنان هفته طرف
باغی گزیدم مکرم صرف ایاغ از دوران فلک فراغی نبخشد و تربیت آن هوشدار و که دانی تربیت داغی کند از وجدان شاید بفقدان

زاهد قناعت کردم و از رود و اصول بر سرود در سول مناعت رفت نافه زلفی و آئینه جامی کافی است نه مراچون دگران دعوی چین
تا طلب است هنوز از لب نابا ده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر کرد و سیر ستاره طور دیگر گرفت بر بد یاده کرا
نعمت خواجه سر اشکسته قدم و کسته روان بی اجازه دربان و افاضه فرمان فرا آمد جغطایی بمهر و عنوان باز سپرد کمان بردم از فر
گاه و الا و خرگاه علیا ارمش عصر را تهنیتی داده اند و تعبیه دانقت ربانی مضایقت مژه فرستاده با تهنیتش پذیرا شدم و با غرازش
بوسه داده آغاز زیارت کردم کبابی همه عتاب دیدم و عنابی همه عقاب کفاری آمیخته شور و شغب و مذکاری آویخته قهر و غضب
انگبزی بسکون حلق و مست و آویزی با روان زخم و کشت بکشتن آمده بود انکه مدعی پنداشت که رحمتش مکرر بر اسیری آید
نیش شیرین کورم از مزه مخاطبت تلخ افتاد و غره کامرانی اطیش معاقبت سلخ آمد بغاله بل بر کاله دل بند و پالود خم آلوده کل
قرار از بار بستان غایب گشت و شاهرخ از کارستان نایب یغما با غما غلطید در سول از اصول افتاد چنان زد بر بساطم پشت پائی
که به خاشاک من افتاد جای چنانکه بعبرت خواستم و بحیرت نشستم نا خدمواحدت دست نداد و سکالش مایه جالش نیافت برخورد
مشاجرت با حضار ام التسا مباشرت کردم مکر آن سالخورد مهذب و دیرینه روز مجرب چاره دردی کند و بدرمان حصول ارمان
فرمان دهد فرستاده باز آمد که پیران و بیسه سه روز است تا لعلش قوت نخورده و جرعش همه با قوت ثمرده پانج پیغام غلط راند
و بر فرض اقدام و شنام و سقط گوید نهادش همه کوک و کلک و مرادش همه چوب و فلک این از نیران لهب افروخته اوست
و این فتنه انگیخته آموخته اوست فلان برده که در پرده نشست هم با تو بهتان مضاجعت ساخته و انگیز منازعت را با مهد علیا مراجعت
کرده مسکین جاریه اینک خرد و شکسته در بند است و از هر کونه کزندش بارا قه خون خورند راست کویم نه درین واقعه حافظ نهاد است
در سیدان تو نیز این فرس خاید تاخت و این دیک هوس که خواهی نخواهی کام و ناکام این کاسه آماش است خواهد چخت عقر تیب سینه
آماج تیر فتن مبهم با حتجاج لجاجت اخراج کوی و برزن خادمان خاک خیمه بعز مال طلب بخته اند و از صامت و ساری هر چه در خانه داری بصحرا
ریخته تفنگ حسن چو بدست رسول است و قبه محسن با بیچه بتول اگر عقلت منم زنهار مستیز چو پائی دیر مانده و است بگریز هراس
کوش صمام جلی کزاف داده با یاری دو ترک قرار آوردم و برک فرار کردم عقام بشنعت خاست و بیتم بطعنت نشست که جاده
میدان از نامبدایوان در نرمد و دلیر جنگی از دلبر جنگی باز نه پنجه ثبات قدم را مردانه باش و سمات جدلرا فرزانه زی کردن منه ارحصیم بود
رحم زال تمیم حجت رستیب رسالت کردم و ام التسا را بحضر دلالت با صد مقاساتش باغ آوردم و از الت خلاف ابو سعا
در خورد بخن را نم کرمی سردی افزود و زی حسونت زاد اطلاعجز پیش ستم بارد سود نیست اشک کباب باعث طغیان آتش است
ستیزه از پند صفائی نشد و کینه از بند رهائی نیافت در شتی سامان درشتی کرفت و مجاملت سازمقاومت آورد چو دست از همه
حیلتی در کشت حلال است برون بشمشیر دست به نیروی بخت و بازوی سخت رخت از ایوان بزم بمیدان رزم برده کرد
سراپرده کردیدن آوردم و از حال پرده پرسیدن یکی از عاکفان بارکه هم از واقفان کار است دو چار افتاد مجلس کنیز و طریق
مخلص و زیستم یکی خیمه چون باره آهنین سپهرش ستایش سرا بر زمین زسندانش استن زخارا قباب زپولاد میخ و زاهن طناب
دراج خیمه کز خرکه مه براست مه خرکهی بر به بندا ندر است ولی مادهٔ شیران زخورد و درشت پی پاس او پشت داده به پشت

سراپرچو بل کینه توزان مست بچالش همه نیم سوزان بدست بران درچمد کرپل نیمروز بسر بر رود دودش از نیم سوز به نیروی اگر
هفت گردون شوی نه پندار مست زنده پیرون شوی کوینده پویان و من بنده بندیر اجویان یاران پاس از تار من هراس نیاورده
سازمقابلت و آغاز مقاتلت کردند زپوی کیران ایوان لرد برامد بگردون کردند گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پرآذر
هوا پر دود درخشیدن چوب آتش زده گران تاکران کرده تشکده بخود گفتم اندیشه بپرداز پاک تو زاده خلیلی ز آذر چه باک بزیر
کمان فش فکندم کره ز آژنگ چهر سپه سازره بلارک برانیختم از قراب بدستی که بر اختران آفتاب نه از قوب دل بر طپیدم
نه تیب چمیدم چپ و راست بالا و شیب بپرد اختم پهنه با تیغ تیز یک جنبش از نیم سوز کینه بفرپرند آور سرفشان نه ام الفتا نه
نه زرفشان همان خیمه آهنین بام و در دریدم به پولاد بندی کمر شدم بر بالین بندی فراز بگردم روان بندش از پای باز
نشیجر ما بند چه بندی که هیچ بنده بدین روز نیفتاد موی کشوده روی نخود چشم اشک آلود اشک خون پالود دندان شکسته و دندان
گسسته کردان از پیلی پیلی سینه از صدمه فیلی دستان بسته بند پایان خسته کمند اعلم الله که جانی ز تنم پیش نماند بلکه آن نیز خیالی است
که پیندارند ازان پیش که میر قبیله بوی قبیله خورد و پیله ام الفتا که اصل عناد است و منبع فساد حیله تا خیر مکاله سمندی
نو مدار کمند کشیده بندی مستمند را صحوب ضمنی امین و کمینی کرین تاج الدین فرستادم از پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
بان تیغ خلاف از غلاف نکش که مصاف زمانه مردانه ستودن نه زبان دیوانگی است نه برهان فرزانگی برین گفتار م گفتی ذوالفقار
صرایم است و دلیلی دلدل قوایم ندانم کجا دیده ام در کتاب که معویه وقتی سپاه خود را بجنگ شیر ستود و تهدید شیر خدا را بشغالی
دورنگ روباهی زد بتزیر غالب لابش آن کرگ باغی و سگ باغی را لاغ انگاشته بمردان فسانه تش کرد به پیم در جیب پلنگ
دماغی افکند معویه پاسخ ویرانگی سست گرفت و عمرو عاص گفتی درست و دیدبر مسلخی معین بمان نذری بسته شد و خناغ عهدی
شکسته و ستور را بفرمان تجربت بر دافتاد و منکر بغاره و سنج کوب جحلیت خورد بلی کلام ملوک ملوک کلام است و پور خندار با
شغت را پوزبندی تمام انگه صلیحش هزار خون ریزد تا چه خیزد اگر بجنبک آید همان مرغ از دام رسته و صید از قید بجسته و دسته
دسته پل رسته رسته خسته عسکر و شکسته لشکر بخرگاه والا و درگاه علیا رسید و علالای له له و لالا زیر و بالای خاک سفله و چرخ
اعلا فرو گرفت آن در طی تظلم اخذ و جلب آن آواره را شکایتها گفت و حکایتها کرد و این بر کیش مادری نفی و سلب آن بچاره را دوا
ساخت و سعایتها فرمود چندان اعادت کردند و شهادت دادند که خشم والا زیادت شد و بر احضارم اراوت بست چنانکه
بمغلوبه شوم کشته چه تدبیر صف بسته سپاه مژه و من تن تنها کش کشانم بموقف خطاب بردند و مورد عتاب کردند جوابم
بخیری و حسابم به پشیزی در شمرد معذرت گفتم معذرت انگاشت منفعت چشم نفی مقدرت کرد ناله عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است برگ مقاومتم نبود ترک مکالمت کردم خموشی نیز سودی نداد و راه وجودش بصفح جنایت جود
نکرد سرانجام مباحثت بمنافشت کشید و محاورت بمفاحشت کرد اینجا در اطراف جهان بود حواله دیگر به من غمه بجا ماند و خاله
بوبت چوب و کجک شد و هنگام کوب و کتک بجلادت تتمم کردم و بجبارت تتمم کرد که آسوده تر نه ملک خراسان گرفته
آهسته تر نه رایت بخر شکسته کنون که سمار و الاهمه بر پرخاش است دور گرفت و دقت متنه بر خشخاش نه دربار دارای سی

و نه خار اسم سمند مرا پی کنند بی سر و پا میرویم تا بکجا سر نهیم یار کی شاه تند گردن ما در کمند چاره در آوارگی دیدم ناچار باری
طلب دیدم شور در غربتیان افتاد و شیون در کنیزان جواری در حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و زیر و ناظر از حول و حوش با هول و طیش
چون نعم از اوج و حضیض در هم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را در دامنم او بخیزند پس از های و هوی قهره و کفتگوی
فراوان سماجت انجمن بر لجاجت من فایق افتاد و کار کلفت در طی برخی ایمان راست و بهمان درست که شطری از ان ترک سیاست کنیز
و نفی حراست من نیز بود انگیز الفت بافت حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند من کول ساده دل غافل که میثاق مشارکت از جانب
ام النساء کرانی است و تار و پود کفت و شنودش چون بهشت و بود خود همه طامات بافی که زینها از این کژدمان جموش پلنگان
درنده صوف پوش خایب خانی جانی آب نخورد و خواب نکرد تا پیش از افتاب قضیت بتو آب رسانید رزیت تازه
شد و بلیت بلند آوازه غم بر غم افزود دم بر دم افتاد چون فلک خواهد غمی از جان ناشاد م برد آورد پیشم غمی اکان غم از یاد م برد
پس از خدخراشها و بدتراشها و اشاعه شنعت و اباحه لعنت مصحوب الاغ بنده لج اساس دماغ کنده کج پلاس که کاوا زخر مذابل
کاو و خر بیک چوب راند بانگو بیده شناسش چه فریدون و چه کاو با فرومایه قیاسش چه مسیحا و چه خر خری کرکین وش نی کری
سرکین کش و اسه دم کسته کاسه سم شکسته مجروح و مفلوک مفلوج و مسلوک زخم از شماره فزون رنج از شماره برون کوش از نیخ
بریده توش از نیخ دریده خرکشانش بکفت نیازند و خارکشانش به مفت نگیرند اسب سنطورش با پویه برق و باد است و خر طنبورش
صافیات جیاد موی بروی نرسته خرکه نمد پوست بروی نرسته خرکه جناغ گسته از خرقهای کوناکون پشت ریش چو کلبه صباغ
گرد از الجلود برکند زد بگریزد ز کند او دماغ نیست یکلحظه فارغ و خالی شکم و پشت او ز استفراغ نقل کنیز و قتل غلام را برجناح استعجال
ارسال فرمود و تکلف اهمال را معلق بتعصف کوشمال آورد اگرچه اسعاف این خواهش بحمات کوناکون جایز امورث کاهش
بود و غمر ابایه فزایش ولی با فرمانش مجال توانی خیال افتاد و سکال تقاعد محال آمد داده فرمانم بدوری آه یارب چون کنم بردن فرمان
غلط ماندن فرمان غلط کام ناکامش بی در بایست سفر و هزار ناشایست دیگر اغاز ایوار از چار دیوار تاج الدین بجل مرکوبی
چنان مصحوب حمالی چنین مرسول شهود مسعود نواب اورد م تا کی دران حضرتش ماجسرت زدگیها کار کند و کوب افتد و شمار بند و چوب
کهم بپای زندان که ان بچه کاکل فتاده در رحم چوکان عقل و عشق چه کویم نواب را داج موم است و از ایدای محکومان معصوم
اگر ام النساء متهید عنادی نکند و تاکید فسادی معلوم است ان مظلوم را که بحبت میشوم از مغازلت بمعازلت افکند و از مطارفت
بمفارقت کشید رنج شتم و شلاق و شکنج دارو معلاق نخواهد بود و کر هم باشد بانقدیر سمائی و تدویر ام النسائی جهد من چه سود و جد تو چه خواهد
گشود با قضای سمائی بر نیاید جهد مرد از قراریکه در پرده مذکور است بل بیداد و کل کرده مسکین جاریه را بتزویج شریعت برده اند و بتزویج
یکی از منتسبان نام زد کرده هنکام خروج و روز رکوب خرمند کردستان ام النساء و استان این تمنا کشته تا در دی از دل او کرده
از رخ بزداید فردی دو بر سم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینه دل را در این سفینه مرقوم افتاد ام النساء بین که چه بیداد کرده
و زکین چها در ین ستم آباد کرده کشتی مرا که زنده کنی زاده عزیز بنکر کز ابقتل که دلشاد کرده در عزل غلام و باخراج این کنیز
بیداد کرده خصم و توامداد کرده فی المرثیه سبک باد در زمانه و ام النساء مباد کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد چون شد رهنه

سر بحر خرمی سوار خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار خیلی چو او ز فتنه اتم النسای خز کشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه کنیزکان ابری ببارش آمد و بگریست زار زار از غرو تیز ام النسار و ز حمله عرش افتاد
در کمان که قیامت شد آشکار اول بموج بلاسی و جیمه بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار وانکه سوارش
برخرکی بدلکام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد) اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ور نه سخن
بسیار است بلی باختلاف عمل دگر از نیز این جسارت رفت و با شتیناف امل این مرارت افتاد ولی این را فال سعادت
از خورشید ضیائی بمنظر افت و از افر دولت بال همائی بر سر افکند سهل است تلخی می برباد ذوق مستی گذشته ازان
چون منی بود که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند به حکمت دفع فتنی کنم یا بحکومت مشت دهنی شوم
دوست کو پشت شود روی من لشکر گیر بیچاره من که مه ندیده بشیدای معروفم و مهر نجسته بحر بلای موصوف بی روسیاهی
مطبوع غنی و در ویشم و با عذر خواهی ملعون بیگانه و خویش از رده ترم گرچه کم آزار ترم بی یار ترم گرچه وفادار ترم با
هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم چه خواری و کدام خاکساری ازان پیش که دوست دشمن گردد و فرشته
سرشت اهرمن گیرد بی هیچ گنه خارج و داخل بخلافش خیزند و با خیل و سپه بمصافش گرایند باز دولت عهد علیا زیاد که گر در خور فساد
اصحاب عناد عهد مناظرت بستی و جهد مشاجرت گرفتی خاک سلامت بر باد بودی وصیت ملامت بلاد ریخ اورا
بود به جان من جان فدای یار دل بجان من عرض اطرح مقالت و شرح ملالت نه شکایت یار است و نه حکایت اغیار
خار از قبل و پستان باغ گل است و داغ از جمله دشمنان مرهم دل بلکه مرادم تنبیه ارباب هوش است و تفقیه اصحاب
گوش تا بدانند در پیچ لانه ریخ و گریست نه خانه غیج و طرب شهدش آمیخته زهر است و مهرش آویخته قهر خصوصیتش
خصومت خیز است و راحتش جراحت انگیز سیالیش خون جگر بوالهوس نفیذ و نوالهٔ بی نوالهٔ ریخ حواله نکرد دلتم ملاحش رخم رماح است
و جمله زفافش جلبه مصاف این پهنه زنفحه که گیهانش ستایند سورش همه سوگ است و سرورش همه تبار غنایت
بار خدای و هدایت پاک پیمبر و مردانه داماد و فرزانه فرزندانش که سر حلقه دایرهٔ اوراحند و واسطهٔ ارتباط ارواح و شتاج
همگانرا از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی زینهار دهد و از صنوف عقاید و فنون فوائد حقیق دانی و تصدیق کافی عز تقلید سیر
و فر تقیید طریقت مراسله یکی از دو پستان نگارش رفته مشتمل بر شرح حالی انجام بخشد

فرزندی میرزا حسن را بخ افزای فیروز فرکاهم و با پیکر شمشاد هنجار و دیدار خورشید رخسارش آزاد و آسوده از سرود و ماه
پیرراه راه رو اکاه شیخ حسن از کاشان بری فرمود و یاران را برامش چهره کوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و دستی سیاحت
برگ و ساز انجمن از دید ار پیر کهن سال روز جوانی تازه کرد و سرود رود نوازان که چون پایان مستی سرد پستی داشت دیگربار
بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک زخم اندیش ساز است و تنگ شکر خیزش نمک پریش این اغاز حلقه کردوخوشین
بکشم تا نیاید بگرد حلقه پری وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه گری نه چندانت در دل من و

دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روشن و آنان که من گفتن توانم یا خامه نوشتن داستان نوانیکه سر کار شیخ با همه مهر و پیوند و پیمان و سوگند از بچها گذشتی کرده و فرو گذاشت این منشیه را که بدان برزسته بود نه بار گشتی آورده که اگر من بنده را از پاک یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن و خران مینو چهر بهشتی را با سرشت فرشتی کو بهر مردانه پوش پیمانه نوش نیاز راه و آرایش فرگاه وی میکردم درین چل سالگی روندگیها و دوندگیها و خواجگیها و بندگیها از بتاه کاران سیاه نامه و گناه ورزان کبود جامه که سزای آذر و آزارند و خوار گزندو تیمار بی سپاس روزه و نماز و پاس ستایش و نیاز دو آمرزیده و رستگار دیدم نخست جهان مردی میرزا بادی خان خراسانی که همواره کهواره تاکور باده و ساده فراهم داشت و بفرآمیزش این دو انباز و مسازدست در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام کرکدائی را طی می یابی شاهد فراهم دولتی دارد شکرفان شیر مرغ این جانادم دوم یار بچه بار دست ساغر کمار شیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بیسامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو انچه بودش بجامی کرد بود و بوی بچه بازی چار گامه خمخانه پوی و کرمابه رو و بخشایش دوست را به پرهیز نشکفت امیدوار کشتن این تازه که کاهواره تاکور می خوردن رستگار گشتن پچاره ماکه با همه ناکامی و بدنامی همه یاد پور جوان زن پیر در بر دیدم و بجای آب کلکون خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیز م بازار با چه افتد و کیفر کردار چه باشد همیشه مهربان خواهر طلا را برادری نگجواهم و مهراندیشی قنبر کت پناه فرمایش را اگر جان خوای و سر جوئی بسر بستاده ام و انجام را بجان آماده

پیکی از دوستان مشتمل بر تذکر شکستن پیمان هنگام بهر دو همانست بیاد اندر است که ناهنجار کار بر جدا و در یافت دیدار من و بستگان پیوسته بخواست خدائی پیمان بران رفت که مرزبان کشور هر کو نه سیم و زر را از و خاک خواند نتیجه من حکمایش انچه هست در زینهار سر کار باشد و مشهدی بی رنج حکماشته دیوان و نگاشته او ارچه باز پاس خانه و دوست و سازخر من و کشت را کار گذار انگشت پذیرش بر دیده بردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته ارسته بنگین مهر آذین خود نیز سپردی چون وچه افتاد هنوز دو دهٔ خامه نخوشید و خواهنده زر از خداوند کشور بر نخوشیده و در نکوشیده پیمانت از یاد شد و پیوندت بر باد و ساز آزار دادی و چوپکی و پاکار فرستادی زمانزاد بر بر روی بستی و مشهد یرا آب از جوی بر تری و فرایش مردم بر دیگر افزونیش بسیل و ریش و دهان و نیش و نوش و تن و زبان و سخن و برز و بازو و توان و نیرو و دست و پای و سینه و نای و دیگر چیزها نیست و مهتری و سترگی و سروری از است که پاس پیمان و پیوند آرد و تیمار سخن و سوگند خورد بسیار دریغ دارم چون سرو رجوانی بهشتی کو هر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد نوآموز نام اندوز درست رفتار راست سخن کم گزاف افزون مهر نخست پیمان با کهن دوستی چون من که پدر بر پدر یارم و بهر دست و دستان که بدارند و بخواهند دوستدار در کاری چنین پایه و باری چنان سبکسایه هم گفته و نگاشته خود خوار و خاک سازد و هم من بنده را جامه آبرو و کریبان شکیبائی بیش دوست و دشمن چاک دوستان بی موجبی با دوستاران این کنند اگر پس ازین آلودگی را با آب پاداش شست و شوئی و این دریدگی را با سوزن مهربانی ورشته دلجوئی دوخت و رفوئی نفرمایند ندانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پوزش اندیش و چاره سگال

خواهند بود خواهش مندم راست یا دروغ درین کار هردست آویز توانند تراشید برنگاشته که بدگمانی فرایش نگیرد و این دل از جای رفته تا یکباره در نرمیده آرام پذیرد هرگونه فرمایش کرا زین دل باخته ساخته دانی نگار آورکه در انجامش کوشش‌های دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلندتر از لغزش پستی فراموش و بیدغه رنجش و جدائی دست کام با خاتون هوس در آغوش نهاد

بدو پستی نگارش رفت این بار فروغ دیده دستان نامه نگاشت ازان دوست نگارشی بود و سرگذشت روزگار را گذارشی رنج خستگی و شکنج دل شکستگی اندوست را دستان داستانی رانده بود دل مهرپرورم ازان راز روان پریش بیجاد پراکنده کی رست و نهاد دوستی اندیش بر پهلوی دلنگرانی افتاد و بخواست بار خدا تا کنون خستگی از پاک روانت رخت برگران افکنده و تندرستی درستگی در میان آمده شب و روز بوی رسیدنامه و بویه بهبود دمسازم و دیده براه و گوش برآواز هنگام بدرجه سمنان بمان بران رفت که اگر روزگار دوری دیر کشد درای درنگ ری دور افتد آن دوست دوستان را ازان باغ بدین بستان خواهم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته تو بخوان داستان را گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوندیرا آرزو پخته اگر درین جنبش کام دل دیدار است شاید پس از نوروز سر کار ایشان و من هردو سامان همنان و نگاه بیابانک را پی سپار آئیم و باهم آسوده از غوغای شناوبیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج بوار و شبگیر است و شکنج نور و سنگلاخ و کویر پاک یزدان راستایش کوشه آسوده هست و توشه پالوده اگر ابراهیم از در خامی و خود کامی پاره چیز بانداند آندوست آزموده و دانسته مرد را سار و برگ تن آسانی در خانه ولانه خود و مرغزار پرواز را مش و آسودگی آشیانه خویش است چنانچه ناگزیر انه بر جنبش ایستاده اند و تیمار و بد بیرا آماده باری بران انجار که مؤبد آزموده آموزه کار نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته پیمان دهند که بی هیچ پوزش و بهانه در ره مردانه تن بیازمودن و دست بکار اندر زدن داده همه بهنگام دانش و بینش فرایند حجته و همایون است پیمان نامه نگاشته یکین بر پایان گذاشته من فرستند نوشته دستوری

از سر کار خداوندی روانه خواهم داشت بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

مکتوب بجندق مشتمل بر شرح حالی ولی محمد خشمی گرم و چشمی بی شرم آزمی فره و آبروی کره پائی یاده کراوانی هره در اخیگی پرده در و خنگی جان شکر باره بری راند چندان تباهی کرد و پیرایی فرمود که با ان مایه برد باری و سازکاری که دیده و دانی تاهم سپری شد و در نگم گذری نهادم از خوی مردمی کیش دوی آورد و کیفر کردار و کفتار وی را بدی خاست دلتنگ و فراخ اندوه بگوی یاری کهن همان و دوستداری دیرینه پیوند در شدم از هر در داستانی رفت و روشهای زشت و منشهای نیک را که زاده سرشت ما و رسته سرنوشت دیگرکسان است دستمایه خواست خداوندخانه که مردی خردمند و از در خویشی با امیر نظامش بر بسته و بر بسته پیوند بود گذارش کرد که سر کار امیر هر ساله ماه روزه بخواه و کندم و مانند آن که سی روزه بی کاستی شکسته سامان را مایه برکت و ساز باشد نیاز میفرماید و بدستیاری من هر یک از ان خوان و خورش بهره و بخشی میپردند بزرگی نیک نهاد که مرا مهربان پدر بود و در ماندگان را یار و یاور و بکنایی از من ریخ کشت و روی مهربانی برتافت با انکه انباز کوی و برزن بودیم و دمساز خانه و انجمن بسالی افزون گذشت تا با من راه سخن بسته داشت و پیوند پرسش گسسته نزد خویشم راه نداد می و جز

دیده خشم و بیزاری نگاه نکردی ماه روزه فراز آمد نیازی بر کان فراهم شد بدستور سالهای گذشته بکنجی در نشسته تهی دستان را نام نویسی
همیکردم آن بزرگ از من نفقه بر آن سیاه همید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت سخت سخت بر شفقت
و سست سست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که آن پیر پریشان را که در ابنان نان میکروزه و بیزوی در یوزه منیست از
چه نام ببردی و کام بخشی گفتم او مردی سایه پرست و زن باره است و جمخانه پوی و بیخواره چنان خود کامی سیاه نامه کی
و کجا در خور و پرورش و منرای این خوان و خورش خواهد بود دو انگشت خود را به بیزوی که گفتی در مینج همین است بد و چشم
من اندر کوفت که چشمی که لغزش و الوده دامانی بیند نه بی برکی و پریشانی کور خوشتر سخت بتر سیدم و از اندیشه بدینی که پیشه
بیزاست دیده و دل بازپرداختم مرا بیزار این کفتار بر اسی در دل افتاد از سکالش چالش و تواس مالش باز آمدم کردی که از رهگذار و لیمحمد
چشم روان خیره داشت و آئینه جان تیره از سامان سینه برخاست بر مایه بیخبار خام و گفتار سروش با دشمردم و از یاد بردم بخشایش
برگرفت عیبی یافت و پرده داری بر پرده دری پیشی گرفت خوشنودی بار خدارا بدانچه دستم داد و دلش بازجستم بارش از دل برآمد
و پای از گل نیکبخت با کار ساخته و کام پرداخته شگفته روی و آسوده دل راه سپار است و بیابان گذار امید وارم این نیکبخت
منش از من و یاران من نگاه چه جای یاران من که دشمنان و بداندیشان ما را نیز خواست خدای از این خوی خوش و کیش زیبا
که مایه رستگاریست و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد پسر های مرا کوچک و بزرگ سفارش و اندرزگوی که تهی دستان را
اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشند در پراکندگی و بیسامانی ایشان نگرند نه بی پرهیزی و الوده دامانی بانجشایش یزدان الایش
چیست و در رسته آمرزگاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته اوست بیش و دیبا رشته او و زبان از بیغاره هر که و بر هر آئین
زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت فراموش خوشتر کرت از دست برآید دهی شیرین کن
مردی آن بیست که مشتی زنی بر دهنی باری کمینه تخواهی نیز بیاراد و داشته ام و کار سازیرا بفرزندی احمد گذاشته خواهشمندم
او را بخواهید و بفرمایید پیش از انکه کار و لیمحمد بیک بنامه و پیام کشد چند تومان نیازیرا بی کاست و فرجواند یشه زیان بیود
هرچه کوید و جوید بدو پردازد از ان گذشته نیز هر کارش از دست خیزد در باره وی کوتاهی روا ندارد و تباهی سزا ندانند

به میرزا اسماعیل مشتمل بر بیان دشواری نگارش پارسی

اسمعیل خود دانی از دراز دراهی گریزانم و در گفت و نوشت کم سرائی و کوتاه کرائی را بموی آویزان ولی چون نگارش
پارسی پرداخت دشوار است و از این رو شما آن منشیان همان دستان موزه و دستار دیده و دانسته در ازارم تا اگر
دیگریرا نیز بان شیوه نیاز خیزد از یک نوشته سه چهار نامه توانند سرشت و این سه گاشته ان فرایش گفتار از دلستگی و
جنبش خشم خاست پهنه بیغاره فراخی گرفت و خانه بیاسته من سازگستاخی انگیخت اگرت دست و دلی هست در هر سه
از در دیدگاهی کن و هر مایه که دانی و توانی کوتاه نمای تا انان از خواندن خسته نیفتند و زبان نکوهش گران نیز بر من بسته ماند
من چشم باز دیدی سرسری نه از سر بینش گماشته ام و کاست و فزود را گزد بر ازوی گذاشته نامه احمد و دانی را دو
بخش و نوشته خطر را نیمه توان کاست اگر توانی پای در نه و چنانچه دشوار دانی بهر چه توانی بپای کرد در بند و اگاهی فرست

تا بر هنجاری زیبا و گفتاری نغز آزان پیشوا تر آراسته باز فرستم فرزند دل بکاری در بند و گریبان از چنگ اندیشهای پراکنده درکش تا
همواریهای گیهان و ناسازگاریهای مردم را ستاد م سنگی هنه از زشت زیبا زاید و از پشم و پنبا زاید با همه مردمی و رزد و از همه زخم دوی
خورگشکاش نیکی انگیزد آماده پاداش بدی باش همه اینند و ازین بدتر در هیچیک جز از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زیان
و سود و افتاد و بهبود پیشه داند یشه نه پنبی و دندان پاک پیمبر را بدانگی سیم بسنگ آزمایند و بجای آب شور خون شیر پرور زهرا
چون باده گلرنگ کمارند تا بر بوی سودی نیازمند و با ندیشه گزندی پیم اکند همه گرم گفتار و نرم رفتار فروشند و مهربان
آهسته پوسید و چرب زبان پاس دارند و سپاس گذار پای مردند و دستیار خدای ناکرده چون بی نیازی خانست و پیم و رکاست
همه دست بندند و پای زن نمکث شناسند و در شکن تلخذرایند و بلندگرای کبن اندیشند و خودستای درشت پویند و رشت
گوی چیره گشند و پرخاش جوی خوب اینست که او را نشناسی و کاردانی انکه از همه در هراسی این پیران یاد کار آن پدرانند که یکصد
بیست و چهار هزار پیمبر اگشته اند و جای نشین انازا که در پای آمرزگارند و کشتی رستگاری بخاک و خون انگشته تخم خرزهٔ لطیفی را
اگر همه ساله دکش نخاری و در زمینی تازه و نو گیر نکاری هستی خود نرم نرنک باز ماند و در پستی گوهر کرنک گیرد و این هیچ پایه پنج پرور زا که کاده
هفت پدر است و زادهٔ چهار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دگرگون نیست و آب جز از نشست خواجه و پیش خاتون
نه چشم سود و امید بهبود از ین تخمه داشتن لاله در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کاروانها دکوهر این کاوان بی شاخ و دم و خران
باگوش و سم که نامش از در و ارون بازی مردم نهاده باز شکافی جز دشت دشت دیو آدم فریب و کله کله سگ مردم خوار
پنابی آدمی در عالم خاکی نمیاید بدست عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و
داد و بینش خوی و منش است و راه و روش چشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن از همگی و آرامش است و بخشندگی و بخشایش
بار زیردستان بردن است و تیمار بینوایان خوردن از همه کس رستگی است و با بار خدا بستگی و مانندانها با آن همه پویائی و جویائی
صد یک این در که دیدی یا از که شنیدی مشتی خشم پاره ز نهار خوارهٔ آدمی روی اهرمن خوی روباه زنگ کرگ اهنگ چشم دریده
شرم پریده خود سپاس خدانشناس دیوانه هوش خرد فروش سبکسایه تنگ مایه خام اندیشه خنگ پیشه سست گمان سخت گمان
تو انگر جامه گدا هنگامه فزون ماسه سیاه کاسه نام جویش دم نهاده اند و گرگ اساو گربه منش شغال مکی و روباه بازی در پوست
دشمن و پوستین دوست افتاده آن گشد پیراهن این این گشد شلوار آن مرز گیهان شهر سگسار است کوئی نیست هست سرکار
سردار بدستی که دیده و دستانی که دانی در سرداریه گشاینده این راز است و نوازنده این ساز نیازت بگذارشی تازه و نگارشی
نو نیست چون شمار کار این است و بنیاد مردم روزگار بران دل از اندیشه کار و کردار انان باز پرداز د پیرون از این پیشه که
تیشه ریشه نام و ننک است و سنگ شیشه فرد فرهنگ آهنگ و هنجاری دیگر گیر سپاس زا که چیانت نساخته اند و پیرنگت
از نیرنگ اینان پاک و پرداخته هر مایه زشت پنبی فراموش کن و تا هر پایه بدشنوی خاموش باش تا بهبود پیچ مده چیزه بخش
و هیچ مخواه مردمی آرود دوی پن نیکوئی سازد بدی کش خوان پراکن و خون آشام پیروزی رسان و شبخون برد شنام نوش و ستایش
سزای گناه نگرو بخشایش اندیش انچنان زی که چو میری برهی نه چنان زی که چو میری برهند دو یار دوست دیدار ستوده

هنجار که مرا پسها داشته اند و برگردن از در کام گذاری سپاسها گذاشته فرمایش خرما کرده اند و بدلجائی انکه دیر اید و دهنها لب نیالود سیر شود سازنگوید پیش باد بسر نادمیده آقا احمد آقا محمد مهدی هرسه یا هرکرا دانی نگارش کن و سفارش نامی که شهرواری نو برخوش چرک یا کرمانی یا تخم بم و اگر هرسه باشد خوشتر یکه چین و دست کرین و پیش از انکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من بشاچه فرو گذاشت شرم اگین و سر شکسته روانه ری سازو نگارشهای پورش آویز انبازدی کوتاهی را جز بخشش من و بنگاره یاران انجمن سودی نیست زیان را سود نخوان و بدا قتادر ابهبود مدان زود این کمینه فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام تخمه زیرین استرخ نهرود در راست و سنجیده نه کاج و پیچیده بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز سفارش کردی نیزاری سبز رخرم و از هسته کاری درختانی انبوه زود هم برساز بادام و پسته نیز چندانکه توانی ببرد در کاریزکرهای چادر کله بیت و باغ هنر را برکاشتن اینها که گفتم وامرود و توت سیاه و هر بیخ و شاخ که دران ریگ بوم و سنگلاخ ریشه یازد و بالا فرازد فرمان ده و پیمان گیر تاکهای جندق و داوکین را بالیده تا مالیده اگر امثال از خاک برنگیری و برچفت و پرچین نیاویزی کوشش کشتن همه بی سود و برگ بارش یکسر در پای حاجی دشت نساوا ریخ عباس و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهر بی اذین است و چفت بی انگور چرخ بی پردین شعر

تا هست بسر که زگل تاک برآید حیف است کیاه دگر از خاک برآید

نامه ایست به خطر که یکی از رادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که انجامی تو نبخ زاده دیگر او ست

تو آموزگیش هنر توری خطر را نان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد احمد را همخوا به بهشتی چهر گلبن سرسبزی رز و افتاد و او را پاک روان که گرمی افزای رستمای خود و بازار ما بود سر آمد و بار ها همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت د کار ها بنج و تیمار شد و بر جان تنگ توان تو رنجت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از ایستاد گیهای خاک و رنگ سهلان سنگت چیز با بر و رکاه است و در انجام کار با از دانش و فرهنگ و آهنگت نوید با در راه ده یک اینها اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از انچه سنجیدم بی کم و کاست جای سپاس داریها است و سزای ستایش گذاریها زیرا که از چون تو تازه کاری بردن این بار زور پشه و پیل است و جوش جوی و نیل در گنجشکی نیروی شاهین است و از پیاده هنجار فرزین با این همه بی دستیاری احمد با انکه پای بدامان است و نگین بر دبان این کشتی پای کنار نخواهد داشت و این بیخ پیرانه برگ و بار نخواهد بست رخش باید تا تن رستم کشد امیدوارم تا کنون از بندبی بند باری جسته باشد و کمند سردی و بیزاری گسسته فرزانه در پی کار پوید و مردانه سامان روزکار جوید بجان خواجه کاینها نیخندانست جان باید کندنان با بد بخت خود خورد و بدیگران نیز خوراند هر پول سیاهی را شیر سرخی بر سر خفته و هر دانه گندم زیر هزار من خاک نهفته بمیرد و دشمن بجوزد خوشتر که بماند و دست دریوزه بدوست برد حکایت دانشمندی نیک پسند مرد مرا پند همی داد که هرکه یکشاهی در راه خدا نیاز ارد ده در بیخی لانه و صد در جاوید خانه بوی خواهد داد تهی دستی ساده دل را پاره دود رستین بود تلواس سود و سودای بیهود برگدایان آستان افشاند روزی چند دیده بر راه کشایش بست و دل در پویه بخشایش از هیچ راهی دری نگشود و از هیچ روزش اختر

فرتی در خانه نتافت کرسنکی دیوانه وارش از کوی بیابان افکنده پراکنده چپ و راست دویدن گرفت و از اکنده شیب و فراز پریدن تو انگر یا زرین کمر بند در چاهی کمیز اکنده افتاده بود و فریاد خوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و برآرد دست رنجی بسزا خواهد یافت بیچاره ناچار بچاه در آمد و سازشناه بر ساخت پس از رنج بردنها و که خورد نها چنگ در کالا زد و انداز بالا کرد پالوده ریش و الوده دامان سر خویش گرفت و راه سرای خویش گوینده پیش گرفت و دستان ساز روز پیشینه دید گفت آری پس از انکه صد من که بخوردن و بد و کاره که خواره بردن کشت کما پیش چهل سال در فراخای گیهان سر بجاه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم ما بخشایش بار خدالب نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه بی انکه کام الایم شما با باز ماندیم و با خوشباشی بی سپاس بر این خوان ابا نشاندیم شکمها سیر آمد و دیو در و نها چیر تا سه کج پلاسی زاد و ساز ناسپاسی رست بر جای انکه سپاس گذارید و بدست و دندان و بند و زندان نگاه دارید چون کربه مست و سگ مردار در هم و برهم افتاده این کردن سرافرازی کشان است و آن استین بی نیازی فشان اگر کیفر این کردار و باد افراه این هنجار در شما کیر دندانم کردون بر چه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی مشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی ملا باشی را از من درودی روان افزود بر کوی که من و پدرت همه هستی در ویرانی گذاشته ایم و بر تو و احمد فرسنگها پشتی و پشتی داشته جز در بدری و خواری و خون جگری و خاکساری تشنگی و گرسنگی خوردن از رم دوست و دشمن بردن بر گوشه خرگاه مردم نشستن و بشر مساری نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و از این ها بدتر نیز سود و بهبودی نیست با بمیریم خود از این پیشه بر گرد و احمد را نیز باز گردان اگر او را ریش کاوی دست گذشت شکسته پای باز گشت بسته دار و از دوری دوری گزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید و تا زنده ام جز بدیده رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر سر براه کردی و رونده اگاه بخود راه نخواهم داد گذارش کار خود و روزگار یاران انگارش کن که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه پر اینهای تو هیچ رهائی نخواهد بخشود

حکایت قرشی زاده با یهودی فرتوت و نهایت زلاقت را شامل است :

نخستین شون شیپور از آدی و دوم خروش خروس با مدادی خواب از چشم رسته و چشم از خواب نشسته از تالار بارخانه بسالار کارخانه شدم از به افتاد بخت بزم از انداز پریشان پویان کاسته بود و پهلو و پر خداوند کاخ از پرواز پراکنده کو یان پیراسته پیش از انها که خامه نماید یا نامه سراید یرک مهربانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه انکه مبادم بیهوده تازی تیز دهان گردد یا نشنوده رازی تیغ زبان زند و شکش فرا رفتم و پیام سر کار یرا با انچه دل دید و دانست و زبان تابید و توانست دستان سر اهوش از پراکندگی کرد کرد و کوش نیوشندگی بهین ساخت سرودم و شنیده نمودم و رسیده بند از زبان بر کشاد و در کوش بست و بدین راز رنگین دامن و گریبان انجمن رشک رستای کوهر فروش فرمود که پخته جوانی قرشی نژاد با خام پیری جهود نهاد از دریا و کشتی بود و دو مسار زمی و در شتی بشی پیر اکنده روز از در ارمش و رای آرامش افتاب انبار ماه افکند و یوسف دو مساز چاه از ان پیش که بدان شمالله خرمن جمشید سوزد و از ان کلاله کردن خورشید بندد و قرشی چون کرک شیر کریا شیر کرک مستش فرا سر تاخت و خیر خیرش دیده بر دست و ساغر دو خت که بان این جلیست و از پی کیست بیچاره شغال مرکی سر کرد و در راه

بازی در نهاد که ابی کل الود است نه با بی دل آمود آورده آب و خاکست نه پرورده باغ و تاک مایه خورده و خواب است نه چاره
درد و تاب کفت زه زه مراده که مرا از تو به زیرا که ینک رنجه تاب و تبم و سخت جوشیده روان و خوشیده لب چابک و روان
بستد و سبک و گران برگماشت موسائی از جهود بازنیهای حرخ ترسا جامه و ترکتازیهای مسلمان زروشت هنگامه ننگ برساغر و بید
و خاک در مینا باد بر سبلت یافت و آب بر آذر پا بر سر جان سود و دست از دبان برداشت که آوخ لب پاک بیالوده تا
چه الائی و را هیکه نخستین کامش پی در آذر با پای بهشت پوی چه پیمائی ناب هوش او با راست نه آب نوش کو آرامش خرمن بند کیست
نه چشمه زندکی نکرک کشت آرزو امید است نه باران دشت نوا و نوید جام بر سنک از ناد و بیخ اندرود و بر خاک ریز دمسازی را
جنک دی آهنک چنک آوازی بود و خروش باد فروشش جوش مینا بانک نوشانوش می کوش فرا پوشید و پاک فرو نوشید
و کوارش کام کاسه تاسه نشان را کیسه پرداخته بدو انداخت که بان و یله جهود بازی خاموش کن و پیله یاده درائی فراموش منی که کفت
زراره که با کوش خویش از لب کوهر سفت پاک پیمبر شنوده باد شمارم و یا دنیارم کی و کجا از سرد و مفت خام جهودی چون تو
احمد ناز و موسی سوز و عیسی کش در آب و کل راه خواهد کرد یا در جان و دلم بار خواهد یافت افسانه مادر مردم همان داستان قریشی
کو هر جهود نژاد است و را زهمان باده خوردن و بیهوده فریاد آری کرد هی ابنوه را هر یک براه و رنکی دیکر درین انجمن راه و مارات
و پیدا و پنهان باین و آنسکی دیکر را زان و در و زامه شمار خام و پخته بهانها بجویند و ناشیوا و سخته فسانها میکویند ولی انکه کوش
بدیشان دارد کیست یا هوش بدان ترهات پریشان سپارد کدام با همه زدنشست باخته ام و مایه نیست از هست شناخته
ننک پیشه نامند و ننک شیشه کام هزار پای مغز و کوشند و فروغ زدای دانش و هوش بدخواه تو انکرو در و شند و جان کاه
بیکانه و خویش همه دستان و غاو و غلند و ازدم سرد و کفت خام بوی دبان و کند بغل تیغ سنک کش سرد و دم را بسر افراخته به
اخر کیتی ازین خرکله پرداخته به و انکه در کارانان که مرا بدیشان از دیر باز پیمانی درست و لی شکست است و پیشینه پیوندی استوار
و دشوار کسست آسوده زی و ارام پای که دل کنجینه راز نیک پسند است نه انبانه ژاژ شاچه بندان آئینه در دیدار شهریار یم
نه آجر مال و زم رای و روی و کدا خواست و خوی شهروزه کاران نکارنده داد و دانش و سپارنده دید و بینش ما افرینش را پایه
هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد مردم از دد ساخت تا بفر دانائی مایه نیست ز هست دانیم و تباب بینائی پایکاه
بلنه از پست شناسیم دست از الایش من و ما شویم و بی ما و من بار در بار خدا جوئیم از اکه بدین مایه فروفیروزی نواخته اند
و بدان فرخنده درکاه که خرد را بار نیست و روان را کار راه شناسائی پرداخته اکر این بسته کان کام و هوس دخته کان
دام و جرس را شناختن نتوانند فرمان پاک یزدان بر چنان کولی کاو کوهر و اهرمن خوئی ادمی پیکر همنک فرمایش بسطام زند و
خمو و کجتیاری و یکسنک فرمان سرداران همنان و دستور ما کو خواهد بود از ماش ورودی در دپرداز و سرودی را مش انکیز
براه ترا جای در جانست و دل و دیکران را پای در آب و کل آرایش لاله بالایش خس کاه و باز آشیان همایه پرواز کاه مکس نشود
و سنه بامداد دیکر که خدای داد کستر و کردون کام بخشا و اختر نیک فرما پهنه مرزوبوم ری را از خاکبوس شاه نوچرخی آراسته بماه
نو ساخت و فرمان و فرخ دیو تهمورس تخت بهرام بخت هوشنک هوش منوچهر چهر کاوس کوش کسری کیش جمشید جام فریدون فر

کارنامهٔ پادشاهان عجم را بانجت و نخواه تا نخت کلشاه بارنامهٔ شیرین و خسرو گرد بخواست پاک یزدان و داد انوشه و به افتاد
کار و بهمدستی دوستان این سنگها که دشمن بچاه افکند و آن خارپاکه باندیشش در راه ریخت بخیر مهنا سوده تو تیا خواهد شد
و بخروار با تودهٔ کیمیا چشم در راه باش و روی در شاه بسیج شمال و کلاه آور د بوسه آرای خسروی فرکاه زی برتیپ و توپ کاه
افکن و کشاد خلخ و خوقند و خوارزم و بخند راسان سپاه بین یکره روی نیازمندی بر درگاه نه و جاویدان کردن سربلندی بر
چهرهٔ ماه افراز خوشتر و شایان تر از نیت اگر ساز گفت و شنید باید و راز نواد نوید سخته سرای رستین بخته سر حور ستان یغما
که مرا راز دار دل و زبان ست و ترا نام خواه پیداد نهان بشیوا تر گفتی را زخواهد سرخود و بزیبا تر روئی بازخواهد نمود

بیکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه که خامهٔ بلند همکامه سرگارش بدان پای و پر پرداخته بود و بر آن زیب فر بر ساخته چراغ افروز جان و دل
گشت و سرسبزی افزای آب و گل خرمن تمار را آتشی دوزخ دمار افروخت و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار افشاند
اندر اندام و پیکر اخت و انباز نگارشهای خوشتر بخت و شایان هنر بود و بگوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر
یوسف و روان عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فراگرفتن و اندوختن نیز
هم مرین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام نام پسندان دیرمان فرمیشد آن هنر
گستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری هر گرا که هر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و توانست گشاده
و آنکه دانش آموزی روشن رای و پرستاری بینش افزای چون سرکار آخوندش بیر چراغ بینائی فراراه دارد و از رنج لانه بی
برکی بگنج خانهٔ بی نیازی بار بخشد اگر خود کاهی هیچ سنگستی کوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا گر مگی شب تاب تاب شکار
خورشید درخشان همچنان چیره هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روشن و فرخنده منشهای سرکار ایشان هر مادات
بی سپاس گردون و اختر فرایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فراید کهن رود مان نیاکان بفر و فروغی کیتی افروز
روشن و نوسازی و برنگ و آبی نگارآرای و بهارافزای آب گونه شیرین و آب دیده خسرو بری برومند بیخی شاخ
گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست هر بالا و پستائی و نمازگاه هر خودستائی و خدا پرست شعر
کارنه این کند کردون کند هرچه کند همت مردان کند هر کس بکام و جائی رسیده و بهرهٔ نام و نوائی دیده بداد روان
پروران ست و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید کوهر خشان کرد و خاک از فروغ ماه آزرم کان بدخشان
بود و ستش خپلک در دامن زن و بهرچه فرمان دهد گردن زن هر که دامن نیکبختی از دست هلد و بخت روی و سست رکی پیمان
نیک بختان در پای برد همه هستی سختی و خواری بیند و پستی و خاکساری زنهار برین پند خرد پسند بخت میمای و مردانه کار بندای اگر
نه پشیمانی بری و پریشانی بینی امید کاهی آخوندرا از من ستایشی مهرافزای و در فور سپاز او یزرگوار و جداکان نامه را لابه سازد و
پوزش اندیش شود اگر ان پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت پاسخی گذارش میکرد آرایش نام و آسایش کام با سامان بود و
خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دوازشمکاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان

بیکی از دوستان نگارش رفته است

بامداد آن که دوبارش دربان بی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته داشت و پای پری و مردم شکسته تا لار سرکار سالار خوان را کرم دگیر آمدم و او نیز با من نرم و پذیرا برآمد پیغام سرکار را با انچه سروش فرا گوش دل گفت و دل با زبان پرداخت بر ساز و نگی شیوا و آئین و آهنگی شایان راز سر قوم و بازنمودم شنیدند و رسید و انست و دید فرمود از منش و رهوار دل آسود برگوی و سر و بر رهش روی بر ساز که راست شنید، و درست دیده گردی گوناگون هر یک براه و رنگی دیگر و بین انجمن جای باری دارند و برآمین و آهنگی بهتر یا بد تر گفت و گذاری کرم و سردی میلایند و نچته و خامی میرایند دلی انکه گوش دارد گیست یا و یله نیک از سروای سروش زداند کدام آسوده زی و آرام پای که این قبیله کاو و خر را ستر تادم شناخته ام و نهاد از و یله این و بهان یله و یله گرگان بی تله یک کله گوش تا سم پرداخته میکوبند و نمی شنویم نمیخواسند و نمی کردیم استوار یهای دیرینه پیمان تو که با شته جان ماش پیوند است پیش از انهاست که با روی سخت دلان سست گوهر تواند شکست و پیشینه پیوند مرا نیز بند و گره زده در زره تبر ازان که نیروی ماخن و گاوش انشت هر میر و پائی بار دکشود دوسه بامداد دیگر که بخواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر مرزی و تخنگاه کی از خاکبوس جمشید کامگاران و خورشید شهریاران کیوان پایه و پروین بی کشت بکام دل و نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و بخشایش سایه زار روی بنا مندی بر ستان خواهی بود و کردن سربلندی بر اسمان خواهی کشید بیت آسمان با صد هزاران دیده چندان کور نیست تا ترا بیند بدست دیگری ندهد لگام

بیکی از پسر های خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مشتمل است بر نصایح

خطر امثال ازین مرکبای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود نمارهای جاگاه آمدی و بر اندیشها رهای دلخواه خسته مشود و شکسته مرو فرزندی اسمعیل که امروز شمار ابدرست و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و سدیر دار و زمین و کار نگر از کار گذارها و بردبار یهای تو کمابیش کاهی یافت فرزیاران و پیش من بر کوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد بار با نوشت خطر رستایش سرائی و دلجوئی باید سزاوار اسب و شال است و شایسته پروبال در کارش نظری خوشتر ازین باید کرد و بدین رهجسته که نرم و درشت نیازموده و نلخ و شیرین نچشیده بی پای مردو دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدار اسپاسها سزد و در اندیشه نواحی شایان و در خور و فراشی و شن و پیدا باش در طهران تفنگی هزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست و بر هنجاری که زی و آئین ماست ساز و برگی مردانه است شنیدم میخواهید آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش بر تر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری گرمه خود برادر باشد روا بیند اکنون که او تا این پایه مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست دارین پرسز بان مرا هم در نوازش و دلجوئی نوازیچ در دریغ نخواهد خاست و بهر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت تا در کار بندگی و چاره پرداکند کی سازتر آسائی یاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کارها است فرو نگذاری پس از بار صدای

پاس او دار و سپاس او گذار مباد انگه کس را او گند خوار که خوار او شدن کار یست دشوار کار ها همه در ستی و نیستی من بوی باز گذار ست
بهر نام که خواند و بر هر بنجار که راند بر همه کان خداوند کار در گوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستند گی احمد نیز هر چه فرمان لوشی لم آست
مباد اخمور اکسی دانی و بخود رائی دیگ هوسی نهی که پختها همه خام خواهد شد و دانها همه دام همه روزنامه و پیامت در راه
خوشتر که مرا چشم بر گذر گاه است از تست و توحید چکویم از یکر گلاغو و باغ بهر چو جویم

به میرزا اسمعیل متخلص بهتر نوشته شده

اسمعیل نامه صفائی و خطر و ملاباشی و دستان بدست و دستانی که خواهی دید کارش رفت و لی چون از رنج روزه خسته بودم
و بر بوی فرو رفت خورشید و بر خاست بانگ نماز تب بر تن و جان بر لب نشسته پروای درست کاری نشد اگر بیاض
و لاغر و زشت و زیبا نمائی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم پند آینه نگارشی کن و کار بند شیوا نگارشی شو مگر آموز گارش
که راهنمای بد بهاست و اهریمن ساز افسون ساز در بهار روزی دو گران کیرد و آن کوان بچاره و کج آواره از گران پوئی
و گران کوشی کوشه و گران گرفته در میان آید زهی ترک از کار سمنان آسوده گردد چار اسبه راه اندر گشته گیر احمد را ازین
پندار خام و هنجار سرد پخته و گرم باز گردان و سامان زندگی از نو بر انگند کی باز جوی نوشته و پیغام بچه باز یست کار سازی
در رفتن و دیدن است و نافتن و رسیدن این سه چهار نوشته را اگر خامه زیبا نگار تو نگار شگر و گذارش سرای بود از آنچه
دیگر و پیرائشی ازین خوشتر هی ست به پسرش میرزا احمد صفائی تخلص نوشته است

زاده آزاده احمد را بلند باره داد و دانش پشت و پناه باد و چراغوارهٔ دید و بینش نمانیده راه روزیکه دختر خان از
تخت دل سگاری رخت بر تخته جانسپاری افگند و دور از تو لانه سورش خانه کور افتاد تا کنون بر کیش پری و دلبندی
و آئین پدر و فرزندی نگارشها کرده ام و اینجا باز اگه مایهٔ بخشایش بار خدای و کشایش اختر و آرایش سامان و افزایش تو و آسایش
ما است گذارشها آورده همه ناخوانده زیر نمد گذاشته شد و باجی نیک تا بد یک از صد نگاشته نیامد چون کاردان و فرزانه
مید انستم نه ریش کاو دیوانه دل سوده همی نیست که بفر کاردانی از پند بابی نیاز است و روشن روانش نادیده و ناشنیده
دانای راز فرایش کفتار خواموش دارد و یاد کار و بارش از پاسخ نافراموش بدستور پیشین رنج اندیش بارها است و بشیوهٔ
دیرین و دانش دور بین بسیج انکیز کار یا از دام و ام پارینه رسته است و نخواه راه حجاز را بهم بر بسته شمارش همه باسند و
و داد است و گذارش یکسره بر بست و کشاد زیبا نگاریکه جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهاری آراسته خرمنهای کندم
و جو بفر پاسخ توده اند و خانه و مهمان از در های خوان و خورش آسوده شتر زیر بار است و ساربان بهنه پارش خراسان از
پی سپار چو نانکه در گوشه و کنار و منقه و اشکار همشوم از همه کاری کناره کزینی و بر دخمهٔ خاتون در خمهٔ سوگواری با دیبا
و خاک نشین بر بوی چیر و چوگان شیرین چون پسر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی و با یاد غنچه و گلبرگش چون نرگس خسرو دلاله
شیرین سر تا پای در آتش و آب گاه در پتهٔ قبت و توحید را از و بیاری داری و گاه بر شاخ شعشعان و کاخ دبستان
سار نماز بر از ساز و سامان کهنه و نو که پول او جو تو حسته ام و امن کشائی و بر بن باغ دبستان و راغ و دخشان
که تا دام و گرد اند و خته آسیمن فشان همه کار ها پخش و پریشان در هم و بر هم ریخته و نافته و با فهای دیرین را تار و پود بر هم

و در هم کینه کشت و خرمن ده بن شکار و رزد و موش است و دشت و دامن ده نوچرا گاه آهو و خرگوش و ای خطر در پی جامه و
جا کی خایه بمشت و خانه بدوش بار مهمان رخت نفکنده برخاست و رخت آینده بازگشوده بر در گرگ بیابان شبان
میش و فوج است و چراگاه گاو و اشتر بار انداز سیستانی و بلوچ بنه بنک پسند است با این همه رسوائی باد است و رنج در و پشی
و شکنج بیوائی از یاد آنچه گویند مگو بد ترازان خواهی گفت هرچه گویند مکن بد ترازان خواهی کرد اگرچه هنوزم کوش از شنفتن آکنده است
و هوش از پذیرفتن پراکنده پندار نیکم در باره تو ازین بد گویها دگرگون نخواهد شد و گمان زیبا این مایه که از تو را ذ نهاد
و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و نکوهش را بر هر نهاد بادستی است و سخن را گزاف بار است در
همه دلها نشستی همه سم اندک اندک این سرد سرائی گرم کرد و سنگین دل پدر پیش را با همه سختی نرم راستی را اگر این
کچلاسی راست باشد دا وازه این سوانح و خورانیکم و کاست و دوده مار و دیر یاز و از این افروخته آذر جز خاکستر و دودی و رسائی
برگ و نوا را درین سودای سرمایه سوز جز سوخت و زیان سودی نخواهد ماند زن مردن در خور و این مایه سوگ و زاری و سزای
این پایه سردی و بیزاری نیست درین رنج جان شکار و این شکنج جهان ادبار افزون از سی هزار مرد و زن که اورنگ و ارائی را
جمشید بودند و سپهر زیبائی را خورشید بهای در مرزری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بداغستان دوزخ و
باغستان بهشت افتاد کسی شمال بگردون نیفراخت و چاک از گریبان بدامن نپرداخت سر ساز و سامان بر نخواست و با آستین
گوشه گزینی دامان بدامان نبست زن رفت دختری باید جست بد سوخت بهتری باید خواست این کاوش بی هنگام
کدام است و جنبش بد فرجام را چه نام برای چه سزای که رهنیز ازن نام کرده و کام سوزیرا سازگام شمرده شعر
زنا زا ستایند مکان را ستای که یک سکت به از صد زن پارسای (حکمت) روزگار پیشین نیز نی جوانرا شوی
مهربان در گذشت دامن از شاه و گدا در چید و آستین بر پیر و برنا فشاند از همه کهان کناره گزین آمد و بر گور همخوابه
خاک نشین گردید کارش همه روزه و نمازش بود و شمارش روزه و نیازش شاهنشاه جیره کش مرزبانی آن کشور داشت در دی
تیره هش را که راه کاروان میزد و بار بازرگان میبرد به بخشیاری بگرفت و بزاری بکشت و بر دروازه بدارآویخت و
سر نیکی پاسداری داشت که دشمنیارانش نکشایند و نیازیرا خمار شستی کرد شکولان چشتش نکشودند و چابک بربودند بیچاره از
هم خسرو و گرند جان رخت بربار کی بست و سازاوارکی ساخت شبانه بگورستانی گذشت چراغی فروزان دید و دلکشی جهوش
در پای آب نه که گوئی آتش بر گوری سوزان پای در گل و دست بر دل مست و مدهوش گردید و دستان زرد و یاسای مرزبانش
فراموش نمازش برد و نیازانگیخت پرسشی گرم کرد خانونش پاسخی نرم فرمود نرم نرمک بر سر کار آمد و کارازگذارش بپرسید و
کنار کشید سستی در انداخت و سخنش بر سپوخت مهر از شوی پیشین بازبرید و سخت سخت در سر نیک بنک کرده مهر زه خرزه
سندان گریست سرد خمه کرد ندرزد و کبود تو گوئی فرامرز بر گرنوذ سپوزنده چون کام گرفت و لختی آرام یافت افسانه زرد و
آذرشهریارش چشم از دیدن در بست و لب از گفتن برد و خت خانون اشک یله کرد و بنیاد گله کرد ان گرمی از چه رست و این
سردی از چه خاست چندان ویله بگوشت و پیله پرداخت که راز از دل بر زبان افتاد و زبان دشمکر در و نهان شد نازنین یار
شوهر دوست که پیمان گیهان شکسته بود و پاک دیده و پاکیزه دامن بر خاک کشته خویش نشسته خندان خندان لعل بر گشاده

سرهنگ را شگفت تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیمار و درد هست و اشک گرم و نالهٔ سرد جفت من در نوش و نیش با ساز و برگست و دور از جان شیرین تو نوگذشته و تازه مرگ اینک از خاکش برارم و آرامش حرم روان نزار دارسپارم پس بدست و دندان خاک دخمه رفتن گرفت و جامهٔ مرده بفتن تا منش از خاک وخشت بپرداخت و هزار بارش گور بگور انداخت سرهنگ ازان مرده زنده شد و خاتون را ازین مرده کشتی ستاینده پس گفت مردهٔ تو دکشتهٔ من در برزد و بالا یکرنگ اند و با اندام و پیکر یک سنگ مگر این را بر چانه ریش رسته و اورا رنج از موی شسته خاتون چنگی برای و پای بر سینه بنوای شوی خویش نهاده شاخ شاخش موی از زنخدان برکند و دسته دسته برباد داد سگالش بردوش بست و بدستیاری سرهنگش سراپا زار دار آونگ ساخت و پتیارهٔ شب باره بهزار کاره همه چیز خواره با یار سه رهواره نشستن و فتادن گرفت و سودای گرفتن و دادن چندی برآمد مرگ سرهنگ نزدیک شد و خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فرا بستر کشید و بدرخواست اشکار و لابه پنهان همکار ابزاری آگاه کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک برآید و پیکر مستمندم بخاک درآید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید و اگر خدای نکرده نزدیک شود و برش مگذارید همی اندیشه مندم که پس از من با دیگری برشند و بخواری از خاکم برکنند و بزاری ریشم برکند و بجای درد خونی بردارا فکند و با ان کلفت کردن مفت پوزه و هنگفت کرده سفت فشار لنگ اندازان دوش و کام ایدش ان کار کرد و ایفروغ دیده و چراغ دوده گرو هی که مهر پرورد شوی پرست و زخواهر نیز و یکستش را این کرد و کار است و بالاف پاکدامانی و پاکیزه گریبانی این اندازه و هنجار و انمای کار آزموده و بنیای راه پیموده بپاس پیمان و پیوند او بنیاد کوشه گزینی نهند و خاک خاندانی که شکسته سامانش بدریا دریا رنج آب کشیدن و کوه کوه تاب اتش دیدن تاب و آبی گرفته بدین آسانی برباد و بدهن کنگ خوابیده و تو گرنه من گفتن توانم نه تو شنفتن یار خدا گواه است و پاک پیمبر آگاه اگر در رسیدن این نامه دامن ازین خار جامه در در نچینی و اندیشه ازین پیشه خانه برکه تیشهٔ ریشه پرداز است بازنری جاودان از من امادهٔ باز برید و دامان در چیدن باش دیوانه زنگی کور اهنگ که جز از چاه راه نداند و راهنمائی فرهنگ سهلان سنگ جهاندیده مرد را نیز افسانه خواند شایان خوار روراندن است نه در خور دیاری و خواند زنهار دامن ازین گرد در انگیز که خواسته خاکی است بفشان و لگام از نادر و مرد آویز این چالش که انجمنهٔ خود کامیست و رکش که آبدیده کامرانی ازان برباد است و آتش دودهٔ زندگانی ازین در خاک

بیکی از دوستان کرمان نگارش رفته است (پس از بدرود ری و اهنگ کرمان تاکنون که گاهیش ماهی دو افزون گذشته گذارش کار جسته روزگار است بندگرندی از دل مهر پیوند نگشوده و نوید به افتاد کار دشوار دست رسی که سرآمد آرزو با است زنگ تیره روزی واندوه از آئینه جان مستمند نزدوده ندانم در راه از خورد و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار دهمراهان چه گذشت و پس از رسیدن خانه خردمند و دیوانه و اشنا و بیگانه را در فتار و گفت و گذار بر چه روش و کدام منش پیمودند اگر چه رستیکها و کستیکهای تو این چیز بارا بسته بست و بود و خسته کاست و فزود و نیست و در پیش آمد نشست و زیبا جز با خاست خدائی که همه اوست و با او هست گفت و شنود نه دیرانی و آبادی یک سنگ است و کرفتاری و آزادی یکرنگ بیچاره یغمارا که فرشکیب و بردباری نداده اند و از بند

اندیشه و پندار راه رهائی و رستگاری نگشاده کی دگاه دل از چیه داشت کام گیرد و چگونه دچون بی نامه و پیام آرام پذیرد تا سر گذشت
نو در انگارش آرند یاره نو ردان گذارش کنند عالم همخوابه لب و ردزم همسایه شب خواهد شد تا چار پژوهش و دریافت را
نامه درمشت و خامه در انگشت گرده رنج افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده راست گذار و گذارنده درست
نگار بچنگ آورده درستی و شکست اینچه هست نگارند کی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو کوش و هوش برین گفتگو است راهش
زندگی بخش امیدوارم رهی را از نو بدفرجامی آگهی دهی و روز نامه یار از برای آنکه دل نگرانی در از افتد هنجار گونه نجنبی بدست باش که
کاری بجای خویشتن است **بدوستی نگارش رفته است** کار من بنده پس از بدرقه سرکاری که از هر
دیده رود با خون راند و از هر دو دمان دهد برکت انگیخت دوشب در کاخ بلند بسیاد بندگان والا و سه روز دیگشب بالا
در بزم یار دیرینه و مهراندیش شکیبنده نواب اصفهانی که هنجار یگانگی ما را خواهد از همه مهربانی دور از این رنبا و گفتار شیوا برجای
باده گلرنگ و آوای چنگ خون دل ساغر و نالهٔ جان گسل از سینه پراخترهمی تاخت بکف پیاله بگلشن روم جهان بی تو
چه خون چه باده چه گلخن چه گلستان مینو آدینه آن هفته فروغ دیدهٔ بختیاری چراغ دودهٔ شهریاری پیروزی اختر و بخت پیرایهٔ افسر
و تخت ناصرالدین فرکشور پشت لشکرشاه نوازش همدستاره ستام بخیرگاه لارو آن سامانزا ماه نوار است من بنده بدا
پندار که مهین زاده شهریاران و مهین آزاده سخن گذاران نیز سرکارش را انباز بیابان و دشتبند و دمسازنمانشا و گشت کام
و ناکام بباغ تجریش اندر نواب با داغ دوری جفت در نگ و شتاب آمدم و انباز بیداری و خواب دل از بوی به هر روی دید
فراد و خت و تن از پوی به هر کوی پای فرو بست پای مجنون گر نپوید کوی لیلی لنگ زیبا چشم یعقوب از نه بلید رو
یوسف کور خوشتر شهریار پایه گاه سرور آسایش دل را در ستایش و سپاس سرکار شاه زاده و حکیم روزگذار بوده
در روزها در سایهٔ شاخ بی بر پایان کار شکار و بازگشت آن دو بزرگوار را هفته شمار دیروز که ندانم از هفته کدام است و ماه آنرا
چه نام ازین درنگ دیر انجامم دل بتنگ آمد و مینای توانم ازین شکیب رنج فرجام بسنگ انشمین سازپرداز کردم
و آشیان در بگاه پیش و راستان و رندهٔ راستین حاجی نیاز از هر در گفتگوئی رفت و از هر کس جستجوئی خاست انجام انجمن
نی نی که آغاز سخن همه داستانها بر گران زیست و افسانه بنجخر و گشت و درنگ گران سنگ ان دره و دشت در
میان افتاد و جان تنگ تاب درد دوری ماه شهریاران و شاه سخن گذاران و رنج تنهائی و شکنج ناشکیبائی خورد است
از دهان برداشت و فرمان داد جایگاه از بگاه ماهر بخرگاه ماه کشید شاگرد درویش این افغان اخگر توز و ویله اختر تاز را در پی
آهنگ کرستن دید و کرستن آسکون زای طوفان خیز را بدریا در یا پرکاله دل و لخت جگر استن بنرمی دلم باز جست و بگرمی شکم
در کاست که ازین سگالش هوش پرداز و اندیشه توش او بار بازآی که سرکار شاه زاده آزاده والا نژاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکوه خسروانی و سامان فرمانروائی و فر فریدونی و رامش جمشیدی و بهر مایه برگ و ساز و نوای نوش که
شاهنشاه کامگار را باید و آزاد کامگار را شاید زیب افزای باغ و کشت حصارک و بزم آرای راغ و دشت جماران است و بهر مایه از
پس استان بوس فرگاه گیوان درگاه ایران خدای که مهرش ماهیچهٔ اختر مادو بهرهش سرمایهٔ لشکر تاد و پاس از شام گذشته با گروهی انشوران
و انبوهی دوان پردران روزگذار خداوند سخن آستاد کهن قالی نثر ماهر مان میزبان خویش امیر اخور که یگانه نازنینهٔ مردی و مردمی است

وفرخ سروشی و جامهٔ آدمی و جوانان ساده رو یجاده لب مشکبو و سیمین غبغب رامش افزا یجگاه دشمن افگن و دوست خواه بزم آراجان
بخش جام پیما کام بخش راد کو هر نیک خو پاکدل پاکیزه روزم برازک بدن خوش زبان شیرین سخن شرمگین آذرم تو زمهر پرور
کینه سوز چرخ زن پیمانه بازرفو گر تنباک نواز که هریک گردون خورشید پرا هفت آسمان مانند و اورنگ جمشید پرا نقبای
کشور شاه ویژه مهدی و اسمعیل که کوی نوای داودی درنای این هشته اند و خاک یوسف از کل آن سرشته آزاده ازبند
بدکیش و پند نیک اندیش آسوده روزکار و اله و فرخنده کاروباری آن دو دکاشفته بود مهر درین ماه دران باشدش دل
نگران کاه درین کاه دران نه بزاری و زردی و زورکش از بخت افتاد بر کام دل و جان بار درین راه دران هر کجا هر که دهر
همه کر خوالب و چشم خشک و تر در سپرد خواه درین خواه دران سرکار والا مدادان بکاه دی و بسکار انچه باید و خواهد
اسب سوار و اسلحه باری فرستاده اند دارزوهای دل را بدیدار جان پرورش گذارشی آرام سوز و شتاب آویزداده میخن پاس فرمان و بوسه
بزم بهشت آذین شاهزاده را ازان کسترشهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین لالهای سپهر سکر و شمالهای ستاره کوبر سیاه
فرشتی روی و بادهای بهشتی بوی رطوبهای سرخوآویزو سرخوهای درخوانگیز و دیگر خواستهها و آراسته ها که سراینده را ازگفتن گرفت آید
و نیوشنده را ازشنفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدرخوپاران و کاشانه و کالا و اندازحصار
و حماران و نمازفرگاه و الا را گفش از کلاه نداند و شناخت چاه از راه نتواند پای تا سرو دیده گردا آماده دیدار باش اندوه گران
خیزاین نوید سرا پا امید نازرمیدن گرفت و جان پراکنده روزاز پریشانیها سازآرمیدن دل از آسیمه سریها فراهم نشست و کلکون
سرشک از دو اسبه دویدنها لگام گاپوی در چید رنگ بزی را عنها لالهٔ بی داغ رست و روی خون پالود باغها سور سیراب دمید چهر
بنازم آستان ستایش سودن آورد و پای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دستوازه سنگلاخ فراخ پهنای جهان پیمودن راهی که پیرا
پای مردی راه انجام بهای دست سپردن بود دلی سه چهار در نک دیر اینک پای پایان بردن پیاده با این پای گسسته پی پکی چشم
زدن سپری شد و اگر راه صدچندان نیز بودی ناتوان تن همی برباد دیدار دوست نوشتن و گذشتن همچنین یادری میکرد بر سرخار
بیاد نوچنان خوش بودم که کسی خوش زخو بر سرو پا و پرند باری براه پویان و شاه جویان پیکاه همایون بزم سرکار والا را بنیاز مندانه نماز بردم
خورشهای خدیوانه سرکارش خاکسار را با همه پستی پهر آسا سرافرازی داد فرگاه آفتاب آذین بهشت آئین از یاران مار و یژه دور او در دان
پرور دو دوستا سخن گستر دوقی و محرم پس از نیایش شاهزاده بستایش سرکار آراسته دیدم و بگفت و بنیاد و گذارش شیوا از بالای دستوانه تا پایان
ما چان همیون بهشتی پرازخواسته بین بنده از پس و پیش و لنگران و دیده چران که انگه مرا از روبست کی بکوری بدخواه و کام دوست از راه خواند
و بر دستور یکه بارها دیدیم و بود بدیدار فرخنده و کفتار در خور ارایش فرای خرگاه خواهد شد محمد رضا که سرکار را بپوسته سایه
آسا در پی بود و دیگران را همه جا و هر هنگام در پرستش کار در پژوهش و زکار کرامی شمار گفت و شنود بادی از در در آمد چه یابد را
با او برادم گفت امروز و فردا را نیز همچنان رامش آرای شهراست و در آمیزش و پیوندان که خود دیده و در بیدستان با
درویش نیز شنیده کام اندیش و شاد بهر دو م باره سرکار والا فرمانی در نک سوز نگاشته اند و سواری شتاب انگیز
گماشته که بی هیچ بهانه و پوزش رد انه شود و ازان کاخ و کاشانه بال گشای این شاخ و آشیانه تو نیز اگر سرکارش را
نگارشی آری و بدان گذارشهای نیاز آمیز که پذیرش را بهین دست آویز است سفارشی خیز د فردا نوبت شما ست

بچهر مهر افروزش شب تیره روز روشن خواهد گشت و گلخن خاکستر خیرت بدیدار بهار پرورد شش شرم فرورین و داغ گلشن گفت گهر سفتش پیرایه گوش افتاد و سرمایه هوش آمد با دلی از تیمار اشفته و دستی از کار رفته در پس زانوی نگارش نشست آورد م و خامه گذارش در شست ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و درد روان او بار دوریرا بکدام راه و روش بازیار ستن گذاشت اگر از بای هفته و هفتهای بازگفته را بهر انجاری که هست نگاشتن خواهم آغازی بی انجام خواهد بود و استانی اندوه و خام چون نوبت دیدار نزدیک است و بزم گفت و گذار آموده از غوغای ترک و تاز یک خوشتر آن باشد که پیش آمد روی داد را بدین سر کوی و این لب جوی باز مانده بازگشت سر کار پرا شتابی بی درنگ و خرامی باد آهنگ باز جویم و چراین نگویم که بهانه بگیر گرانه مجوی جام منوش جامه مپوش گوشه بمان نوشه مخواه باده بران خاره بسر پیش از ازان که هنگامه چشم داشت دراز افتد و دلها را نبامه و چاپار دیگر نیاز خیزد همه را بگنجته دیدار خورند کی بخش و این بنده که پیش مهر و پیش خرام پرستندگان است پایه بندگی افراز

بیکی از دوستان نگارش رفته

خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بدر چه رنج فرجام که بخت پی خورشید کامرانی روی در سیای نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و در نگ و آرامش رخت برخش در بدری بست پرند و پرنیانم زیر پی خار و خار افتاد و کوه و با مونم در دیده خانه کرد م و لانه مار آمد م آبی از چشمه ساری نکشیدم جز آنکه خون شد و از جام دیده ریخت بر و یم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر انکه در کام جان چاشنی زهر مار انگیخت و شربتی جان شکار آمد می از سینه تنگ انداز لب نکرد که جان خسته روان دمساز تاب و تب نکرد یدو گامی از چپ و راست نسپرد م که روز سیاه روزگارم چار اسبه بر شب تاری پیشی و خویشی بجب همه دم نالهٔ رنج بر رو دم آسمان کرد خاست و بهر چشم زدن اشک با مون نورد م بالای خیز بهاران همار و زیست روی زرد م در ازان کونه بهاری و چهره گلناری شگفتن فرامش کرد و بی گفت و گذار نوشین لب نغز گفتار زبان یکباره از گفتن خاموش نشست شکیب و درنگ را با گرانهای کوه اندوبست سنگی نماند و خار و سنگی فرا پیش نیامد که از لخت جگر و پر کاله دل رنگی نیافت باری کوفته و خسته خرد و شکسته رخت بری و تن بخت کاه سپهر فرکاه کی کشیدم فرفرخ بار سر کار ایران خدای که بخت آسمان رخش پاینده باد و اختر فرخنده بختش فزاینده بخوشتر آیین و هنگامی دست داد پیش کاه خسروانی چاکرانه نماز بردم و ساز نیاز دادم برخورد و نواختی پیش از انکه دل خواست و گفتن توان کار بست

بدوستی نگارش رفته است

روز نرد و گذشت تا گزندی رامش سوز و بدبختی آرامش باکوب اندیش دل و هوش پرداز روانست و بزم گرامی سرور فریزش بر بالش داده بودم و دل بر نالش نهاده تا سر از بستر برارم و در دم از راه سپاری خوشتر کرد و یاران هم اواره گشتند و در خواه تاخت و تماشای بیرون دروازه کاروانی دیدیم و آشنا و کاروانی رسید و شناخت پرسید و نواخت کیش میزبانی را در خورد دانست و توانست خویشتن ساز جاروب و کنسرش ساخت و برک و ساز مان خوان و خورش کرد و دانسته شد از نگاه جندق و بدامغان اندرش جایگاه ست و با بسطامی زاد و بوم جوانی بسیج اندیش کشوری و آن فرخنده فرکاه از انجاکه من بنده را بهوار اه در بست و کشاد خوی بدان درکاه و روی بدان آستان ست و جان و دل پیوسته با گفت و شنود نامه و پیغام سرکاری همداستان بزم همایون را بدستوریکه

پیشه پیشین است و اندیشه دیرین سازنامه کاری کردم و انداز رازشماری پرند و شیم با ندیشه سرکاری کفت و گذاری همیرفت
و بی اکاهی کام و زبان آشکارا و نهان راز و نیازی همیخواست دیدم از آغاز ماه تا کنون که شمار روز از بیست نگذشته و هنوز از
پیشگاه خداوندی بیک پاسخ اگر همه نفرین و دشنامی باشد سرافراز نگشته بخ لوله نامهای تو بر توشچه و خام نگاشته ام و اگر خود
مرغی از این دام بدان بام و از این کلخن بدان کلشن پرواز کشاده نامه دیگرش نیز آویزه پرداشته سخت شرمنده شدم که این
راز دل اشوب چیست و این مایه افسانه جانکوب کدام اینچه دل کفتن همی خواهد از سرو او سرود خامه و نامه بیرون است
و آن کوهر با سفتن توان باد بخواه فرسوده روان و پژمرده خرد و کرکون از آرایش نامه جز زیان هنکام چه زاید و آلایش کفتار
روزرامش را جز کاستی چه فزاید ناکفته چه کفته کفته چون ناکفته مراد کوش جانان از زبان خود سخن باید چرا از دل دکرکون کوش
دیکرکون دهن باید باری کارهای کشور و اندیشهای دیکر از یکدیکر کون سکالشهای نخستین دستور و پیشکار دوم همچنان درهم و
برهم است و انجامش از شمار بنا بشستن جا پیشبینم هر چه بود و هست نه کشاده تر افتاد و نه بسته تر نه درست تر آمد نه شکسته تر
اسیمه سر راهی میردیم و بر بوک و مکر هفته و ماهی میبریم تا سرانجام چیست و آلوده ننک و آموده نام کدام سرکار خان زاده آزاده را
از خار بکاری که فرایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در ننک سور شتاب انکیز آراسته اکر بندکان خداوندی نیز و پرایک
و پیامی دوانند و از کوشه کاخ بکوهر راه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه سازشتاب میساخت و بی انکه چشمداشت و دلنکرانی
دیرود در افتد دل از اندیشه این آب و خاک که مرا مایه پرداز خورد و خوابست می آسود و استان برادر محمد قلی بیک بر همان
هنجار پیشین است و مهر و پیوند ما نیز بادی بر همان دستور و آئین هنوز از ایشان جنبش و کفتی مغز آغال و دل اشوب ندیده ام و
نشنیده من هم از درستی و درستی کامی فراتر نکشاده ام و یک پای پس و پیش نهاده خاکش بدرستی سرشته اند و در کلش تخم راستی
کشته چرا که در نکش سبک سنک است و تاب و توانش بی آب در ننک هیچ خورده بردی نشاید راند و چرا چرکه نزدیکان و
بنکانش را باید خواند بخواست بار خدای و بر یازود و بپرورد و به افتاد و ما راست این دو روزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خورسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدایی و یاری اختر کردون بخوشتر دیداری
از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد کشت با سرکار والا و خواجه تاشان در کاهش بیست و بالا کرم و کیرا
نغز و پذیرایی دارم و بر پیدا و نهفته و بیدار و خفته کارها از زر دیده و دانش دل نکاهی تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن
از کارش و کذارش رنکین نامهای مهر آویزم بی بهره و بخش نمانند که جز بدان دل نکارچیزم خوش نیاروز نیست و هیچ چیزم جز این انجشته
دست او یزد از چنک بدو سی از دوستان نوشته است کشاکش بار نیارد جست ۱۲
جانم خاک راهت باد و دردم کرد کذر کاهت دکجائی و چه جای چه میدهی و چه میستانی بخشت مهر بانست یا سرکران مهربان
یار دلنده یا بار دل از کفتهای کهر سفت دو استاد کهن و دو خداوند سخن خواجه و شیخ چه اندوخته و از روان پرور ان که سخن کستران
این روزکار ندچه آموخته هکمان را با تو اشتی با جنک است و ترا با ایشان اندیشه نام با ننک بدان فرخ فرکاهست که
چرخش خاک درکاه باد بدستور پیشین راه است یاد دست آویز پیمانهای بربسته خاک کذرکاه شمارت با بسیار و سرود است

یا نماز و در و در شکست اندیشان در آویز و آزار فراست یا راه آمیز و سازش با بدخواه و دستان بیزم نیز و دوستی اندیش است
یا برهمان هنجار دیرین و آئین پیش بدان خدای که ما را بندگی داد و ترا خداوندی گذارش تیمار و خورسندی خواری و اجمندی کاستی
و فزایش بینایی و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هرچه هست بی کاست و فزود نگارش فرمای و همراه هر که دانی و توانی پیش
از انکه سایه خورشید در فراخای شمیران پهن و دراز افتد و سامان در آشوب و بخریش از جوش خراب بیگانه و خویش بارسته رستاخیز
انبار آید با بنده خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشمداشت سفید

یکی از دوستان نوشته است سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل دیده بران رنگی نیست
نه چندان آرزومندم که راه انجام نامه و پیام از تو خرسند دارد و پاس ازین جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چهر ابروان و پرچم
گیسوانت بکمان و کمند باز توان داشت آن بردبار یها همه بر باد آمد و آن خویشتن داریها یکسره با خاک میخت پیش ازین
صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست دعوی بر تنم از تنگدلی رنجیر و زندان است و پرنیان و پرنیان و پرندم در پای گسسته پی از رنج پویائی
درین سنگلاخ گام فرسای خارو سندان بارها پیغام دادی و نوید فرستادی که بدست آویز گرما به و کشت در آبادی و دشت
ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت و از در خوشخوئی و کیش دلجوئی دستی بران دل که در چنگ سنگین دلم خون شد و بخاک ریخت
خواهم گذاشت همواره نامهای دلاویز مهر انگیز نیز در هر یک از روستای شمیران و با هر که باشی بر دست هر که باشد بتو خواهم
نوشت در روزنامه خود را که یکسر از پیمان و پیوند است و ساز سازش و سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوه مسند و دشن
و پیداخواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یار کویان و بار جویان درین پهنه ویرانکام از پی دیداری راه سپارم و بر بوی نامه
و پیامی اگر همه دشنامی باشد روز گذارنه روز سیاهم باری از چهر مهر فروزت روشنائی یافت و نه چشمی که چون دیده
پیر پسر کم کرده بر در چشمداشت سفید افتاد از دودهٔ گلگت تو تیا خیزت یکره سرمه سائی دید نما و دیده بانان بر گذرگاه نشسته
دار گرما به و کشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان ابر سیاه پرده یک ماه است و صد شهر نگهبان با صد
هزار دیده که از سر برکنده با دو پای اندر پراکنده چشم پالای یکراه با آن پایه نگاهداری و یاق گذاری کی و کجا تابی از خورشید
رخسارت برین تیره روزن خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله برکت از
بستان و تاب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدائی که سیه بادش روز برسد روز بسیاهیان و بپایان نرسد باری اکنون
که بفرمانی بوست دست رس نیست دار پاس راه بانان مرا بدان گلشن و ترا بدین گلخن بار از پیش و پس در خورد توانائی نامه
نگاریم اگر دانان نیم دیدار نام نهاده اند سال و ماهی خامه و شست ریخه فرمای و روان در دمندان را که در پنجه پولاد مشتیهای
ناکامی شکنجه اندیش است بوید پوستکی اگرچه گزاف باشد رستکی بخشش

به یکی از دوستان چندق نگارش یافته گرامی سرور اهنگامی که این بخت برگشته دوران در گذشته بود و کار
خود و یاران نکم کرده پی و سر گشته روزی دو همین جفت مرتضی در کار خورد و خفت با شوی خویش پیدا و نهفت حالشی شنگ
و گشاده و گاه شی باریک و کلفت داشت از انجا که باب در افتادگان چنگ در گیاه زنند و فرو ماندگان از گران سنگهای

کوه اندوه ناگذر درگاه گریزند نالهای سوزدتب وکلهای رورو شب بمن آورد که با تو درین کار داوری واز خدایاوری واز مرتضی شوهری خواهم دریاب که آب تابم از سر بگذشت پس نوشته چند از مرده ریگ پدر و مادر و پس افکند خواهر و برادر و دیگر چیزها و دست اویزها از جام و طشت و باغ و دشت و کالا و رخت و جویباران و درخت که مرا در رسیده بود از استین بیرون کرده بی کاست و فرفعه کمترین را سپرد که زنهار این سپردها از دست برد نخستین یار شوهر ناسازکارم پاسدار کن و همچنین ازان ناهربان که روز بار بر شاخ من چسپید و شهادر کاخ وی خسبد تا فکذاری که این دو انباز ناساز در تاخت و تاز ساز و برگ و اندیشه جان و مرگ من بهدست دزد و موش و آماده خرید و فروش چندان لابه کرد و خونابه ریخت که نوشم از تاب و مغزم از هوش کرانه کرد با انکه مرا بدین گونه روشها شماری و بر بنجار این مایه منشها گذاری نیست کارش تباه دیدم و نافرمانی انجام در خواهش گناه بی بهانه کرفتم و بردم و تا خواهش وی بی کاهش انجام گیرد انجا که جز بار خدا و من بنده هیچ آفریده دانفرینده نبود بسر کار سپردم ازان پس بپایمردی دانش دوستیاری پیشش گسسته پیوند شوی سرکش و جفت مهوش را پیوستکی دادیم در راه آمد و رفت و خورد و خواب و انچه باید و شاید بر روی ایشان کشادیم آن دو دو خاکسار را هر سه براهی ازان اندیشهای دل آشوب و پیشهای روان کوب که پاش در زد و موش و تلواس خرید و فروش و تاسه کناره و اغوش تا شد رستکی ست مگر سر کار که همچنان پیتاندازی کرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها را بی امید مزد و سکال پاداش دو یه بهشت که کار شیر مردانست روزگذار ناگذر این نامه کارش در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی کماشته از خود راهی و نهان از خویش و بیکانه ماه خرکار را که برده خداست و در پرده مرتضی بخود خوان و آن نوشتها را با اگاهی حاجی میرکاظم و حاجی عبدالرضا بنده زاده صفا بی کاست و فرفعه و کفت و شنود بدو بازده نوشته رسید بکارش احمد و نکین هر سه دهر که دانی بستان و نکاهدار تا اکر روزی نزد مردم یا پیش خدای سخنی زاید و خرده افراید بداندیش را همان نوشته بند زبان و مشت دهان آید پیداست که در خواه خار برین بنجار که نوشتم و سرشتم انجام پذیرد و هر که سامان ری سپار دهی را اگهی خواهند داد اکر در این سامان نیز فرمایشی باشد کذار فرمایند که از درینده کی بپایان خواهد رفت زندکانی را فزایش و چهر روزکار سر کار بزیور آرایش ایش باد

بشاه زاده داود میرزا نوشته است زاده آزاده والانژاده سلیمانی داود میرزا که بخشش پاینده باد و زندکانی فزاینده ازین بنده بی هست و بود که آرزش همه دو داست و سودش یکسر زیان پس از هزار مهربانی و نواخت یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنک پارسی خواست و بار ها ساز و سامان بازکفت آراست انجام فرمایش سر کارش را از دل و جان پذیرا کشتم و بدان پایه سر دسرائی که کاهی از دراز مون خامه همیرفت کرم و کیر اهمه اندیشه و تلواس ان بود که این کمینه خواهش را بی انکه چشمداشت دراز افتد و نامه و پیغام نیاز خیزد هم در بزم بهشت دیدارش آغاز آرم و بپایان برم از انجا که کردش اختر برون از پرکار کام است و ترکجوش جنبش کردون تکه پیش از دبان هر نخته و خام ده روز افزون همیرفت تا با همه آسودکی در امش و ایستادکی و کوشش کوی ناروان از کذارش بسته اند و دست توان از نکارش شکسته هزار اندیشه دل سنجی کفتن نداند و خامه کهری سفتن نتواند شمرساری سر کارش از دیرانجامی این کمینه کارم که کودکان دبستانی را راست شدن

چنانستی که دستار بندان اخبار را ماست کماشتن با همه دلبستگی از دیدار فرشتی سرشتش که شرم هشت بهشت است دوری
انگیخت و کوری آورد و هم مگر سرکار میرزا ابراهیم که دران بزم مینو نمونش همواره رهبت و بدان هنجار زیبا و کشادیشوا پورش
اندیش هزار گناه در خواه بخشایش آرد و ازین آزرم و شرمندگی و بیمار و پراکندگیم مژده آرام و آسایش رساند از هنجار ناهموار
این نگارش بارسی گذارش پیداست که من بنده هیچ ندان سر و سخن و بریده دست شکسته دهن را نیرو و توان آن همایون نامه
که از اندیشه آفریدن و پندار پروریدن گیوان دست بردبان است و تیر دامن بدندان نبوده و نیست و نخواهد بود
اگرش خجر این کار آسان آغاز دشوار انجام فرمانبشی هست و گر خود همه سر باختن است و جان دراندا ختن کو بفرمای که

روی بر آستان است یکی از دو پستان نگارش پذیرفته است وروان در آستین

گرامی سرور من رفتی و در های رامش بسته ماند و ز وایی رستای آرامش شکسته باد بهار خرمی سروی انگیخت و شکوفه شاخ
شکفتگی زردی آورد و کالای والای شادمانی سه در بنای نهاد و اختر خشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه رنج و تیمار آمد
و کونه خورشیدی لانه تیره و تار گردید روز گذشته بران کوی و در که با کاخ امیدش ما و انبازی در سر بود گذشتم شادروان
از گران دیدم و مرد پاسبان از پاسداری بر گران نشستن انگل دامان تهی داشت و آنا را از گردبی بر کی کونه بهی تا کهار جفت
شکسته و کستر شهار اخاک بر سر نشسته و بر مکاه مرد و حی کوران نهاد ستند پی برجای چنگ دنای و نی او ای زاغ است
و زغن و ام از دل بر خاست و دود از سینه آتش در خرمن ماه و اختر زد جان در دا لو در افسرد کهار است و روان رنج اندود
دل مرد کهار اد آری رود زوتن بجور شید است و کشور حرم بجمشید سرمایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از نگار سرسبزی خاک
از باران است و رو سرخی باغ از نهاران آن مایه رامش و شادی و فرایش و ابادی از تو بود ابر چون سایه برداشت روز
خاک سیاه است و بهار چون دامن فراچید کار بستان تباه بهی از تر فرو شیهای زبان بازی و تیتالهای افسانه سازی
جایت پیش از ان پیدا و نمایان است و اشکار او آیان که خامه نگارش توانه یا نامه گذارش من آرم گفت یا تو یاری شنفت
دور از تو درین روزگار دیر انجام کامی بکام نسپردیم و بی آن چهر رامش خیز خجر با صد هزار اندوه بامی با شام نبردیم دم آبی جز
با دریا در یا خون جگر خماشته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش در رنج گذاشته نیفتاد پیوند آویزش و و رو نزدیک گسستن
گرفت و پیمان آمیزش ترک و تاز یک شکستن همانا ستیندی سرکار تو اب که یاران را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از
افراسیابهای منوچهری پشن آسا در چاه و روزیاران ازین رسمی فیشره منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسای
رنج و تیمار گذارش همه بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پس از انش که کالای کوی کمینه تاوالا سوخته
شده و باغ و راغ بکمتر بهای پست و بالا فروخته از سرخ و زردش پوپال سیاهی نهشت دار خرمن و خرد ارش در بای هفته
و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از هفت اشکده نیم اخگر بشکوی اندرش بستر و کسترش نگذاشت و در خانه وی
و خویشان چندانکه دست و ردیشان گیرد خوان و خورش روی از گردنش بر کاشت و بندش از پای برداشت بهرش
گشاده چهر فرا پیش خواند و کادش و کین پیشین از کردن خویش بر دوش پهلوان افکند برپیزوان بندد ان رفته شر جبری نگر

بعد

بعد ازین رفعه خیز از خویشتن بخبار پین بهر بانی کرمش ساخت و بچرب زبانی نرم رازنوازش راند و سازسازش نواخت پس
از رام کردن و از رمیدن ارام داون بی انکه از اسب و استرهای برده لاشه ستوری باز دهد و از سیم و زرهای خورده توشه
راهش برگ و ساری بهذا صفاهان روانه ری کرد و بوسه اندیش فرگاه سپهر درگاه کی مکرمیرزا عبدالحسین و دیگر بخیدگان را
بمدحهای سنجیده ازین رم رامش سوز آرامی آرد و بریوهای مردم فریب و دستانهای خرد پرداز دست بسته دا
گذارد اینک در کار کفت و شنوند و بر هنجار بست و کشود از وی فرون گفتن است و از اینان کم شنفتن مارگزیده را
ریسمان نگین چنبر برغمان است و ناخت رسیده را چادش کاروانی قلاوز ترکمان هرکه بغما شنود نالهٔ کرم کوید اهن
سرد چه کوبی دلش از پولاد است باری مرا بخموشی با گفتن سنجیدگان کاره بازاری نیست اینک از داوری سنج اشنا و بیگانه و انسوده
از شکنج خرد مند و دیوانه با سرکار نوآب که بزرگ امید جان و دولت و شکرف آرزوی آب و گل بر همان راه و روش
و خوی و منش که دیده و دانی ابناء شبستان و کاخیم و دمسار گلستان و شاخ اگر فردیا بهشتی بهارت دست داوی و بدستور
پیشین کو هر فرشتی سرشتت بردیده مارخت نهادی پخته رامش و کامرا هیچ خامی نبود و این چشن شیرین کوار که بکوری شور
بختان ترش روی فراهم کشته بموی تلخکامی مذاشت نه یادت از دل فراموش است و نه زبان از ستایش کار و کردار
و کفت و گذارت خاموش از تو بهتر که جویم و ازین خوشتر چکویم انچنان در دل مارفته که جان در بدنی پاس همان و سپاس
پیوند را خواهشمندم که هرگاه بران فرخ فرگاه که سپهرش خاک درگاه است بارچهره سائی و سامان نیازمندی افتد این
خاکسار سیاه نامه و تباه کار کناه هفتاد را از بند مستی و کمند خودپرستی برهانی جوی و با سکهای استانش که بی کرکت
مستی و روباه بازی شیران و شنداشنائی خواه هرکونه کار و فرمایش که انجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه کارش فرما
و کذارش کن که بخواست بار خدای پایان پذیراست والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نکارش داده است

اسمعیل همان بار خدارا جعفر نادرست بدرستی باز در هم شکست و بدرشتی بر هم ریخت پند خرد پسند مرا باخت روی
و شوخ چشمی پس کوش افکند و یکباره فراموش ساخت چوب و بند داغ و کزند درای بزدش اندک اندک از یاد شد
و پاس خاموشی که مایهٔ آسودکی است بر باد داد و زبرستان منی دست را بدروغ راست نمون داغ درون تازه خواست و
داستان کان بازی و کوه تازی بدستانی که داشت بلند اوازه کرد سرور زود باور ملا محمد علی را بند نیرنکش دام کردن شد
و خار ریو در نکش خنک دامن والا و پست هرمایه کالا پس افکند و اندوخته داشت پاک بر اذر سوخت و پختن سودای خام را
و یکی کشاده شکم و کشیده بالا برکرد نهان از خویش و بیکانه ان در دخانه و دشت و انش بازار و کشت را بهمان خواند و بکشتر نهای
نرم و نگین و خورشهای چرب و شیرین آئین بیمزبانی سخت بفرجام انکیخت چهل ورزش کهامیش نخانه خویش اندر نکهداشت و جز سامان
کوره و دم پیش پا کم سود و سرمایه هرچه بود یک کاسه تبه ساخت پس شبا هنکام با خامی دود دیکر میان جویائی تنک آورد
و بر هنجاری باد آهنک کام پویائی فراخ افکند و ره و کوه پیمودن کرفت و بوی سودی نبوده پای وپی فرسودن در تموزی دوخ

جوش و افتابی در یا خوش کدار نمک و کریوه زرین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها تاخت و از دراز مون با چنگ و ناخن
خاکها کند و سنگها سفت از دامان هر پشته و تل ریگها بر دل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در کردنگاه هر ماهور و کتل خارها بر
سینه و خارها در دیده شکست همه بر جای کنجش مار شکنج زد و در راه کاوش رنج جان افزا فرقه ناخنهای خارا شکاف از شخم و شیار
خازه و خاک سودن انگیخت و پای در ره سپار از پوی بهوده فرسودن آورد مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد
و چارپای از بی برگیهای کاه و جو و گیاه کهنه و نو چرا اندیش پیش و خرز هره گشت جعفر نادرست از کاستی نان و آب و سستی توش
و تاب و بدگمانی انبازان و بیغاره و دشنام اخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بد فرمای خود نیک پشیمان
ولی از در ترفروشی و متیال یاران را بگفت گزاف و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از ان افسانه و افسون و ریو روباهی
همه را خواب خرگوشی داد و بدان کرک هشتی از اندیشه گاوشهای پلنگی و غرشهای شیری ساز آرام و خاموشی چندانکه تنها بر
خاک آسودن آورد و سر ها بر سنگ غنودن پای آهوپی را پویی باد سنگ و بال ار پی کبوتر اهنگ ساخته تا آخوند اداره از
خواب مرگ بیدار و یاران بچاره از مستی پندار هشیار آمدند و در ها دگلها سفته و ماهورها گرفته هر سه پس از بیداری لختی و یرانجام
بر خاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست دویدن آورد و شکسته بال و گسسته پر شکیب و
بالا پریدن و بره آخوند که ریگ بامون از خون پی رشک کوهر خشان ساخت و سنگ شخهای زرین از پای شاخ شاخ آزرم
کوه بدخشان سر انجامش پای شتاب از پویه لنگ افتاد و در جستن و جستن از همه راهش پای سرگردانی و سر سپاماندی بسنگ
آمد روی در ماندگی بر خاک مالیدن گرفت و سخت از دل درد ناک و بخت سست کوهر بدین مویه نالیدن زروزگار
بنالیدی بمردم از بین پس بران سرم که زمردم بروزگار نالم خار و خسته زار و شکسته پای در باخته کیشه پرداخته دل درد آلود
دیده خون پالود هوش پریده گوش بریده آلفته و بیدار آشفته دستار بی توش و تاب بهوش و خواب پای از پوی فتاده
جان بر لب ستاده خانه بر نیشت خایه در مشت پر کنده پراکنده پریشان پای از پیش چشم از پی لنگ لنگان یک
بامون به پی سود و چون روی خانه نداشت رای ری کرد از کرد راه داوری بدربار پادشاهی برد و از نالهٔ چرخ آویزد اشک
زمین همه لرزه در ماه تا ماهی افکند رهی را از این راز اگهی خاست خانه و خون آن دیو پیشه دیوانه اندیشه را سر در تباهی دیدم و اختر
زندگانی ان تیره روز را روشن رود در سیاهی پیش از انکه نالهٔ دادخواهی گوش گذار سرکار پادشاهی کرد دو فرمان گرفت
و در خیم خون ریز بران در زدن بمزد نوشته و راهی با صد هزار لابه و لاغش فراز آمدم و پوزشهای کهین سوز مهر ساز اغاز نهادم خاش
از روی رفتم و کردار موی که آسوده زی و فرسوده میای هر مایه کالاکه از تو درین سودای بی سود زیان کرد و آن دزد و غا پیشه به
متیال از میان برد و بر گران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر بهیچش نباشد زن و فرزند خویش و پیوندش را تو بجای برده
و لالا خواهم فروخت و همچنین او را بسرخ و زرد امید ها دادم و از سفید و سیاهش در های باغ سبز کشادم تا اندک اندک
از میدان رام آمد و به پیمان و سوگند از غو غا و آشوب آرام گرفت یکماه بهمانی فرا پیش خواندم و زیر دست خویش نشاندم
بی کاستی و گزاف انچه پیداست چهل تومان بند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن پیر جوان آرزو و اهرمن آدمی

روبا این کول ساده دل و کم دید بسیار هوس کرده را نکشای و باز نمای پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دار و برآن
کمار که نخست باندرز و نرمی نه درشتی و گرمی از وی نخواهد و اگر جانی نمیان داری خیزند بشیزی نکاهد چنانچه در دادن ساز
شغال مرکی ساخت و زنگ روباه بازی انگیخت روان پروران و دستار بندان مرز و بوم را ازین دستان که
در اردکان ساخته و آخوند پنوار ابدین در سه و افسون کاسه و کیسه پرداخته اگاه سازو گواه گیر پس بار یسمان پای افزار و چوب
آهن پرداز شکنجی که راه زنان را شاید و گرفتی که خانه کنان را باید تو و نایب هردو یاسای داور پرا کار بند آیند و بر بنجار سردار
سمنان نه سالار دبستان بخواه را کار اندیش داغ و درفش و کاز و کژند شوید سیم از دل سنگ بکند و کوب برآید و از
چنگ شکدان به بند و چوب پس از انکه کردن ان چیره سر از دام و ام پرداخته شد و کار آخوند بکام دل ساخته بازی درویشانه از سود
و سرمایه من انچه دانی و توانی به چهل تومان در افزای و با نامه پوزش آویز و پیامی لابه آمیز بی سازسپاس و امید پاداش
و بویه بخشایش بخداوند بخواه فرست و نوشته رسید و خرسندی بنجامه و نگین وی و دریاب بی انکه چشمداشت دیرو دور از افتد
و دیگر رونگارش نیاز خیزد با من بسان نهاد در انجام این کار کوتاهی مکن که تا جعفر بدین وام آلوده است و اخوند بدان
در سر فرسوده و من بیک چشمزد آرام و آسوده نخواهم زیست و نابوده چه بود بوده چون نابوده نخواهم انگاشت

پیکی از خوابین نگاشته هنگامیکه پرورش و پاس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در شد و آمد شماری
دیگر داشت و دور و نزدیک را در بزم وی خاست و نشست کمتر میرفت روزی از در کاری من بنده را بسرکار خویش
خواند و فراپیش خاست تا نوبت چاشتگاهان بود از هر اندیشه رسته بود و در شته سخن از هر در پیوسته گوهرهای تازه سفت
و آوردهای شیوا گفت که رسته گوهر بود و بسته شکرآمود نزا سرودن گرفت و از یاران انجمن آفرین و ستایش شنودن همه را از
گفت و شنید اندک اندک خستگی رست و دلها را بویه و تلواس ستگی خوانی خسروانی روش ساخت و هر کس فراخور خود و بهره خویش
پرورش اندوخت روانها سپاس ازین گشت و ترک و تازیک و روش تا تازیک از پی کار و نگاه خود رخت پرداز و
راه گزین اید پس از چندی و شمنهای دوست روی و مردم چران اهرمن خوی گذارش این پاک انجمن را بنا خوب تر گفتاری سخن
را اندند سرکار حکیم باشی همه مهربانی گزاف بدانند نشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرکش بخه شد و در بدگوی
و رشت جوئی بباره شاه زاده از اده اندر و من بنده از سنگ و سندان روی و سرپنجه بساخت پس از زمانی دو دانست
آن گفت گوهر گزافی مهر سوز و ژاژی کینه توز بوده پوزش اندر پاک دلیها و خوش سخنیها فرمود و راز بازگشت
آورد و سازنیاز انگیخت ولی چون دل گناهی نداشت و دیده لغزش نگاهی و در بخش را کاستی خاست و داغ رنجش همچنان بر جای
خویش است باری از ان سنگدم تا کنون بار خدا را گواه گرفته ام و روان بزرگان را پناه که تا کام را پویه رفتار است و کام را بویه
دیدار با انکه خود دارای ساز و سامان نیست و خداوند فر و فرمان اگرچه میسای هست و بودم در دست وی باشد و مرغ دل و
جانم دست آموز و پابست وی پوید امیزش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته بخته کامش خام و دانه مهرش دام
رشته آشنائی از هر کس و هر چیز بریدم و از تنها خوبه تنهائی گزیده با این بخت پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکار

میرزا حسین خان پیلت و پیامی میدواند و رهی را به نگاه مینو فرگاه خویش میخواند کوش از پوزش گران دارد و هوش از بهانه جوئی بدگمان زبان پوزش گذار از گفت بی سود و سوده شد و پای بهیوده گزیر از دور گردیها فرسوده خوشتران دیدم که با سرکار که اورا پدر و خداوند است و او نیز بندگان میرزا را همین جا گرو بهین فرزند کنکاش را نم و دلخواه سرکاری در باره وی باز دانم چنانچه آمد و رفت گاه گاه مرا با او و خاست و شست سال و ماه او را با من روا بینی و سزاوانی نجامه و انگشت خویش فرا پشت این نامه نگارشی فرمائی و پارسی و پاربهنه گذارشی کن که یادداشت شناخته و دست آویز ساخته بران گفتار پایم و بران پنجار پویم خود دانی بار خدا مارا از آغاز زندگانی تاکنون که شمار هستی از شست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بفرهست و بود پیوسته داشت و از تلواسه زیان و سود رسته نه برخوار خرمن خدا یانم نیازاست و نه بردانه خوشه گدایان آویزآزبار خدا را ستایش دیگران را مس آبنبرش من زر شد و بفرآموزگاری من گروهی ابنوه را سنگ سیاه رخشنده گوهر اگر پاک یزدان را از دل و جان سپاس اندیشی و پیش ازان که زبان را یارای گفتن ستایش اختر خویش پژوهش خواهم دید و از هرچه من دانم و او آموختن تواند بی درخواه مزد و امید سپاسش اگه خواهم داشت

یکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بگوی تو خبر داشت زکار کو بجا ماند و من از بخبری بستم بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که بگوی و روزگاری که بپرس روز خوش آن بود که بفرودیدار مهر فروغت خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلارا با مداد رامش زبر دامان اینک با ریخ جدائی و شکنج تنهائی چون بخیر خدنگ خورده بهر گام چشم دلنگرانی از پی و تن و جان بار وی و رای در طوس و پای و پوی در ری ره از پیش و دل از پس کاری سخت و شوار است و شماری همه درد و تیمار ریغ آن انجمنهای رامش خیز که بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از سیب خزان بپراسته بی سپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و لی با پس چشم و نگاه تماشا دیدی کوشها از گفت شیوا کوهر خشا باستین و دامن کشیدی و گاهها از غنچه گویا شکر بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بپرده میرفت و ساز سازش و سوگند بی خمه میخواست تن از خوان یکرنگی رنگین خورش داشت و جان از نای و نوش همدمی سنگین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بردرهی افکنده و بی پروائی بار دانشمند و دیوانه بر خرهی بست جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود و چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد داد و از این تازگیش که پیش آمد آئین میزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد: درین تیمار تنهائی واندوه ناشکیبائی اگر فردیدار سرکار خداوندی سیف الدوله دست نمیداد و رامش گفت و گذارش دل شکسته و جان خسته را از پریشانی باز نمیجست هرانیه هوش را نام بیهوشی رفته بود و خرد را ننگ بشیدائی همه بر جای کلم خار در گریبان میرست و بجای لاله خس و خنجک از آستین دامان میزاد هرکه با تو نشست از همه برخاست و انکه بر تو فرقد از همه در کاست گرفتار توازادی نجوید و ویران تو آبادی نخواهد بخجل نماید در بچشم این گرگ یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان و پیوند انبازی شکستن انگیخت در شتاب بستان و در نگ شبستان و دیدار یاران و تماشای بهاران و مانند آن ما را فراموش نفرمائید

تا شمار کار بر دوریست دور گردان نزدیک را هموار آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و اندیشه کوش
ساز منشئه فرمایشی با پاره چیزهای دیگر که در خور دگذارش نیست دارنده را در رسانیدن بیاری بسفارش بیارا فتاد کار
گذار ایزد ارزد خوشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت) بنه یکی از دوستان نوشته است
امید گاه با سرکار صمد آقا از کریز بی هنگام شماری دیگر برداشت و بنجاری دیگر گرفت اسب سوار برا که دست
آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از دریده بانی با پاس اندیش فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت
من از شش در بسته ماند و پای پویه سپار را در ناخن نی شکسته و بر زانو پی گسسته ما گریزم امروز و فردا دست پیوستگی
از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از آشیان بر دکنارت نیارمیدی از بام آمیزش
بریده از بند دوستان به تمثال رهائی جستن و بکج پلاسی جستن از چون منی سرد و ناهنجار است و خام و ناستوار
ناچار از سرکار دوست پورش خواهم و شکست این پیمان را که نه بر دست من خاست تا بجوانهی رو سیاه نزدیک
شام که خورشید روی در زردی و روزدم در سردی نهاد با قا محمد صادق کاربند بازگشت و پهنه سیاردره
و دشت شوید تا کجا دامن دیدار بچنگ افتد و کونه کاهی بکارش تاب آمیزش بجاده رنگ اید فزون نگاریرا
جز دلتنگی چه پوید و جز خار اندوه کدام گل شگفد) یکی از یاران نوشته است این چه درد تاب نورد است
و کدام رنج بیمار آورد که بر آسمان از آه آذر افروزم اختر سوخت و در لای خیزد ید خونریزم رخت بدریا فکند
رنجی که بپای مغز سای نوفتاد نرگاوش بخت مهرزای نوفتاد این دود دل منست کز چالش زلف از سینه
برآمد و بپای نوفتاد اگر دور از جان رامش پرورد تا آغاز شام این درد آرام گیرد و نوید آسودگی را از سرکار
دوست نامه و پیغام نیاید اگر م رفت و ندیدم دگرش را برای این خسته بگوی و کس ما بد خواند و موی میان
بر این کشته بیداد رس باید گریست تر ا بعلی هر چه زود تر مژده تندرستی را نامه نگاری فرمای و از آرامش درد
پاینده مستمند خود را سپاسی بر سر نه) یکی از شاهزادگان نوشته است جان و تنم برخی تن و جانت
باد بار نامه سرکار والا که اورده روان پرور ان و پرورده سخن گستران ما گفت کهر سفتش زیر و بالا بود و دامان
و کنارم شرم دریا در یا کوهر ارزنده و رشک گردون گردون اختر تابنده ساخت و سر بختیاری بر چرخ برین و چهر سپاس
دار بر جاک زمین سودم نوید نواخت و ریزش که بار بار در ری داده شد و در شهر و شمران پیدا و پنهان پیمان نهاد
نو فرموده اند و جان نیاز مند را بچشمداشتی تازه کرد کرده روی امید از شکفتگی خرمی بخشای بوستان افتاد بستگان را
پیام انجام کام و دوستان را نوید پرداخت دام فرستام ولی بفرمان از مون پیدا در وشن همی بینم که از این بخته
عزخامی و از این کام جز ناکامی نخواهم دید هر گز از آسمان سازش و از روزگار نوازش ندیدم که این دو یمین مار باشد
را در وان سرکاری کاش از اندیشه دشوار انجام آسوده و از اندوه میزیست و این مستمند را که در شست سال از هیچ
در کشایش و بخشایش نبوده بسگالش و پندار هم آباد نمیخواست دیگر ارادر کمند آور که ما خود بنده ایم رشته بر مایست
حاجت مرغ دست آموز را نوشتهای پارسی نگار ابنده زاده دستان در کار نگارش است و هر بامدادش

در انجام کارمندگی و چابکدستی از من سفارش نخواست بار خدایا تا آغاز نوروز بلی امید پاداش بنیاز بزم پیروزخواهم داشت
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ سیر را از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم پایه مهر و مایه پیوند و استان سیب تر
از راز نیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوندی خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انبار بالین
و بسترم و فرسوده رنج و بیماری جان شکر بسکه شبها آتشم از تاب مهر در بستر است کس نداند کاین منم یا تودهٔ
خاکستر است خامیهای کارش و سردیهای گذارش را اگر پرده داری و آمرزکاری فرمایند شاید ما انکه در خوردان پایه کردون
سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوار همواره از پیشگاه آسمان فرکاهم آرایش
بار نامهای خدیوانه و فرمایش کارهای درخور فرفرازش بخشند برادر روزگارت از سته لب کام لب جوی و لب تا ریو لب جام
به یکی از دوستان نوشته است) امید کامزده بازگشت سرکار و همرایان آویزهٔ گوش و پیرایهٔ هوش افتاد پاک
بزدانرا بر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهر سود درگاه بنیاز آمده برامش و آرامش بیرون از چنبرهٔ اندازه و گمان
انباز شدم در یافت همایون بزم میمنون را چار اسبه پی سپار سامان در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو بفرز
دیدار و گفتار یاران بزم کوارش قند گیرد و پیکر منمندم گرازکوب و گزند جدائی پای فرسود تیمار و گزند پستی بود گردون
فراز و سر بلند گردد یکی از یاران کارآگاهم در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت آهنگ کدام
شاخ است و در این هنگامه باد گردارت اندیشهٔ کدام کاخ گفتم بوی حجسته دیدار بزرگ استاد خود یار کو یا نم و بکوی
راد سرور جویش ما جویان گفت آری همچنان میروکه زیبا میروی ولی سرکارش انبانک از راه رسیده و تازه رخت از
پشت راه انجام به پیشگاه کشیده بانگ شب سواری و شکنج ره سپاری کجاش نیروی انجمن و پروای بست و بود و گفت
و شنود تو یا من باشد اگر امروزش بخود بازمانی و لگام بازگردانی تا آسودگیهای گاه را چارساز فرسوده گیهای راه فرمایدکیش
من و بیش خرد خوشتر نماید پندش سودار دیدم و گفتش شیرین گوار کار بند آمده راست چون بخت خویش برگشتم به خواست
بار خدای ورهنمونی فرخ اختر فرد ابامکانیان کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و گردون افراز گردون سربلندی خواهم
شد گرامی سرور والاگهر حاجی از این خاکسار ستایش و در حضور پاکت از لالایش متیال و تر فروشی که شیوهٔ زبان بازان است
و پیشه نیرنگ سازان بر سر حجه جداگان نامه را پوزشی لابه آویز در خواهند به یکی از فرزندان خود نوشته است
گرامی فرزند نامهٔ همرای سربازرسید مژده تندرستی شکسته روان را برامش انباز آورد و در باب جعفر مهربانی دکانان
جستن داستانی گزاف است و گفتار آن نسنجیده سراسر سرودی همه لاف بسنگامیکه با سرکار حاجی سید میرزا در کلاته وده
نو کار میکردیم و هر کس را بار میدادیم شبی اخو اسم و برنامهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم که مار را از سوراخ
کشیدی و مرغ از شاخ نخجیر اندم و افسونها خواندم مگر را هر دست افتد و ماهی امید بشست آید پاسخی که بازگفتن توان از
لب باده سرخوشی در گوش نرفت و چیزیکه در ترازوی پذیرش سنگی داشته باشد از گذارش بی بست و بودش پسند
دانش و هوش نفتاد سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش از این از هم بلوچ بیرا به پی سپار سامان یزد بودم نزدیک پسین
روزی از دور م چند کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد و خشنده خاکی زرد رنگ بر دامان ماهوری بلند دیدم

بگمان اینکه کانی باشد و این خاک از آنست فشانی مشتی برگرفتم و در یزدم مردی زر گریزدم که این را در گداز آزمون کن و بر
رازانم از درستی و درستی رهنمون شو مرد زر گریستند و برفت و بهر سنگم جویا شدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
جست سرانجام دل از امروز و فردای او بتنگ آمد و بنای امید و شکیبم بسنگ بی گاهی که آنخاک چه بود و زر گریبان
چه کرد سر خویش گرفتم و راه بیابانک پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی نیک کوهر است همانا
کان زر باشد پیشش منه واز دستش مده که این اندک نمود بسیار است و این مشت نمونه خروار پس بدین مژده
که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در بنان نهادم و سر در بیابان بسیرو پا میردیم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه تند
کردن مادر کمند سنگی نماند که از آبله خون خیز کامم براور نگی نخواست و خاری نبود که از پای سپار یهای من گلزار
نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر
گه دیده فروزد و بیش و توانگر است جز دودی بچنگ و چشم نیفتاد گل بوپائی خار آورد و گنج جویائی مار شکسته دل و گسسته
امید بسر گشتم و چون دلسنگی بود روزی دو چار خستگی و درمان شکستگی کرده برگشتم ماهی نخماهیم باز زندگی در دودمان رفت
در فراز و نشیب آن کوهساران نجیر وار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان بار نامه آرزو در بنکه سیمرغ و شاخ او
بماند و همچنین در راه جویائی و پهنه پویائی رکها گسستم و استخوانها شکستم همه آب بهادن سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن
مرا خود دل دردمند است ریش تو نیزم مزن بر سر ریش منه این بگفت و آهی سرد از سر درد برآورد و اشک بجاده
رنگ بر گونه کهربا گون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی و ان و بنیادش از
سر تا بن همه بر راستی گفتمش بدر مخیزد تا بانگه پرورده آن خاکی از چه خاست و بدین شوره بوم که دیو از ریو مردم
بیاکش و مرغ و است مهر در نگ از چه رست گفت این داستان در آن کشور افسانه مرد و زن است و انجمن آرای
هر گوی و برزن همه سر از پی این راز نگفته و کان نهفته گرپانم گیرند و بر پوزش که بر کمر هی و بی آگهی کار بندم در پند پذیرند
سرانجام کار بکند و کوب انجامد و شمار به بندد و چوب مرغ سارم اگر بسیخ کشند و در دآسا بچار میخ سار سامان ان مرز
نیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام بر ندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این هنجار شنیدم دست از او
باز داشته هست و بودش با دا نگاشتم و گفت و گسورش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردار باش پیچ در پیچ است و هیچ در هیچ
گاهی راست نگوید و کامی درست نپوید آن نیست که یاده در آیتها و گزاف سرایتهای او بران گرامی فرزند آشکارا نباشد
چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی و نجنبده بسر کار خان که در پی ان از جان نیندیشد بار گفتی خام کاری
تا چند پخته خواری تا کی با سخن دانسته گوای مرد دانا یا خموش کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام زنهار
بهر زبان و روش که دانی و توانی سر کار خان را بپوند مهر از این اندیشه در گسل و خود را از این دریای کشتی شکن بساحل
دانش بر کران کش که از این گون خرکان زر خواستن در خواهیم از سنگ سیاه است و خواهش مهره از ماچوبه
گیاه مباد بر انچه گفتم بنجار گوتاهی افتد که بسخن گوب نباهی خوهی خورد و نارستا خیز آلوده رو سیاهی خواهی ماند
بندگ پاینده و پایندگ فرایند باد به یکی از آشنایان نوشته است شنیدم جهان دانش و مردمی حاجی

ابوالقاسم فرخته دیدار ارزانی داشته اند و کردن دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که دلهای خسته را نوید است
و درهای بسته را کلید سپاهی همدلان سنگ گذاشته بامداد ان دریافت همایون دیدارش را کام گذارد و پویه شمار بودم
ازان پیش که رخش بدرگاه درخت بفرگاه رسید فرستاده بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود بار سپرد پهنه
پورش تنگ دیدم و باره سرکشی لنگ مسخن پذیرش فرمان را راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشای سکال انخرم
گمن فرشته ایست برین بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان گشاد دیوار هر سکفم از بزم مینو آئین سرکار
فرمان بازگشت افتاد نماز اندیش و نیاز انگیز اکوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد کل عین نه کل عین گنجینه دارم
نه گنجینه شکار بی هیچ اندیشه و گمان یاد داشت ربستان دیده و بنیاد پرورش منه که دیده در راه و از چشمداشت
سپند است اگر فرمان دهی نگارنده آن بشوخیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست
و بی هنجار پرداخته باشد در خور آگاهی و توان خود درست و پیش از انکه تر ادر کمان گنجد و تر از وی اندیشه این و
آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فرخون باد) به یکی از دوستان نوشته است نزدیک
شام کاربند پیمان و پیوند دوشین اخوندزاده با اشک و آه همراه کن رامش امد و رپیکاه حاجی علیرضا کرد سخنهای خوب
و خوش که بستواری نخست بنیاد داشتی و امیزاست بر کوی دست سرکار بی بی نسا را با سفارشهای زنانه بدستش بسپار زن و
شوهر را با یکدیگر در کوی برین که شرم شکوی جز در دوشیزه است حای ده و سپاس بار خدارا که بر این کار نیکو سرانجامت بخشید
کار بجای رسان و زهر بر کرد که راه دیر انجام شب نشین و پیش است و پرخاش بد فرجام عین الیکا در پس بدست باش که
کاری بجای خویشتن است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران نوازا مردزم اغازنام تا اکنون که
نزدیک شام است بکوی اندر بوی نجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ دامن بود و کمند کردن پیش از انکه شمالهٔ خاور بزم
افروز شبستان ما خبر آید و در زامیدان برگشته اختر از شب تاری تیره تر کرد در سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه
خویش خواند ما فرمانی را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم نگر فرهیوشکی خیزد و از بندنامای فرسای دلنگرانی و چشمداشت رشکی
زاید در بیگاه افتاد و بازار سرکار خان بپیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران
گسسته نشان را بدیرش فرمان کردم و بریخ دوری شمار ابدیداروی درمان پاک پروان را سوگند که بندگان حاجی را از
جان و دل بنده ام و گوهر نیکت اخترش که آورده مهر و پرورده مردمی است از دریکتای پرستنده بهر زبان که دانند
و توانند فرایش بندگی و دلنگی های مرا بروی و خوی ایشان که از بخت کشایش و از بار خدا بخشایش است بر سر اند
و بار نمایند و هر گونه کاری که سرانگشت نیروی من بنده اش گره کشائی ارد درخواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغاز
بدرخشنده ام و سرافکنده) به یکی از دانایان چندق نوشته است (سرکار موبدان و گرزگاه
نیکان و بدادر ا بنده ام و خجسته دیدار جان پرورش را از ته دل و بن دندان پرستنده بارها در باب نگاهداشت
و غمخواری و همرایی و رهنمونی احمد نگار شها کرده ام و کار بند سفارشهای شاه شده اینک آغاز کرد آوری کنندم وجود داد
دستند کهنه و خواست اسمعیل در ری و من در یزد و او با هزار کار پراکنده و در و بیدرمان در ان سرزمین گرش تو

در کار با ابنار و دستیار نباشی تن تنها کی کلش از خار و خار از پای برآید رهنمار بهرش کوشنه کار کیرو دست پا بیردی زیر بار
آورا حمد اکرچه بکفت و کوای تو در چالاکی در زیر کی باد پاست و آتش سوران باز با نیرنک و تیتال مردم انسامان در
شمار نخچه خواران و خام کاران خواهد بود خوشتر انکه بخویشش وانکذاری و انجام اینکونه کارهای کوناکون زاکه ده مرده
کوشش و جوشش با یه سرسری نشماری که پای بچاره در کل و دست ناکامی بردل خواهد ماند سپردم بزنهار اسکندری
تودانی و فردا و آن داوری کمان نزدیک بکار این است که تا چند روز دیکر اسمعیل از دربار کردون بدیکاه پادشاهی
با کارهای ساخته و امیدهای پرداخته فرمان بازکشت یابد بدستور روزکار کذشته رنج ازمای ان در دوشت کرد
مرا هم از فرکاه بلند خرکاه خدایکانی حاجی مرورکه میتم ماه است پروانه مهر امیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است
در روانت بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان پر دبرکت و سار جندق کن و حسین علی خان را که حماشه من است
در هنکار پیشکاری و کارکذاری از هر در ستوار بخش سرفته جویان را بسنک باز خواست بکوب و کردهست و بود بدانندیشکا
بجارو ب کرفت فرو روب زشت و زیبای هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره سازی و باشتابی هیچ
درنک مرزی را راه اندیش نشیب و فراز شو باری اکر سرکار امیدکاهی آقا که جانم برخی پاک روانش ما دمار کشت
مرا بدان درکشته که خود نیز در پهنه دیر انجام کو یرش سرکشته اند سزا دانند در وا بینند نه باندیشه این کارهای هیچ مایه
بهوی در یافت حجسته دیدار سرکار ایشان و فرآمیزش تو که فراهم سازد لهای پریشان است روزی دو رخت باز
کشت بربار کی هشتن و این راه آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی کرد دهات کشتن و درخت کز و خرما کشتن
و پسته و بادام با خاک سرشتن و سبک در کذشتن دریغی نیست من که ار دروازه پردم نمیرد ند خلق با تو می ایم
اکر در چشم سوزن میری پیش از این کفت و شنود و بست و کشود بنجار دیوانکی است نه رفتار فرزانکی هر کونه فرمایشی که
که بازوی یار او نیروی ارای منش پرده کشائی و چهره آرائی دهد و فرمای که در انجامش کار دوندکی شمار بند کی بپایان خواهد
رفت رندکی پاینده و کامرانی فرایند باد (از زبان دیکری بجندق نوشته است) برپرند
ساده مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه برنسرین زسون کرده شوانامه زیبا کار که خامه کوهربار سرکارش
بدان روش کاشته و بفرهنک دری کهرهای کران بهادران انباشته بود ند انجمن ارای رسید و روشنی بخش دیده
امید کشت مژده تندرستی سرکار جان افسرده را مشی پیکران انکیخت و رخت اندوههای کران از سامان دل و روان باز
پرداخت افرین بران دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و بر این منش شاخی برومند افراخت زکمند خرده
کیران را بران دستی و نه از باد کرفت سرد سرایان این رشکستی جاویدان زبان سخته سنجان بسته ماند و بازار پخته کاران
شکسته زهر بی شرمی که این تنک مایه پست پایه را با همه تنکدستی اندیشه پاسخ کریبان کیراست و زالی خرسوار اد این
پهنه که یکه تازان سپر انداخته و اسب انداز ان بسر تاخته ملواس دار و کیر بسپارم رهی که اول کام رخش ستم بر فته
لنکت آید ولی چون دست شوخ چشمی فراخست و شبرنک خامه در تکاپوی ناهنجاری کستاخ لکامی خواهم داد و دو سه
کامی خواهم سپرد و رنک سهلان سنک سرکاری در سامان سیاه کوه سخت در افتاد و فرسوده جان جدا ماندکانی بر

کذر کاه چشمداشت و دلنکرانی با اندوهی کران انبار ماند دل دوران فرکاه مرغی کم کرده نشیان ست و تن در طوفان
سرشک کسسته لنکر کشتی بے بادبان رهی را اکر اکهی بود که رنج جدائی و شکنج تنهائی بدین دست کار کراست و جان شکر
چار اسبه پیاده از پے تاختن امید کاهی آقا سید جعفر کسنا خی میورزد که خرمای نیارزیرا برادر مهربان آقا حسین بے کم و کاست
بار سپرد کام جان شیرین و سپاس راه آورد سرکاری انجام یافت پنج ابره چادری کار جندق که همراه بار خرمائے فرستاده
سه را من برداشتم و دو با یشان واکذار افتاد شره بر انشر داشته که یکی سه هزار از من یک لا پیراهن بستاند و مرا اندیشه انکه
براین استخوانش بار دهم نیش دا کر بدندانم پوست برتن و جامه برا ندام پاره کند دو هزار پیش ندهم ازین رهکذر میانه
من و ایشان رزم دستیز است و نا ورد ایران و انکریز پس ازین کیرودار ها دکفت و کذار ها پیمان بران رفت که داور
بسر کار آریم و از آسمور چاره کار جوئیم هر چه ازان فرکاه فرمان رسد بچون و چند و کوب و کند کار بندائیم و سپاس ایزد
پاک خداوند بار خود انے که بام ما تاب لکد ترکتاز و دست اندازندارد از چنک این فرزون جوی شره بازم رهائی بخش
و با سود کی آشنائی ده که کاوش پیوست و کوشش یکدستش کارم بجان برد و کار دم باستخوان دیده در راه نامه سرکاری
باز دار چشمداشت سفید است کمترین بندهٔ خاکسار یغما بعد از درودی نیازمندانه میکوید در کار کشت و درو و کرد آوردیها
کندم و جو خواه جندق خواه بدخواه نیک خواه بد هر چه هست نکران باش و بدیکران باز مان خوشه تا حرمن هشت تا
خرو ار به اکاهی و فرمان تو ندرو ند و خرمن نکسند و کردون نرانند و دانه از کاه باز نپردازند و بهر از و جو سنک نیاید
و مزدور و کرد و دهقان ند بندو بخانه نبرند هر چه کنی خود کن و کار خود ناکرده را کار مدان یکسر جوینم پرکاه دستمزد بزرکر تا مشته
ستان از کاه مدار هر چه ماند هر جا دانی بریز و سیاهه بردار و کلید را بدست دانی سپار و سفارش فرمای که چون سال کذشته
از شوریده کاری کام شیرین حنظل و ابروی احمد را ترش نخواهد اینچه نوشتم یادت نرود و با دشن نبرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد و در هر شماری کیش درست کاری کزیدن خوشتر از پشت دست سست بخاری کزیدن است کس ندیدم
که کم شد از ره راست (به یکی از دوستان نوشته است) هنکامیکه بنده را ده هزار ا بسامان ری پی سپر
خواهم سفارش رفت که دران مرز با بیچ آفریده از یاران دیده و شنیده جز با بر کار کاری و بازاری نباشد نیاز نامه
نیز کاه بهنکامه در باب کاه داشت و پاس اندیشی وی از شتاب بی هنکام و درنک بد فرجام و آمیزش سوائی خیز و آویزش بد
نامی انکیز و هنجار شت و کفتار نادرست و دیکر چیزها که ننک نام پسندان است و بدرستی شکست هنرمندان نکارش
افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش که روز یا میردی و بهنکام دست یاریست هر که راه اندیش
این سامان باشد رهبر اکاهی بخش که کارش هیست و بازارش با کیست در چه روش کام سپار است و بر چه منش کام کذار
انبار روزش کدام است و دمسار شش را چه نام اندازش کدامین کاخ است و پروازش کدامین شاخ را زنهار با که کوید
و رامش جان از چه جوید خدا را بخود ش خوان و بخود باز مان که بی آتش دستی سر کارش ترکوش امید خام خواهد ماند و این
نکته که با صد هزار خون جکر فراچنب رسیده از کام خواهد افتاد اکر چه بفر پرورشهای خداوندی چون اکر بندکان خام نیشه
دست اندیشه نیست که از پند پیران کوش اکنده دارد و در کار بستن و بهم پیوستن مغز پریشان و هوش پراکنده ولی چون

بدستی که شاید و آزمودکار ترا بکار آید بزم و درشت ندیده تلخ و شیرین نچشیده بیمناک و اندیشه مندم که بگفتاری ناپسند و کرداری ناستوار
پخته آرزو خام کرده و دوا به جستجو دام بهر کامش همرهی لن و در هر کارش الهی بخیر شاید بخواست خداوند نیروی یاران ازین بستش گشادی
خیر و ازین تیره شامش روشن بامدادی زاید با کاردانی سرکار و لابه رانی من پیداست این کشتی انداز کنار و این خزان سازنهار خواهد گرفت
او را بخداوند بخداوند سپردم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بنده در نامه هنر فاش و نهفته آموده و نسفته هیچ چیست بی پرده چهره
نماست آرای خامه درین نامه دست کوته طرازی در آستین برد و سر منه زکلاب اخشیم و پا باز گرفته در کام کلاک بیهوده لای فرو
سر ار بخت اگر بزم یار ارزانی خواهند و جان دوستداران را آسایش کار بندهر گونه فرمایش آمده که از بار حد انجشایش خواهد
بود کردش نیای سپهرت بکام و خورشید و ماهت باده و جام باد) امید کا بامیانه سرکار و این خاکسار همان برازفت که تا هنگام
بازگشت دو بار افزون رنج افزای یاران در بند و بدیدار مهر او بزرمایش نای این کرده که همه را از دل و جان بنده و بجان و دل پرستنده
آسوده روان خرسند نشوم تا اکنون که بیست و ششم ماه است پای در نگم در دامن بود و کوش بر در و چشم بر رودن تا یار یزد و سپارم کی بکام
کرای سامان اردکان آید و مرا از پویند کوشه تنهائی دست آویز شکست پیمان کرد و زاده آزاده آقا عبدالله امروز را شکوه ساز و گله آهنگ
بسر افرازیم کام فرسا گشته که این خانه نشینی و کوشه گزینی از در پاس همان نیست کمند مهرت بکار بر شتاف و پویند یکامی ما همه بستگیها ساز
سستی گرفت این زنگهار ابهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی پاسخی دلپذیر که روشن ارام گیرد و زبانش در کام خزند نشتم ناچار پای
بی نیازی بر تارک پیمان سوده روانه در بند گردیدم بفرخجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل بر گران زست
و پای ناکامی از گل برآمد بدرستی دانست که همان سرکار را پاس اندیشم و گرنه بندگیهای دیرین بجای خویش است کی باشد از دردرنج
و این داستانها یکباره سرایدن را بدان که این چند روزه بخواست بار خدا و فرمایش بندگان خدایگان جاجی ایزید بجندق و
از انجا بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلشن توئی گمان گلگشت نیست بار خدا را سپاس اندیشم
و ستایش گذار که درین راه پوینها و مردم جویهها زاد یدم و مهرت بجان گزیدم اگر نه یاران یرا درین جنبش دیر انجام و دوندگیها
هیچ فرجام از راه اوردی شایان و نیازی در خور آیم بشست و بادم بدست بود زهی بازای که دیده در راه و از چشمداشت
سفید است) برخی تن و جانت کردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل نامه بخشیار را
کلاه کیان شکست و کام امیدوار را چشمه زندگانی کشود چندان دیده بران سودم که از دودده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر
در بنای نهاد سپاس تندرستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش استان نیاز و برامش و در نگی در خور دلخواه دمسار آمدم پاک یزدان
کارهای یزدانیستی که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان بی انکه در نگ خداوندی در افتد و کمند تاب و نیروی بندگان نگونباهی
انبار ساخته و پرداخته بازآید و در آن گنج رنج که دام دد در ابار و نیک و بد را راه گفت و گذاری نیست کلاب خشین شادی اندوز خسته دیدار
سرور مهربان مولانا زاده شدم تا مگر دلستگی بدین بستگی پرداخته و کار رستن بدین پوستین ساخته اید در دارو مند پذیرا بهبودی بخواست و
سودای ناسه و تلواسا سودی نیست شعر تشنه آب از سراب کام نگیرد و بسته شیرین از شاپور آرام نپذیرد من نیستم ار کسی دیگر هست
از یاد بیاد دوست خرسند بازای که در های بسته را کشایش و دلهای خسته را آسایش چیز بدیدار سرکاری با بچیز نمیدان بست او آب بهاد ان
سودن امید کامان میرزا ابوالقاسم و شیخ الاسلام و دوسرور مهربان ملا حسن و آقا احمد و هر گرا دانی بهر زبان که توانی از این خاکسار سیاه

پایان نامه بدو نوشته است

در هوس رو سیاه برسری دمید مرا سپید و پنهان که نهفته اسکار دکفته فرا دنوان است بارموده جدا کان نامه را در خواه بجشایش در لونه
کاریکه بار وی تاش بروی انجام باشد فرمایش کن مکالی دراز و کامرانی بارک و ساز (روزی پس از دو کانه دیده سرسار غنود و شما
و چشیم را ان بدار کشودن بخواب اندرم دشتی دراز دامان فراز آمد و شبی بود دم از سراپای پهنه جوشان بار نمود چه دشت و
کدام آفه که پهنای کیهان با پهنه بی پایان او دامنی کرد نمودی و اخکر دوزخ بار بانه کردون سوز این انشی سردشی چند نیز سیاه نام
خواکاره بر بخار مردکان دستار بند و سفید جامه دران آتش به پشت و پهلو غلطان دیدم و لب خاموش و ملی فریاد خوان تا که از آن
سوی تا جتر آن آذر پهنای دو کرنا بشیر ساز فسردن کرفت و تا پایان آن بیکران پهنه اندازه فرو مردن چون بدرستی کار بند کاه
آمدم فراوان رخته و راه بر بخار چراکاه چار پایان در هم و برهم دیده شد آذر بناه کشته و کذر کاه برسان کشت زاری که پس از
درودن درآوذر زند سیاه مانده آسیب و باکم پای پی سپر از پویه فرو بست و دل با دهشت و هراسی که کفتن و شفتن نتوان
ابانه ماند که آوخ این چه دشت آذر خیز است و ان کدام آتش دوزخ آویز بناکاه از دست چپ راست مردی آسوده خو آهسته کفت
پدید ار افتاد پرسیدمش این پهنه آذر کدام است و او را چه نام کفت میان آباد است که تازیانش برزخ خوانند کفتم این آتش را بدین بخار
که دانی و بینم که از جوش نکفند و چه خاموش کرد کفت در هوس بر روان پاک پیمبر همی فرستند و جزان دست او بر این سوزنده اوزار
چیز دیگر فرو کشتن نیارد کفتم پس از فسردن و فرو مردن بارش سازجوش خواهد خاست یا بهچنان خاموش است کفت نی جاوید ان
خاموش است و نا رستاخیز ش جوشیدن فراموش اکر چه کفتش همه استوار دیدم و بر بخار شیدم ولی از دراز مون خویش در هوس سر بسر
بر سرده بر آذر دمیدم بر همان راه در دوش کفتم و شنودی آتش ساز بتای کرفت و زمین بر نمک سیاهی لختی از اندیشه باز آمدم و از پرستاری
بفراهم شدن بار که مرد و زن را این دشت فروزان بدو نشت و دوست و دشمن را بر این آتش سوزان بادید کذشت خوشتر انکه پای راه سپر فراتر نهم و
پرامون این پهنه آذر خیز و آذر دوزخ انکیز در هوس بر دم تا از کرانش راه رستن بسته ماند و پای سر افرازی شکسته پس من و یاران بدستیاری یکدیکر
در هوکذاران کشته این خار از راه بر پهنه پایان برداشته کرد و دو این جاده که بر کذر کاه پیاده پویان انباشته با خود این کفتم دارد دست راست
نرم نرمک راه بر کرفتم کامی و پیش نرفته آمرد آواز داد که بازایست و چار بسته متاز تا که این مایه ریو و رخت و دستان و نیرنک که تبر فرو
آب از رود و رود فشانی و این از مردم خواره سیاه مردی انچاره بازشناسی دست از کردار زشت و کفتار ناپسند در کش و پای از پویه بدفرجام
و جشن ناهموار در کیل پاک یزدان در این پهنه هیچ آذر نفروخت و کسی را بر آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و بخته خوارهای ثمامست اکر تو
و یاران این بیباک از پاک فسرده خواهید و این دشت را بانجام و شوار کذر زود و آسان سپرده از در بینائی کام نه و از سر دانائی کام جو
همچنان سیر و که زبنا میروی از این کفت کهر سفتم بخت شرمنده کرست و پیش از انکه کلاش توان بر افکنده کی را و جان جوینده سردی انکیخت
و پای پوینده از نمک بازایستاد از خوی شرمساری و آزرم ناب اندر آمدم و از خواب برآمدم (بدو دستی نوشته است) برخی عاقبت شوم
بیشتر مردم روزکار در پویند و زود سیرند و دشت مهر و سخت کیر پاک یزدان را ستایش که کوهر سرکار در پاک از این آلود کیها سرشته و در
روزنامه زندکانی چیز دیکر بر سر نوشته چونشد که آموده یاد را به چیزهای هیچ مایه که یکی و پای بردن کیش نامه نکاریست رنجه میدار و شکنجه
میفرما تا کنون چهار نامه که رسید همه را کاهم یک پاسخ از فرکاه مهربانی نکاریش نفتاد و جز راه و روش بیکانکی و بیزاری بکار نرفت باز ا
بکذاری یا نخواهی اکر دست کیفر بسته اند کلک باد افراه را نی در ناخن شکسته کاری توان کرد و شماری آورد که از این پس

پس کردهای مشین را پیرامون نکردی و این اندیشه بد پیشه را که تیشه ریشه کن است در نوردی اگر پیش ازین سرایم و دردهای نهفته که کردول و پیرامون زبان همی کرد و بار نمایم کارت از فرزانگی سازد یونانگی آرد و خانه هوشت از آبادی سر در ویرانگی نهد **جواب**

جواب نامهٔ دوستی نوشته است بار نامه دلستان که بهشتی درختی همرفشان بود لاله در نرگس دامن دامن افشاند و چیزی دلنشین بخزوار و خرمن بزم بستان ساخت و کاخم گلستان خزانم خرم بهار آورد و در و دیوارم بت و نگارستان و در یا کوهر کرد سرایم گردون آخر گدائی سامان شاهی یافت و شوریده سری پایهٔ خورشید کلاهی و یرانهٔ رنگ آبادی گرفت و گرفتاری سنگ آزادی مور نوبت سلیمانی کوفت و مشت خاکی گردون آسمانی افراخت پشه بال همائی کشود و بنده بال خدائی بست **شعر**

طفیلی خود ستاینده گدایان سر کویش — مگر افتاد بر من سایهٔ دولت همائی

زبان از سپاس این سرافرازی لال است و دل از پاس این جنروائی نوا خت لابه اندیش و پوزش سگال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده چون نامه رستگاری و نوشته آموزگاری زیب کلاه سربلندی ساخته لاف پرچمه شیخی را بر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی ایجنانی را باخود بکور خواهم برد آنکه فرمان و خورسندی نعمان را تن داده اند و کردن نهاده کاری در خور سزاست و شماری شایان حشر خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف شکرانه این بندگی آزاد توان کرد دیر یازده سود و بهبود این سودا زیان سوز با سازی دلخواه سایه خواهد گسترد و مایه خواهد بخشود در این سنجه زیان نیست و این خرم چمن را سیب خزان در کار آن یار که نزدیک و دور است و شمارم جدا از لب شیرینش با کام تلخ و اشک شور پرسشی رفته پرس و نکوی مخواه و مجوی بگفته محمد مطرب

چه میپرسی ز احوال فلوسم — چکویم وای موسم وای موسم

از نامه و پیامش بی بهره ام زهره دیدار و گفت و گذارم از کجا ندانم که و کجا این بر دین فرسپوستن آرد و جان فرسوده ازین دام برآرد بام سازرستن و نشستن ترسم این شام جدائی که سیه بادش روز — برسد عمر بپایان و بپایان نرسد باری ازانه یادم مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خامهٔ جان پرورد م زندگی بخش و اکرم پایهٔ پادشاهی خواهی در بند بندگی آر کاری که این دست بسته در اهی که این پا شکسته تواند کشود و رفت بار فرما که آماده ایم و ایستاده زنده کانی پاینده و کامرانی فرایند باد

پیکی از بستگان خود به جندق نوشته است) چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته جان از مژده تندرستیهای تو تاب و توانی تازه انگیخت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد هشت چیز افتاد ازین نیکو نوشت اول آنکه بر گذارش و نگارش مشک ناب بزم بستان خارخیز را داد دستان سوک سور در دورمان رنج رامش باد باران اشک آب گویا بدستی که دلخواه جستان بود کار فرزند برادر سر کار دالا نشستی نخاست و روان پویه پرورد و آن دستگاه که سیم همسنگ خاک است و گوهر همرنگ ریگ کج کامی اندوخته نگشت همانا سر کار دالا هنوز اندیشه در کار مرزبانی بسته اند و سزای پایه خویش دایه کشور خدائی بر دستوانه بست و کشاد و ستد و داد نشسته دلشاد مباش و بر بنجار و منش هستی باش اندیش در رنگ زرین شاخ برومند که همایون درختی است از جو یبار بهشت و سرسبز رافرای صد جهان باغ و کشت دیر یازده سایهاء رواز خواهد افکند و شاهای شیرین جان کوار او در کریبان دور و نزدیک خواهد ریخت این دو سه بامداد دیگر که همچنان دیده بخت بخوابست و بازار زیست بی رنگ و آب بر زم و درشت بر و باری کن و تلخ و شیرین سازکاری شش ماه یکسال از دل بیه گام برداختن و در پای زیست و هستی بوام ساختن چندان دشوار و روان ازار نیست بار با خود آزمود

خواهی بود و در بارنامهٔ بزرگان نیز دیده که انجام کار را به هنگام خویش است خواست پاک یزدان سر موئی پس و پیش نکرد و چرخ کام
سوزن بر یک هنجار و کیش نپوید و دریا زفوان این جران را بهار نیست و این دریای شکیب او بار را پایان و کنار نخواهد زاد
چاره خامی نه بجوشیدن است و بخارش بخته آرزو نه بکوشیدن همان مایه که کوشش همسایه جوینده را تن آسانی دهی در دو زبان
زد و انگشت گزاندار و کوشش و دوندگی باید پیش از آن هر چه جوشی و کوشی و خرامی و خروشی خرج پشیمانی سود و خرج فرایش تن و جان
و پرداخت آسایش مهر و روان بیهودی نخواهد داشت افلاطون همواره شکفته روی و خرم بود نه گرفته خوی و درهم پرسیدنش چون است
ناهر گز گرد اندوه و تیمارت کرد پاک روان نپوید و اگر آسمان و زمین زیر و زبر کرد در هش دارا مت کوب از ماکاستی و زیان
نشود فرمود مرا برشت و زیبا و پشیم تا در بای کیهان نامایه دلبستگی نیست که اگر کشتکار زاید پایه خشکی فرا ید شد نیها خواهد شد و بود نیها
خواهد بود آن خوشتر که هنرمند خرد پیشه کار و کام و ننگ و نام خود را بخواست بار خدا باز مانده پیش از سرنوشت خویش نخواهد و تن و
جان را که بکار دیگر خواسته اند و از خشجان دیگر آراسته بوک و مکر و آز و هوس نکاهد میرزا ابوالقاسم را پیش از گفتهای پیش در پاس روان
و انجام آرزو و شناخت دور و نزدیک و نواخت ترک و تازیک و دیگر چیزهای شما سفارش را نده ام و نگارشها دوانده
چنانکه خداوندیهای سرکار والا و پهلوداریهای میرزا نیز کار بشناخت و بار بپرداخت نیاز نامها در آزادی و بازگشت تو بشناخ
زادهٔ آسمان ستان اسکون ستین گسسته پیوسته خواهم فرستاد بخواست پاک یزدان کرد و در یکه از رهگذار پریشانی بر کوه و
دامنهای بشناسی و پای مردی دیگر پرداخته خواهد شد رادی پاسدار و پاس اندیش سپاس گذار که در پایان نامه نامی از زن
و فرزندان نمی رانده بود و زنار کار خویش خوانده در دفتر جسته سر فو برسرای که دلخواه سرکار شما نیز دیده و دانسته اندیشه مهر و د
آن از یک نهاد است و هر دو را از بند این بستگی بی انگه دلی نخد ملواس رستگی و گشادگی ارش همان ست که نگاشته ام و در
انجام کار بش پرده روشن و پیدا داشته اگر در آن سرکار خدای نخواسته کشایشی نخواست و در آمد و سود را سودای بستگیهای
دنیی فرایش بزرست کاسی فرستد تا در دیگر کوهم و چاره کار را جای دیگر جویم **یکی از دوستان نوشته است**
چون سرائی بلب دجله مرا یاد بیار ساقیا ساغری تا لب بغداد بیار با اینکه رشکم در آب و گل بسرشته اند و آذر بر جان و
دل نوشته بر آن بوده دران و جنیاد بلند بالا که این آمد نیستی و انجام هستی و داد و خدائی ترا فراخت همواره رشک میارم
و اشک میارم سامانی چنان آرام و آباد و روانی چنین آسوده و آزاد و در بار مردانه مردی بزرگ داد و بلند بستانه بستانه فرزانه
رادی فرخ نهاد و فراخ آهنین نه تنوب و زیرد خشکی نه آسیب توپ و تفنگی بر خم زمین و خشت نه رنج گرفت و گشت نه بزنامی
تاراج و تاراز و نه بی اندامی سر بنگ و سر بازی نه بیم شیخون و شبگیر و نه ترس بدان در بخیر نه سود و از بخته و خامی نه تواس دانه و دامی
بهشتی است باده بخت بجام است و بهر بامت ساده بخت بدام کاسر خم باده را لبست بر شکم داری و کاه ساده خم را شکم بر
پشت این را بمه خوشتر که مرا این را بش و کامت در خرگاه دو مهین پیشوا و دو گزین بره بخشا دست داده و رحمت نهاده که
بخر خاک و خون نشان گناه کاری و آمرزش و پذیرش کشور بکوش آنودگی هم خفت اسودگی است و تن آسانی جفت فرسودگی
سروشی بیند که بخواند آوا و چه سازی بنیاد نهند و در زمانه نگارد و زخ و بهشت از بهم انیشان نام گناه نیابند و اگر نگارند چشم
بوشیهای یزدان گناه شمارد و نگاه نگارد و بخشاه خواهد و سیاه کند با آن آبادی و انخواجه را داد و آن دل آزاد و آن

زیب و آرایش و آن کام و آسایش و آن بادهٔ خام و آن ساده رام رباعی کی ای بروم رو بر خوای کرد باساده و باده سازمی خوا
کرد باراد و خداوند و خدائی که تراست اکنون نکنی گناه کی خواهی کرد ناههای سیاه همه انجا سفید است و بیمهای بزرگ انجا
همه امید امروز است ازاین راد خداوند راه گشایش از همه در باز است و فردا ازان بار خدای که همه از اوست نه فی که همه اوست
همه کار بخشایش بسازا کر برگ و نوا و سامان و نواخت را فرو فرایش جوئی و در این رنج لانه و آن گنج خانه هر دو ارام و آسایش
تا زبان را نیرو کو یا نیست و پای را بازوی پویائی چارا سبه راه سپاس داری رو و ده مرده را ز ستایش گذاری ران باری در
خاست انکه بپاس این رهش و سپاس این آرامش هر بنگامت از باده و جام و ساده و کام آسود کی رست و هی از خاکبوس آن فرخ
فرکاه و فرخنده درکاه که نمازکاه زمین و آسمان است و بوسه جای پادشاه تا پاسبان چاره این آلود کی خواست چهره سائی و لابه
سرائی این سیاه نامه تباه هنکامه انیز از بارخدای و پاک روان آن دو بزرکوار با نمای نیاز آویزد و نیاز نماز انکیزد رخواه پیداست
که در ستان آسمان پایه درکاه آفتاب سایه شنه نینوا کشتهٔ کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هر که دارم هر چه
هر چه دارم برخی خون و خاکش باد هم ازین خاکسار فراموش نخواهی کرد و از بار کفت درخواهی کذرفت پیدا و نهفت خواموش نخواهی زیست

بیکی از فرزندان خویش نوشته است شنیدم که اوستادی بربست اورده و اندیشه ساخت و سامانی
پیوست کردهٔ این پیشه را بر همه کار پیشی ده و پیشی خواه زیرا که بنا میزدن و فرزندن مانیار است و خانهای بویت آکند
کشاده دلمان در کار چشم زکاست و فرصت در آمد و بیرون شد فراموش مشد فراپوش و بند بر کیسه و کاسه درین شیوه که نمونه آفرید کاریست کنا
انکار با کلکاری و لکاری نشاید. در ساخت و پرداخت هر چه کنی و فراز خود داری نباید کم و درست ساختن به از بسیار و سست
افراختن شاه نشین و درکاه یکسنک است بهار بند و فرکاه یکرنک زن حبیب را که برغور کج پلاسی و فرون جوئی افتاد
بچرب کوئی و نرم خوئی بر سر کار آورد و رخت از خانه بازار افکن مکران کریوهٔ شنک که چون کلوکاه نای و سینه چنک است بدست
آری ویرانه که در وی دیوانه بسنک تواس آهنک نیاز و رنک آباد برکیرد و جای نشست زور نک افتد دده از والا
و پست کالا بر و فزود بهاز رش که بهاسنجان مرزش ستایند و نمایند دو بالا خرید از رزکاوش از زانی و کرانی بر کران نه و اکر بجای
کاورس و ارزن سیم سره و زر ساره خواهد بران ایست در هر کوچه و کوی و هر کوشه و سوی که لانه و بنکاه اندیشه و خانه و خرکاه بی
خویشی داری میان خریدار و فروشنده دست و بازوی دستیاری بر کسای که از زرد یک ما سپاس اندیش و در پوشنده بر وان
پریش و پرکنده در کار درویشان و داد و خواست ایشان خوشودی خدا را دانسته زیان سود انکار و پوسته بدافتاد خویشتن را
بهبودی شمر که این شیوه شمار روندکان است و این پیشه کمین کاربندکان خواهی کفت این خواتون بی خواجه سخت دریده دهن
و تیتال باراست و پریشان سخن و روده دراز بوریانه موشی این مایه بارشست هوشی بردن و بر باده بخت کوشی دشوار فروش درنک
آوردن کار من و کیش خردمندان نیست چار دیواری ویرانه را باز هشتن و از ساخت و ساز خانه کذشتن خوشتر

ع دل تنک مسازو آب فرهنک مبر و کفت و شنود تنک مخوان که کام اندوز کی بوشیدن است و چاره خامی بجوشیدن

باری اکرت پای این کار و تاب این بار نه مود و دیکر پا ایان آماده اند و در پهنه پرکوئی و کم شنوی جستن بر دوش و سپتاد
در پس و پیش بدار و از راست و چپ برخمار که بکفت و کذارش رام ارند و بزاری و زر نه برزد و از این کار دشوار کذر

انجام کرد شعر نشاید بر و انده جز بادهٔ که توان کوفت آهن جز با هن و با این همه کاوش و کشمکش کرام نشد و کام
مداوا بخش از سیر بیج ویرانه و کرخود کیج خانه پرویز است بر خیز و بشیرین زبانی چاره فرسود لکن و جادو آنی مژده آرامش و
آسود کی بخش خانهٔ نیکاره نوروز و خان تازه بنیاد مهر بانور اکه بر دوشایان آبادی نشست است بر همان بنوره و بنیاد
که هست استاد فرست و بر بنجاری رو انه سخت استوار پایه و پی راست کن اگر ان کلکاریزد ران دو چنبره را در
هشتاد تومان چین دهد خشکش در گریبان زن و بید رنگ زر در دامان ریزه ولی سرکاری کاردان برتر اش که همواره در
نگاهبانی هشیار باید و پیدا و نهانی بیدار زید تا شمار چینی بر سستی و بنجاره درست کاری بر نیاد رستی بچرید هم اگر ویرانه پشت
خانه را روزداری ست و بسمان کش بنیادی خارا پی بر بهنای پنج خشت از بهی کاه خندق با گل و اباک و سنگ بر ساز و
بر پهلو برج حسرت زن آن آکنده ز بهر چین سار را که از پشت باره سر از پایاب دو لنگ همی برکند چهل پنجاه پنجره تنگ
تنگ برکن که ستوار به خندق و باران ولای خیزدی و بهاران فراخ و آسان در شود و زیان ویرانی بدیوار خانه ام هانی نیز رسید
پس همان برکند بنیاد را راست و بسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از انجا تا پایان باغ فضلعلی سنجیده و خندک با گل و اباک
و سنگ برنه و در بند خانه راست بر شاهراهیکه بدریا دو شت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی در تواند شد
برکش تا بر جا فرون یا کم آب و نم دست بار دسود گل آباک و سنگ باید دیگر تا بر جا کشد کهی و خشت بکار فرسکن از آغاز
خندق تا انجام در بند پایه و پی از خرند کذران زیرا که جز این دیوار و خرند بنیاد و در بند کار دیگر و شمار بهره دارم
چار ستونی که پشت پردلی است نیز در پوش و فراز آن بالاخانه زیبا بر انداز بر اشکوب زیرین آن جوسق که سال گذشته
افراشتم و گذاشتم پهنا و پی پایه پایه و پله پله تا جائی که باید در پوش روان از ساخت و ساز پور تهای چادر کله دکر مخانه و اد کین
شکست و پست کی سفارد پست و بلند جوار یا از جمند آسوده سازکه بار دست بردلی و کار دست کردنی در انجام این کلکار
بر چه فرون کوشی کمست و فرسوده رو انم از تو بدین پایه دستیاری خرم مزد استاد و مزد دور بلی کاهش و پیش از خواهش
بر همان دستور که کیش مشین باست شام بشام در پرواز د نوشته رسید بستانا در کردن ازین کمینه دام که دامی های افشار
و ستوران دندان کزه خران لگد زن را پالهنک و دم افسار سته کرد و شعر سپردم بر نهار اسکندری تو دانی و
بآقا باقر شیرازی نوشته است سر کار قدرت از تندرستی و فرکو بهره به افتاد کارت رهی را آگهی داد و
اخترنا سازد ری در فرتهی و روز نا کامی سر در کوتهی آورد فرزد مهر و پاس همان پیمان که در بارهٔ من نیز از تو روشن و آشکارا دیده و شنیده
بود هم بر سه انجمن بشیوا تر سخن بار راند و در حرکت همکنام بدین مژده رامش خیز دل خویش و سر افراز داشت گفتم که این بخشت
خداوند ری نیست و همواره زبان آورده ایم و سود برده و تن فرسوده ایم و جان پرورده و همچنین باز نمود که با سه کرانمایه جفت که
که ترا انباز خورد و خفتند و در مساز شنید و کفت تازه کار خواسته و بستر بسکفته بهار آراسته و دیدارش خجسته و خرم باد و پیوندش همایون
سور و دام اگر خدای بخواسته باد نو پیمان و یار تازه پیوندان چون نا سازد سرشت زمانه که بیشتر زنا راست و بخواست خدا و ر انجشنی از ان
نیست شگفت نیز د بهانه انگیز نا شد دیگر شکفتار اکه از خور شکفانند د با تو پوشکان بهر چوپانی د بهر نام خوانی فرمان تر است فرزند
اسد را که همان وارد در د نزد یکست و کار کدار نزک و تازیک نا آسیب و گزندش نکهداشت باید د در اندز و پندش فرو لذا

نشاید بدانائی گذران کن و با مینائی نگران باش گر دهر بدوشی دزدید که خشم و امید مندو بسته گفت و شنید آرایش هستی و رکاوخز
بینند و آسایش زیست در بیم و زرازدرد دلسوزی و تیمار مرزش را آئی و از ارهمی کویند با کاستیهای در آمد و فرفو پرون شد و بسته
بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای کوهر و کام سوزیهای گردون سه چهار خاتون بهرمند و چندان فرزند ستوده دلریشی
چنان خسته و درویشی چنین رسته را با این کار درهم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مفت جستن ندانند
و نه بینند که کار ها از چنبر دانش بیرون است و داد و خاست ما با خاست و داد خدائی و کرکون یکی را بی سود و سرمایه برک
رامش بسیار است و دیگری را با همه هستی آرزوی یکروزه نان بهر خوانی دست دریوزه دراز کشاده روزیرا با تنکی سال چه کار و توانگر بهنار
از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بند ها آزاد و با این همه ویرانی آباد کوش از مفت آمان و کفت ماهر دو اکنده دار و از این
ستایش و آن بیکاره فراهم و پراکنده مشو هر شب بکامرانی شکش در برکش و هر روز بشادمانی زندکانی از سر کیر عمر است چنان
کش کذرانی کذر د تیمارمان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست برک و نوا را دیدنه بار خدا را از خوشه و خرمن از بهروزی
خواندنه خداوند روزی سیر را محمد نیز این روز ها بپوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کنار رسته لانه تارش خانه خورشید فتاد
و کلبه تنکش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست بروی افرفو و از همه در کاست در کشاده در بست و میان در بسته بر کشود
کاهی اکر برآید و راهی پیاید جز تاکی در درویش توانکر منش تو انکر درویش روش پناه افسر و نکین دار آسمان و زمین سر کار فخری نخواهد بود و در آن
راهی دست بکار است و بندکان خدا را در خور خود کار کذار نامه و پیامی میرساند مرد و نیازی میتواند کلش بکیاه است و کارش
رو براه همواره او را فزایش باد و ترا آسایش و من نیز بی بستکی و بارستکی در رسته ری ره سپارم و بهوی فرخنده دیدارت
زنده و روز کذار تا کی از این بند کران کرزندم رهائی رسید و با سر کوی و کنار ان جوی و کذشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
از آدی و چشمه زندکی و درخت مینو و سپهر منیاست اشنائی زاید اکرت کاری هست نکار او رکه پذیرش و انجام سر بر استانم
و جان در آستین بدوستی نوشته در شکایت از ناجنسی والسلام
پیرند و شینم بکانه مردی آشنا و ش کریبان کرفت و مهمان کرفتن را با کشتهای تنک آویزد امان بدامان بست راه کریز
بسته بود و دست ستیز شکسته ناکزیر کردن نهادم و اشفته مهر و پراکنده نهاد و ش در پی افتادم کرم یا سرد و نوا زشها کرد
پخته یا خام ساز سازشها ساخت زبردست خوجای نمود و سماوار و جای آورد و در خور خوخانه و کستر ش خوش و رنکین بکسند
و به نکام خویش خوان و خورش چرب و شیرین کستر د ولی چون در خوی و منش و نشست و خاست و کفت و شنود و بیکاره
و ستایش و دیکر چیز ها دست آویز ها نیز راه در وش و کرکون داشت و نای و زبان از چنبر و چنک و خموشی و درنک
برون در ستایش زاد و بوم و فرایش برک و ساز و نیایش بیج و برو نمایش آب و فر خود یاوه درائی بر کرده و ژاژ سرائی در
نهاد چندان کفت و از سر کرفت و بران کفت بیهوده مفت دیکر بست که کام و زبانش سوده کشت و کوش و مغز مایان
فرسوده خواب آورد افسانه و بارش هزد خواب چشم تو اکر بشنود افسانه ما را کاه بدست آویزد ژاژ خام و لاغی سر در زیر
آب بخته پاکان کرم کرم کشیدی و کاه بکفتی مفت و خنکی سست پرده کیش بزرکان سپر و پیش آدم تا احمد بحمت و رایکان بر دریدی
پیکاران را تاب باختن آورد و یارا از خواب تا ختن شب را سازبار یستن خواست و چراغ را کاه بار نشستن این یاوه

گرای هرزه درای پکی چشم زدن بان در کام نبرد واز کواژه دوشنام پخته وخام ونکوهش ننگ مردم ونام خود آرام نگیرد ودد
دیگر انکه نوبت کفتن وشنفتن کشش از کفت هفت وچشم از لب خرمهره سفت کرفتن همان بود وبکوب انکشت واسیب
مشت تهی کاه وزانوشفتن همان کوش دریدن کرفت وهوش پریدن خروس بسرهون پرزد وشنجوان بکلدسته برآخت تاب
تبای انکیخت وچشم سیاهی آورد وبرد باری زبان کرد وکشاد انکهش زبان افتاد باموزکاری این نه چوب کاری دهش نستم وسخنش
کسستم والسلام **به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است** احمد مدانم سفارشهای مرا در باره جستاد انسته
فرهش میکنی یا ازستی کرفتار پراکنده کاربات پای پذیرائی شکسته دارد ودست انجام فروبسته بارها نوشتم باسرکار
ستد همواره راه نامه نکار کشاده دارپیش ازان کمینه نیازارم انبار که همه ساله اورا خواسته ام هرچه خواهش وفرمایش آرد
بی انکه چشم داشت ودارافتد وفرخنده روشش بدلنکرانی انبار آماده انجام باش انچه پیداست این روزکار دیربازباری
را زنامه نکاری سرهوی وهمان کمینه نیاز را که ازپستی خواری کفش وشتودن وسزای نکوهش وستودن منیت نفرستادی پیش ازینها
بدین سوانی شوخ چشم وستاخ وننک پیشانی وپشت کشش فراخ بودی باز چه کردی که چنین ترشدی باری اکرت برین هنجار
خواهد رفت وبکام بدفرما کارکذار خواهی زیست پارسی وپابرهنه کاهی فرست تاکردن ازوامی که خوسرنهاده ام وبی درخاست
ومیان داری دیکران همان داده بارپردارم وکوهرخویشتن ازخورده کیری وبنکاره نزدیکان ودوران وبیکانکان وکوران ازاد
کنم والسلام **بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است** اغاز نوروز تاکنون که ماهی فرونشست همایون بزم سرکار را
ناهماساخته وکامها پرداخته چونست که نکارش مهرکذارش چراغ افروز دیده امید منست ونوید تندرستیهای سرکارم رخم پرواز
سینه افکار نه باچنین بخهای شکیب افزا که مراست چه جای این پایه خاموشی وفراموشی است کوباکروهی مردم که دارای نام ونشانند
وبستکان سرکار را در شمار خویشان بدرد جهان کرده اند وبازماندکان بزم سوکی اورده تاکزیر کرفتار این کاربانی ورنج ازمای این
بارباربار خدا فشکان انجشایش آرد ودرپناه مرزکاری آسایش دهد سرکار وبستکان رازندکی باد وبکام نیکخواهان پایدکی
فرزندی میرزا جعفر خمامش جهی نامه نکاشته است وروان برکارش هرچه ازین پس نیز بدستا فتد خماسته بخواست خدا این چند روزه
بدون ازکم وکاست خواهد نوشت ودیازپیکاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاکت کوهرا کردرین فرمایش سرموئی ازخود
بکوتاهی خوی بسته بارروی داشته من وبستکان من پس ازنماز پاک یزدان بندکی انخمانداز ابرکردن خود امی میدانیم که
اکر خجالت راه انسته درنک خیره وکناهی دیرآمرزش خواهد بود انکه چنین کارها که دریچ سنکی پایه شرسار است
من بنده وایشان اکر درپاداش این خداوندی ونواخت که بندکان امیدکاه ارباب وسرکار کارسند آیند جان نیازیم
بجنان شرمنده وسرافکنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار حاجی علی وارباب را ازبرد ودرهوی ستایش آمیز برسرصفحه
جداکان نامه را پورش مدیش ولابه کذار آیند هرکونه فرمایش که مراست کشایش باشد وپاک روان خداوند پرا مایه استایش
کذارند که بخواست خدا **بشاه زاده ساسان میرزا نوشته است** پذیرای انجام خواهد بود
سه کار ساسان را بنده ام وکوهرپاکش ایخداوندی پرستنده این چند روزه که میان سرکار ومن بنده جدائی خاست ندانم بینوا
کار برچه کذاشته واز نامه خطه ودستان چه نکاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته دران راههای نارفته چه کامی

فشرده و کدام بیابان نه پیموده بیابان بردهٔ راستی را در آموختن سردی واندوختن را دور از جان سایه پرورد سرکاری بسیارتن آسانی در درد بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت سرکار داخواهد شد و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زفوراست و هنوز آموزکار من و بهر اندوزی شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از

دست تو دو پای دیگر دام به پسر خود خطر نوشته است کرده چار اسبه سر خویش گرم

خطر این چند گاه که ریش سفیدی بتت و توحید بر تو راست و استوار افتاد تا امروز که انجام نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از کرد اندک و نهال خرما و سنجد و هسته و بوبخه و پسته و دیگر درختهای رفو کذر و دیرپای چه بیار آورده بی کاست و فزود اینچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر کار و بر شمار و با من فرست تا این راز پوشیده پیدا و بیکاری یا کاردانی تو نیز آشکارا شود پیش ازین سار و سامان پله وری و سوداگری نیز برداخته بودی و با هر مایه کم و سود اندک در ساخته گاه اکاهی میدادی و فواید فرایش منفرستادی چون شد که این بنکامت از ان پیشه نگارش نیز بر زبان است و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد و کلت ناشکفته دست فرسود خران شد سود و زیان درین کار مالزرا دکاست و فرفو دست و اغوش یکدیگر پیک نغزش از پیش رفتن و بدرفو پیشینه خویش گفتن کار دانشوران و شمار هنر پروران نیست اگر کرم و گیرا بر سر کار نیائی و بدستور گذشته سود اسیخ این بازار نیائی بسیکساری دیوانه زنکت خواهم دید نه کران و فرزانه سنک همچنان در کار باش و بیدار زی که شوریده کاری مایه زیان نغنده و بالوده دستی و زیرکی زبان کزا نگشته بنای این و آن نشوی علیار و عباس را زبان نفرور فتار خوش آسوده دار تا هم انان در کشت و کار و تخم و شیار بکناه تن آسانی آلوده نیایند و هم تو از دشت ناکنده کشت پراکنده و دیگر کاستیها که از سردی باغکاران خرد پیش من شمرسار و فرسوده

بنائی و استلام به یکی از شاگردان نوشته است باز کشت و نگاه بر سر سری در ین نکارش تا پسر کذارش کرم

چندان با هموار پیچیده و بسیکسار دنبخیده منت زنهار بنکام کار بندکی پاسر هوش آورد سر تا چشم و کوش نی تا انجا که پیوسته سزاست کیشته نیفته و جانیکه کیشته را پوسته نکرد و دیده خواهندکان شیرین تازه روش نوید ارامت و آسان کران کم کار را دانست و دید چهرهای نادیده و ندانسته بر دیده و دل بندد تا اکر بنکام نکارش اندازکذارش درین هنجار تخیر و ناکزر اغاز و انجام دو لختهاد اکه اندازه و شماری است بسازاست با هم بکشند و در بافت زبانی کو سر و شوائی دیدار سخن برخواند و نیوشنده هر درد و شوار افتد در های خرده کیر رود در شت درائی از هر زبان آرند و بی کوتاهی زبان نکوهش بر افرینده و نکار شکر دراز که هر که بهیر افتد نظر بعیب کند اکر چشم هوش بیدار است و پند دانشور پسند من سخن از هیچ

این راه و روش که نکارندکی و کذارندکی سرمایه و منش باشد این همین کیش را پاس اندیش و از بیکاره دوست و دشمن شناس

آرای خویش و نامه دیکر نیز بر فرهنک پارسی اهنک دری و درستست چنانچه خوب چهره و خوش نشست افتاد و دلچسب است

پاک یزدان بنوره بنیادش بدستی بی شکست آمد دیکر ارم جای سرکار یاری خاست تا چشم افسکن و کوش کذار

خواهم داشت دل زود سیر دروان دیر پذیرست اکر مهر کیرائی و تلواس پذیرائی رست از جان و سر نیاز

سپاس خواهم بود و جاویدان نیز از تنگ نوا پوزش آورد و سپاس گذار خواهم زیست تو اگر نهاد از پاس هست و بود دست سیر
و سرود با همه درویشی از دست رنج خویشت نیازی بکنج باد آورد مباد به یکی از رعایای چندق نوشته است
شاخهای سفارش که کشت و کار و میدپسته و اما دهستهٔ را در باغ کارش کاشته بودم همه از گران خیز بها دست آویزهای
تو خرزهره و کبست رست و شرنگ و تریاک آورد این مرتبه را اونکی دستوری باید من کویم و خفو نوشنوی شورد نکی کارش
ازین پیش که هنگام درخت کاری سپری کرده و مرغ امید ما از آسیب گزند سنگ سیاه دستیهای تو کوب از مای خسته
بالی و شکسته پری رهی را آگهی میدادی تا بانجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهم و درمان این رنج از خداوند دردی
جویم باری با انکه سود ز شکرف دریای رفت و زیانی ژرف دست افکند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت
خویش که زودم از ان خوی نشت و نهاد اهرمین سرشت اکاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و رفتی از آماه و پاداش از باد افراه
باز دانستم و راه از چاه و کل از کیاه و درست از تباه دریافتم کنون که سرست این است و سرنوشت چنین خار و کلت
یکرنکست و بشیر و کهر یکسنک سود خود در زیان جستان دانی و بهار من در خزان بوستان خواهشمندم ازین پس نامه و پیام روز
تباه نخواهی و بسرا سرانهای نیالم که ناخنه چشم و نزار پای کشت است امش سال و ماه بهری کمند تا باب این نجیز و مرغت مرد
این ابجیز نیست والسلام بمیرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است ای از برمن دور بما ناجزت
نیست کز تو یه چه موئی شدم از نالهٔ چو نالی اکر دلها را بدلها راست و جانها را در و جانها اکاه چون شد که مرا جان نیازمند
بدرود تن کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون کشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنکین بموئی اکاه نیست و سپرنجه جان ما
مهربانت از کاوش این همچنان کوتاه نه ز کار ما دلت آکه مکر شود روزی که سبزه بر دمد از خاک شتکان عمت آری تو
خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه بازا با این پستی و با آن بلندی و این
خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی بار بر دوش افتد و کجا کام کنار و اغوش خیزد ما که باشیم که اندیشه ما نیز
کجشک ما شاهین بیشه هم اشیانی و کدار ما هیچ اندیشه کامرانی چیست شبنه کو بر نیاویزد و شرنک با شکر نیامیزد بارکاه
خداوند پایه برتر از انست که ما کوتاه دستیمان را بر استان بلندش دست چهر سانی افتد و پیشکاه بار از ان بی نیاز تر که
چون من الوده نهادی بر در ما نیاز آرائی باشد در کهی را که می نیارد کشت جان پاک فرشته پیرامن نه که دشوار و دیر
جاویدان زیر بالاست بار ابر من باری از انجا که خورشید رخشان بر سنک سیاه نیرتابد و ابر در یا دل بر خوشیده کیاه نیفزاید
و اکر سال و ماهی ازان دست ولب که جاودانم کام جان و دام کردن باد نامه و پیامی نیرد کناهی نخواهد داشت بمیرزا حسن نوشته است
دوری برست سخت بود و سوختکان را تلخ است جدائی بهم آموختکان را چه دانی جدائی چیست و دوری کدام آموختکان کیستند
و سوختکان را چه نام نه روزی بیدل افروزی شب کرده نه شبی دور از نوش لبی بروز آورده چه دانی بستکانت این پیره
شبهای دیر انجام بچه روز کرفتار و خستکانت این روزان شب فرجام تا کجا کوب آزمای نیاز بیت تن آسوده نداند
که دل خسته چه باشد من کرفتار کمندم تو چه دانی که سواری شاه باز دل همتا نزا که دست شاهان نشیمن سزد مرغ ارزن دانی
و همای مهر شاهین کهران را که کرکس جرح از کسی نزید کجشک دست آموز خوانی نزا که خبر نازی بی هنکام نیاموخته

چه گویم و از یاری که جز کیش ستم چیزی نیندوخته چه جویم تا مهر از هوس بازشناسی و لاله از خس گلشن چهرت خار گلخن و تو بره ریشت دام کردن خواهد بود اگر بدین دست پاس دل خواهی داشت و برین هنجار آب مهربانی کل خواهی کرد یار دیگر جوی و دنبال کار دیگر گیر که نخجیر ما شکار این دام و مرغ دل کبوتر این بام نیست ننگ آیدم ز پرهمای ار چه بوم چرخ بپرورد و بیا بال مگس مرا

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

روز گذشته با فرزندی میرزا جعفر رسته ری بیکدیگر نشستیم و گله خواجه و گلای لالا را و الا دیدیم زیر و بالا چشم خریداری میکماشتیم دیبه و بردش تنگ تنگ و تنگ فراوان بود و سرخ و زردش رنگ رنگ و فره ارزان چه سود اینچه میان جوانان باب است و بفرهنگ پارسی آوازش کم کم افتاب همچنان بسنگ اندراست یا در چنگ کروهی از سنگ سخت تر چندانکه دیگران را تماشا و گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود ما جعفر نه تماشای جهان آمده ایم شتابیدم و به بالیده از جای بلند او یخته بود و گربه آزمندش اندیشه سگال انگیخته زبان بازوی جستن داشت نه ازان به روی رستن دیری تفته دل شتاب اندر زیست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی بزم و رنگین نشد و کامی چرب و شیرین بروزی بگاه کشت و دست از چاره گوتاه بستن رستن انگیخت و نگرستن گرگ خوئی باز ماند و نهاد حضرا بر یورو باهی گربه دران بان داشت که تموز نقف خیز است و دبنه گرمی انگیز اگر چنگ بالایم و دندان الایم تندرستی را زیان و سستی را نیرو فزاید بیت چرب و شیرین نغز و رنگین دلپذیری جان گواری نوش نبوری چه سود اوخ چه برمن نیش ناری تلخ کام از آویزد ماند و ترش رو ساز پرهیز گرفت باری بقرلباشها در دیشی و پرچمیشهای بی نیازی که مرد و دروغی هیچ فروغ و گزافی همه لاف خوشیده لب خوشیده مغز چشم از همه پوشیده گذشتیم و گذشتیم پایان بازار جوانی ریخته گر نیک روش خوب کهر در بگذار پیش آمد و پرستشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواند دست بچیت آنچه داشت باز نمود و در از خریدآغاز نهاد و بند از زبان برگوش بست و پوزش هیچ نپذیرا بیشتری ندید و بچیزی در نشمرد ناگزیر شیری استوار درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آب انبار جندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت هر که دوم ره راه سپارد با مون گذار آید بخواست خدا خواهم فرستاد خط بازیست و شیرین کار آن شیر کهن برکن و آنرا درست و دیرپای درشان و مزد کردار خویش از بار خداخواه بهای نرا از کشت و خرمن باغگاه بی کاست و فزود دریاب هر چه در آبادی آب انبار سنجی سر رشته نگاهدار دل و دست باراه تا در سودای یزدان که همه سود است زیان نکنی و بشوریدگی کاری کواژه کرا و انگشت نمای هر دست و زبان نیائی شیر کهن را با آن شگفتیها که نزد استاد حسین است دریافت کن تا بهنگام خود کاری درست افتد و آیندگانش که زندگانی پاینده باد گاه در بایست بکار برند اهرمن که را بهمای بدیهات دران کار باکه پاک یزدانرا مایه خشنودی است بوک و مگر تراشد و اندیشه امروز و فردا انگیزد زینهار ازان پیش که دیو درون بیدار کرد و آماده کارپای دوندگی در نه و دست انجام برکشای جزو استان شیر انچه درین نامه نگارش رفت و گذارش یافت لاغی بی سنگست و درازی بی ننگ یکی از درازمون آغاز نامه بر فرهنگ پارسی و دراین هنجار خواست ناچار چنین افتاد و شمار سخن براین رفت مرا با یاران بازاری چه و با همه پیراری و بی زری اندیشه خریداری کدام با تو تسمین تن بسنگم

گر خریدار آورند مفت نستانم اگر یوسف ببازار آورند به نواب اردشیر میرزا نوشته است

اگر گویم چه مایه شکنج از زه کمان ریختی که بندگان والا را خواست برین پیر خسته و مستمند شکسته از آسمان و زمین ریخت و دست آموده روان سرکاری که جاوید دانش اندوه مباد فرسوده کوهها در دو آلوده دشتها گرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که جز ما بندرستی والا سرمایه زندگانی و پیرایه کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و بر هما است اگر نفتاد کشور چون من و برتر از من بر جان سپاری سر نهد و بخاکساری جان دهد چنانستی که مشتی خاک بر باد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد ولی خدای نکرده اگر سر موئی از هستی جان پرور دادام فرشتی کو هر کار در کار بها آسیب زخمه خاری خم اندیش آن فرخ روان و فرخنده پیکر تن لشکر با بدرهوران خواهد کرد و گلشن زندگانی کشور ما کوب آن ما خزان خواهد شد روزی دو این میش آن جوان هاشمی کو هر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه برای اندر فراز آمد گذارش فرخ روزگار سرکاری را جستم گفت خدا را ستایش رنج جان گزا و اندوه شکنج فرسا نه کن و خانه پرداز بر گران زیست و همراه خورشید شهریاران میشید کامگاران که توسن چرخش رام و دو پیکر ماهش ساخت و ستام بادسگار کبک و تیهو و نخچیر کوزن و آهو رامش و فراک سبک و گران فرمود چهر بیارم برین خوش سرود و زیبا نوید زمین سود و کلاه کوشه آرامش و کام سپهر سای افتاد امید دارم فرخنده روان خداوند یدرا هر گز از گردن تیر و کیوان گزند نزاید و از جنبش ماه و پروین ژرند نیاید کمترین چاکر ماه و هفته بیشتر در کوی سرکار میرزا عبد الحسینم هر هنگام ایستادگان بارو آگاهان کار همایون بزم میفرود الا را از رنج افزائی من بنده گرفت و دریغی نیست آگاهی فرستند پای از سر ساخته چاره سبه خواهم تاخت برارد روزگارت از سه لب کام لب جوی و لب یار و لب جام باقا محمد رضای رافعی نوشته است یار دیرین و مهر پرور دبی کلیم آقا محمد رضا نامه نامی که نخته سخته سخنان با شیوه شیوا گفتار شیخ داشت جان اندوهگین را آرامشی گشاده و امان و آرامشی فراخ آستین بخشود و سازشادکامی آهنگ رستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد در سیتهای کار و آب و رنگ بازار حضور از نیکاری نزاق سفارش نامه خواسته و کارشی در از رشته در انجام این فرمایش آراسته چون هیچم از هیچ رهگذر بان فجر آقا آشنائی و آمیزش نبود و شکفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن بابرد ماشناخت بکدام راه و رو دش سخن گویم از انجا که نیک بخت بیهاد به افتاد کار است در کوی فروغ دیده و چراغ دودمه میرزا حسن دیدار و نامی را زاکاهی حکیم الهی دست داد و دوستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندک اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از انجا که مردانگیهای اوست آذر آسا بر افروخت و در من گرفت که آبت ایش و خاکت بر باد چرا تاکنون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش آسکار و نهانم بار نگفتی فجر آقا آشنای دیرینه ام و دیرینه مهری بی کینه کاش از آن پیش که بنگامه چشمداشت در افتد و جان مستمند گرامی دوست برنج و لشکرانی ابنبار آمد میگفتم و می شفتم و سفارش نامه چنانکه پای از گل کشد و خاری از دل میگرفتم باری پس از گفت و شنودی شگرف همان بران رفت که این چند روزه او را به بیند و کارشی درست سفارش که کشت امیدتر ا بارش باشد و خسته روان بار اکوارش بگیرد خود ایستاد یکها و کوشش بسیار در کار نوانگران درویشان و بیگانگان و خویشان دیده و دانی نجواست بار خدای دیم راه هر که پی سپار آید فرستاده برک و ساز آسوده بکام یاران آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای دی در میان نبود دست و کشاد این داستان او را برزبان مرا جاودان کشتی بر خاک میرفت و نجی در آب میریست از پای کسته کدام کند آید و دست شکسته باز و کدام بند کشاید تمثیل سالی مرزبان

جندق برکند خدای جهان شد خانه ویران و نمک دان بچاره در چشم و کام و شوار پسندش خار و خام افتاد و دست سودن بدان جوز شهاب
درویشانه بکام اندرش زهر گوار آمد ترش بازنشست تلخ گفتن در نهاد و دربیز کی شور با انگبخت و خشم آلود برنشست و چکمه و اسب خواست
پیر دوستار اپیدا ست بارنجش مرزبان روز چیست در روزگار کدام اثر چگونه بماند در این دیار ما درین دیار چه رنجید شهریار ما زما
خویش و پیوند زن و فرزند بچاره آنیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک مویه کنان و موی کنان در دامان یکی آویخت از انجا
که شور بختیهای اختر دارون بخت ما ست نه الی سال خورده و پیری نیم مرده سفید موسیاه رو هزار ساله با صد هزار ناله خپک در
من زد و سنگ بر سر که تو نیز چون دیگران انجمن کامی و دپای در خاست و دست پورش فرا پیش پوپی و از در آشتی لابه در نه شیاد
از در آشتی باز آید و باز می انباز کرد و با کردنی خم و چینی شرم آکین و زبانی پورش سار گفتم مادر جان در خورد توانائی و نیروا زمن گ شند کے
خواهی با پیش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشند کی گفت نی در گفتن و کردن برابچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش
گذار گفتم باجوئی این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این گشاید که مادرانه فرا ایم پهلوی تو در گریه و زاری انباز زیم اگر
بدین مایه یاری و دستیاری خورسندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بیکاره ام و در کار ها بچاره که کلی در پای دوست
توانم ریخت یا خاری در پای دشمن کرد نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه چیزم که دهقان بچه کار کشت مارا با
چنین ناتوانی و هیچ مدانی کی بکار گذاری باری از دل ما ران توان پرداخت و بند از پای دوستاران و نمای گرفتاران گشود
در همه جا رو سیاهم و از همه کس لابه خواه بار خدا سایهٔ حکیم را از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار ما یار دل است نه چون من بار دل
در دو پیشوا سر دو به همیشهٔ ملا که مرا خواهری والا که راست و در مهربانی با دو جهان برادر دلسوز برابر برسرای و بکوصد هزاران
چاه اگر در گذراست و بند های رویین بر پای و سر بدلجوئی و تلواس شما دیر یا زود راه عراق خواهم سپرد و رخت در نمک بزان
خواهم کشید همانا پیش یکماه چهل روز تن و جانرا بدان خوان و خورش که گوارشی است هوش فرا پرورش خواهم داد و برادر مهربان
آقا محمد رضا نیز با سر کار شما بر همان راه در دوش خواهد زیست **به حاجی سید میرزا جندقی نوشته است**
جان و تنم ایدوست فدای تن و جانت افسانه درد پای و رو زافتقه سامان مرا بنده زاده بر فرنبک دری دست کشاد
و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم
و تا کجای کوب آزمای شکنج و تیمارم اگر چه این گفت که هر سفت پیش از دبان چون من تنک پوستی سبک مغز خود پرستی
هیچ شناخت است آن مرد هستی نوزد سرا یا در درومی تواند سرد مرگ اگر مرد است کو نزد من ای مادر غوشش بگیرم
تنک تنک ولی بدان سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار بد هنجاران کرده بی شرم هیچ از رم یاده گرای هرزه درای
سمبساره زنهار خواره آدمی وی اهرمن خوی کج پلاس سیزه تلواس و باه رنگ سیاه کوش اهنک لاف تراش کزاف گلاش
هیچ شناخت پوخ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تاسه سیاه کاسه بی بروی بهیده کوی دستان سازستان تازیو پیشه
رنگ اندیشه شور بخت دارون بخت خوسپاس خدا نشناس دشوار گذشت آسان گیر فوکرسنه دیر سیر آزرسرشت دوزخ سر
نوشت که خود دیده و دانی و بی گفت و گذار من شناخت توانی چنان فرخای کیهان برتن و جانم تنگست و آمیزش و آویزم بهر راه
و روش با این دان آدمی چهرو دیوان مردم دیدار نکوهش و تنک که مرگ ابهای جان خواستارم و بیستی را بگوهر هستی خریدار با

وخوک نالی بحوال اندر توان نیست و تا چند از کربه و شغال خم دندان و چنگال توان خورد پیش ازان نیست که کیفر کردار زشت
و با دافراه بنجار نا هموارم در خانه کور و لانه مار و مور همچنان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند صدره کزند مار و سیاب
مور از کاوش و آزار این گرد مان خموش و مارا ن چلیپاسه دیز خوشتر گویند بد و زخ جانور یست زهر فراجان گزا که تباه کاران سیاه
نامه از گزانش منش و گذارش منش دی در مار گریزند و بگرد م آویزند بار خدارا سوگند که از کوب و کند و رنج و گزند این بد پسند نم کرد م
خم ابروی یار است و چنبر از در چوگان زلف نگار زی شکفتی که با این پیشه و این اندیشه همچل نی لخت کرده که بان بدر فوخت
کی کن و از مرزری رخت در نک بدان بوم دار و نه پی کش پوزش و آتش پذیرش بکوش اندر راهی نفتید و کوه سهلان شکت
بهانه جوئی را بکاهی نسنجد من کند خیز او تندرو من سست پای او سخت دو اویش کو من کم شنو تا چیست خود انجام ما با ان
رنجها که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن در گشته که زمنیش آسمان سان سر کشته باد پیرامون روان کرد دبی مغز
خوامی دیوانه گیش و بی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم بود چنان بیدار آمدم و از تاب ایوار و شکیب و نقب بیابان و کویرم بی گزند
بلوح و آسیب ترکمان رستکی رست مرا چه سود دیرا گدام بهبود همچنان از درد آرام بخشته دار گردانم نشسته بیدر دان اندستور
پیشین بر از گنگاش او ست سازپر خاش بار خدا کل را با آن کرده بدل دگر گون سرشت و هر یکی را بر تخته پیشانی چیزد یگر نوشت رک رست
این آب شیرین و آب شور نه ان گینه گیشان مهرور و یشان خواهند گرفت نه این پریشان راه ایشان یارد سپرد خوشتر انکه
همان آمیزش از زن و فرزند خویش و پیوند و یگانه و آشنا دلی پرهیز و پارسا یکباره در گسلیم و دامان دوست گرانهمه را هم ردی پیش
دراز است از چنگ امید بار بلیم تا هم انان بر نج رشکت که جز مرگش چاره نیست فرسوده نیابند هم این پیرمتند از کار دش نگزند
ایشان فراهم با پریشان آسوده مانم نتوان مرد بسنجی کمن انجا رادم سر کار خان جانان گرامی فرزند خان نایب که خدایان را به همتا
خواسته اند و بار ها بویه دیدار سر کار پیرا نسخها آراسته بند زاده گذارش را بی کاست و فرفو نگارش کرد و همگان را بی برکت تنبلی و سا
تن آسانی بر بدرود و رنک و پاس شتاب سفارش خود سر کار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری را تن دهد
دگر زن نهد شکستها درست و کار بندگان خدا خوشتر از سال نخست خواهد شد بمیرزا ابراهیم اصفهانی نوشته است
دوری فرخنده دیدار ت که با درازی رستا خیز از یک پستان شیر خورده رنج روان راست و شکنج جان انکیخت اگر یاران
اصفهان که من بنده را در پرنیه خداوندند و سر کار را از درستی و درستی خواستار و در بند برهش و رزگذاری و یار آرامش شب
شمار نخستی و گله نیرهی نگارم گوارا باد ت این شادی که واری و کاری خوش همگان را از مادر فوی ستایش سر فو بر سرای و از یکیک
پوزش اندیش جداگان نامه زی گاش نهیز انیز در آن خرم خرگاه رهی بود تا به نیروی بستیکها رسته از همه رستگان گدای شاهنشهی
گشتی و اگر همچنان در بند سر کار گامران شاهی و گنگاش اندیش با رجیل و گلاه پیداست بگلاجانه چون نو بازیانی چونان سخت که پیرهن
تاب توانگران در دو از اندام شکیب درویشان نیز ارمیخه هستی بر گشد گفش از گلاندانی و سپید از سیاه نه من تنها که جانی بنگلیس
نیست و راه پرواز شاهین تا مگس کنون که ناچار در افتادی و بر پای سخت روئی ایستادی بگوش تا بگیری یا خدای ناخواسته
بمیری چنانچه نه اینجا بسته گفتگوئی و نه اینجا خسته جستجو پس کجا ئی و انبازی و دمسار کدام شنا مارا هم که از جهان رسته ایم و از جان دل
به مهرت بسته درین مرز و بران که خاکش خنجر زهره زاید و بادش تب لرزه روید بجو در اهی ده و در میانه آن دوستان که بدید

هم در بوستا نیند بار نشست و نگاهی بخش و اگر بیکی از انیان که سر دم و نمودم گذارت نیست پس چیست که همچنان دور دور نشینی
و نزدیکان راهی دیر دیر بینی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی نگری سخن بسیار است و بشون بیشمار ولی بپاس در دیشی نگویم
و بگیش دلریشان نمویم کله سازی کار یله گردان ده دله است و کله نازی شیوه گرکان بی تله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود از این
چار رشته کو هر که شرم رشته پروین و اختر است کوتاه کردم و از درد دل و جان مستمند بسوزنده آتش بخاموش خاک بدلهای
آکه بجانهای پاک که ما را دل و جان پر از مهر تست همه ارزو دیدن چهر تست **به میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است**
چند روز است در راه حجسته دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهارین برمش شکفت اردی بهشت است و دوغ
با فرکارین کاخش شرم افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه راجویان هر کس بجایی گفت
و دیگر باغ و تماشائی سر خود دیدنها خشکی زاد و ندیدنها کستگی آورد با همه ناجستن بازم پای جستن پی سپار است دل چون پای کم
کرده فرزند با ما تا شام کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به نگاه مینو فرگاه گذشتم
همچنان بگیران نگاپوی لنگ افتاد و دنیای کام و ارزو بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ کشتم بارنامه بر فرنهفت
دری از پچه دوشین شب سرکار دانی باز سر خوکارش رفت و گفتهای گهرسفت وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و
چراغ دوده سرکار شوب انگه سر تا پای بدوزنده ام و پای تا سر بگیتائی پرستنده نوشته را دیدو گرفت و خواند و خاست و فرمود
بندگان میرزا از این نامهای ژاژ اندود و یاده پالود بی نیاز است و خانه پارسی پرداز ش در ساز آفرین و راز پروریدن خوافسون
گرد جادو بازار دوست ندیده و بهشت نشیند خود بدین چیز با که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی بی آمرزش بازنخواهد ماند
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست و درست دیدم و در پسند و پوزش چالاک و چست بدو باز ماندم و اندک
پذیرو دانش را سپاسی بنده و ار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این بارنامه که گذارشگر روی داد است روانه
بزم خدا وندی داشت اگر پانیخ را شتاب آرند سرکار دانی را پس از شام و پیش از خواب اگاه خواهم ساخت هر چه خواهی
فرمود بفرمانی سر بندگی خواهم نهاد و بجای پرستندگی خواهم رفت **به میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است**
نامهٔ پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه
از روی نامهٔ بزرگ استاد مهربان میرزا حسن از مورزا خامه در انگشت و نامه در مشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش رفته و از این
دو پارچه ورنش جسته تر و بارو ش بهم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم بنگارنده دوکه در نگارش دیگر نویسند کار از تو
پیش و تر المکمر از خویش دانند باز نمایم تا بدانند در این کرد سواری و در این باغ بهاری هست خواندنیشه دریافت حجسته دیدار
داشتم ولی از باب رفتاری که پریروزنه بر هنجار پیشین و آئین گذشته از سرکار دیده شد گمان بخشش و دلگوفتگی کردم ناگذر دستی
فرا پیش دل گرفته پای در دامان و سر در گریبان کشیدم تا فرخنده روانت فرسوده نگردد و فرخ دل و جانت آسوده زید از این
آمد و رفت بجوانه دل را پندی و پای را بندی خواهم ساخت تو خوش زی و خرم پای مراد ست ناکامی ستون
رنج و روزنامهٔ رامش بی رنج باشد زمین را جنبش نخواهد خاست و چرخ از گردش نخواهد ماند **بیت** ناکامی ما
هست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد **به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است**

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شمار ا بدیدار این برگشته روز راهنما خواست شمار کار از چه برگونه ای افکندی و در ریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان گرم مهر و رایکان آویزه که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون من هیچ مذالی ناپسندیده خو خرسند باشد چه جای بوکت و مکر بود و امروز و فردا دامن دولت چه بدست او فتاد گر بهلی باز نیاید بدست اگرش باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش در دهر مهر آسود بر کوی و برسرای درسرای مغان رفته است و آب زده دربان و دوربانش و بهرامی و پی کام مهی و کام دهی گرفت و پرخاشی نیست پیش لبان منست جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانم و جز کیش جان سپاری فرمایش فرماید و نتوانم و کلبه بی در و بام درویشان همواره بر رو ریگان و خویشان بازاست و هر که از دریای پای نهند و جای جوید چه خاکساری گسترده و چشم مهماندار فراز هر که خواهد گو بیاو هر چه خواهد گو بگوی و بژه ایشان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر جو بزاری و زر بازو راست همراه نیاوردی دل نکوهش رای و چان کله مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج ندیده جاوید ان دل خور

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

و ناحرسند خواهد بود

دیشب اسمعیل از در آزمایش نامه دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بینا دا فکند و با انکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه و رنپا بپایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من بی کاست و فزود و بست و کشاد اینک ترا نگارش کرد این شیوه هم بکیش و انش اندوزان و هنر آموزان تازه کاری و نو برشماریست گردهی ابنوه نگارندگان قزوین دری و گذارندگان اصفهان و جی برین منش رخت نهاده اند و درین روش سخت ایستاده و استانهای ژرف پرداخته اند و کاخهای شگرف فراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و کرانباری و دیمار از راه آزمون خم اندر پشت و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در نامه سیوم چارم تو نیز دنبال بوی دشته یاران و سخن سازرشته پارسی گاران آنی پیش از ین با خطر گفت و گذاری راسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه او خواسته من او را سنجیده بجای بنیاورده ام و این خواهش جز با نگیز اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهر با شیزی پرداخته بی دستکاری و ارایش و پیرایه گری با پیرایش خود بر کنار و در و انه دار تا پایه و مایه پیدا و افتاب و سایه هویدا کرد و چه در بسته باشد چه دانه کسی که گوهر فروش دست یا پیله ور کارت بسیار است و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و پسته و هسته باغ هنر را گذارش من هم درین پایان هستی و اغاز پیری و پستی با همه افسر دگیها و دل مردگیها شبی از دروزا نو تا بم بر پیه همادخوابم بر شاخ آهو بود بیشه دل سگالش زنگ رنگ افتاد و پنداری رخت بسته اند بیشه دیگر ما را فکند باغ هنر را روزمایه انجام جستم از به افتاد گار باغ هنر ما هر روزه بنیاد آمد بر این هنجارش با اندازه دردی که چالش جان و مالش مرگ را همادر دبود درهم بستم و با هم پیوستم گرچه تلخ آب و زبین شور و گزو گزنه گیاه شوره تا بیخ کلوریک و ان تا گراست بر یاض ای هنری باغ بست با همه عیب فراین فضل که تاریخ تو باغ هنراست بسیار پوچ و هیچ است و شنیدنش سخن از مایه تاب و پیچ ولی داستان آن ابلیسی و گداست بولی داد و گشولی هر پسه بسند نخستین دست بر دوش نمد پاره بشست افتاد لب برا و تلخ و ترش کرد که هر پسه را گوشت باید و دست بخت تو همی نماید استادش گفت پولی پیش نهادی پس همی خواهی زلفت رویده و دران خاک شور آب

تلخ و خار خشک و ریگ تر با این سال فره و رنج دوری و درد زانو و نهاد پژمان و بیزاری از بهر مایه گفت چه توان یافت جز
سر کار سید از همه چشمش نهفته دارد بهر گوش اندر نا گفته مان شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم
سخن سرائی چیست یا شیوه درائی کدام جان باید کند و نان باید جست خو خورد و بد یگران نیز خورانید کیمیا کشت و کار است
و سودش برگ و بار منی جو به از خرمنی گوهر است و از کوه سهلان کوه به مل کاهش بر تربی انبازی در آب شنا و بیگانه دوست
یاری بر خاک دانا و دیوانه بی چشم بیکار از همه با مردی و رکیش مردم از خرمن من که خوشه از خرد ار بخشایش بار خداست با دامن
خویش به بهر کام خود بفرجام خویش بر کار و در کار در کوب و بردار باری با همه گفته نهاد و نهفته نهاد در کار بت و توحید آسوده
مزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرسوده مخواه شاید جائی کرد دو بفر و فرایش دارد و دخترش از در آسایش به
بخشایش یزدان سایه و شایه بر توان کرد کدائی اندازد **ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است**
کار بسیار داری و دوستی گران بار انبکونه فرمایشات فرسایش آرد و تیشه بر ریشه آسایش زند ولی چون راست و درست
کار روا انجام کار مرا نبا میرد و چالاک خیر و چیست بنجار ناکذر هراندیشه که از جان زاید و از دل زبان گراید با تو راز نامه و پیام
را نم و از تو سار پایان و انجام جویم پارچه زمینی چار گوش زیر سطرح بهر دو از بالا به بند سطرح از پائین بپای پرچین از اندیشت
باجوی آب و از این سو بسامان گویر شاخ در شاخ است و دوش بدوش کهن دیواری دیر بارش شکسته و ریخته پیوسته
و گسسته پیرامون کشیده از تلخ و شورش خار بجز من و گیز بجز وارد میده برزگر بار ابسر کاری خو یا خطر بر شخم و شیار انگیز و هر چه در و
رسته با پیل و تیشه از ریشه بر کن و بر گران اندار سرا پای نزا چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند و چونانکه ابر است
و چپ شیب و فراز خو پای و یکدست پوید تراز و کش هموار و هم بند کن کرد اکرد و ی چینه داری خر بند پست و بلند بر ساز
پس ارش اندر ارش از ان جسته بسته با که رسته خوش خرما و خوشبحرک است و نهای مالیده راست بالای سرو کوهر درشت
استوان درست اندام راست و ریسمان کش در فشان و بر نشان و هر دو را در آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و
تلخ و شیرین کوب سفارش نزا امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود خاک سیاه درختستان و نی زار
کرد و که سالها مایه رو سرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار درین کار چشم سفیدی مباف که رنگ زردی روید
این نیستان و درخت زار باغ کار از اد یر باز مهر بار و بر کی نخواهد رست و بر کشت کام و دست هوس باران با نکر کی نخواهد
ریخت بهر دستور که سرکار مؤید و آقا محمد میرزا بینند و روا شناسند و با لامردی چشم اینا ست و نواختی سپاس انگیز را فزای
و پیش از شخم و شیار و درخت و دیوار در دامن ریز و دام کردن سار تار کها بکار کوشند کی نرم افتد و جا نها بتاب جوشند کی
کرم گزاری سوره سار هسته خیر و نی زار کردن و از مستی دو کل دیواری بر آوردن شایان پیش از ین بست و کشود و در خور دان
مایه گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رست خسته و آن بند سست بسته و آن هسته و نی و رهم رسته و کریبان من از چنگت
این تلواسه رسته آید **ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است** پیر کهن دانای سخن ابو الحسن از کشت
و کار کو کنار دوشت و بازار تریاک را رفرایش د ی راند و سار بخشایش و سودی نواخت که کرم کاران رشت
و پیله گذاران آن دشت را که با برگ و سار ابریشم گشایشی از ستاره و سپهر نماید و راز فرایش از ماه و مهر برانند که تو نشناسا

به تیشه هزاری ریشه سگ آیند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه کمار زیرا که آن آزده بالا نیاید و این از بیست پایین
نیاید و خرمنها کندم و جو سودی نزدید و خروار با کاورین وارزن و جوزغ در دین فرقوی نبخشد امرود و بهی کام فره نفراید
و زرقیصی و نکور کره نکشاید آنرا که زکوکنار روید زر و سیم زنی پیشه کیمیا گری نگراید باری پس از رسید نکارش در یافت گذارش
چار اسپه راه چادر کله کن و یکدله جان از تماسه و تلواس بر اندیشه یله ساز بدستیاری باغ کاران دراغ شباران پارچه زمینی
خوش و برپی دار و درخت با دکذار آفتاب سیار از همه کشخوان و شکرین آرو خود کوه نشست و کاه خیز بسر کاری باز ایست
تا کرنه در چشم تو نیک و شایان شیار افتد تراز و کش و سنجیده هم بند و همواره سیاه بارو دیگر خاکروبه که کوکنار را شاید هر چه
کویند و باید در فشکن و آنمایه تخم که سزاست مران پیر جوان دانش و بینای کورمنش را سپار پیمانی آسوده از نیک فرامشی
و زیان شکست بستان که بهنگام در کار دو کیس آبیاری و پرستاری پلکی چشمزد در پامی تنبلی و تن آسانی نماند با تلخ کوئی و تند
خوئی کوش و دل کذارش ساز که اکر در این کشت و کار چون دیکر کار و کشتها بازی کوشی آرد و هنجار تیال و تر فروشی کیفر کوب
و کند است و با دافراه چوب و بند از جندق تا مفاره مزدوری کهن پاتازه کاردان و کارورزن که در تو زرماک و اندوز این
سودش دانش دوستی است زیر سر کیر و بهنکام خود یار آور و کار انداز هم خود سودی خواهی اندوخت و هم زرکر هاراندان شیره
این شیره خون آلود خواهد شد بخواست خدا از این پنج سال این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد کشت زیرا که اکر دریاها
از ابر سیاه کاسه خشکی پذیرد و پشک کاو و کوسفند در کم بالی و پرآبی مشکی کیرد آنمایه خاشاک و آب خواهند داشت که سی
نی زمین و صد پی جوی خوشیده لب و تفسیده روان نیاید پس از بخش مار و مور و مکس و زنبور را سود موش آهو و خرکوش کاو و
خراب و استر دهقان و لشکری بومی و کذری در دو مزدور نزدیک و دور چرنده و پرنده زرنده و خورنده و دیکر بردن
شد هر چه ماند چیدور یخت کوفت و بیخت بر دو پخت داد و خورد بخوشه و مشت دامن کنده دار و بخروار و خرمن بر دوشت
و دشمن پراکنده ساز ره چنین رو که رهروان رفتند ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است
فرزندی میرزا جعفر کیتومان و دو هزار جیر کی زیر پالا در خور بدیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی را کلید سیم بکدراند و کس و کار
ایشان را از آمد و رفت پاکار و چوبکی آسوده ماند کوش بزنک و هوش بر آهنک باش کریه و آخت و مشهد برآسوده ساخت زهره
آکهی ده که میرزا و من هر دو رنج و لنکرانی و چشمداشت از سامان سینه در کاهیم چنانچه شایست یا نخواست خوبی کم و کاست از
کیسه کارسازی کن و نوشته رسید از ایشان درخواه. مرا آکاه ساز تا راه چاره کشاده دارم و برکت پاداش آماده از مشهدی و یاران
اردبیب و کارآنها پیوسته جویا باشی و در راه چاره چار اسپه پویا باش تا کد خدا سپاس کلاشد و پاکار هراس نتراشد و شتری
با بچه در شترهای مادار داماد علی را بیدا و پنهان در نکهداشت سفارش کن و پاس اندیش جل و جهاز و برف و بارش خواه تا با این چهار
لاشه با هم نهند دانه و کاه است و ابنار ابشخورد و چراکاه اکر پشمی از پشتش کم و یا مویی از دمش خم کردد از تو تا توان یک بختی کوه کوبان
خواهم خاست و از داماد علی سخت سخت خواهم رنجید دو ماه است برنج مرکث شکیخ پا در دکر فتارم و روز در تاب و شب بیتاب
میرزا جعفر پرستاره است و یک تنه ما هزار فرمایش کر فتارشان بکچشم زدن غنود و روزان کامی از دودندکی و پرستندکی نیاسایند کر تو پاداش اندوز
باران بی بری و کاروکسان او را از خود نشمری من جاودان شرمنده و پیش کار و آسایش روزکار ایشان کذاشتن نخستین کام مردانکی است

وکمین گیش عرزانی کوش که بفرزانگی از همگنان پیش دیوی مردانگی از همگنان پیش تا نامه خشنودی و سپاس مشهدی رسد و لنگران فرزنده خواهد نیست نه شادمان به حاجی میر کاظم جندقی نوشته است واسوده انجام ماه صفر

سرکار مو بدر ابنده ام و بنده وارش بخداوندی پرستنده ماهی دو پیش ازین کج پلاسهای گردون ساز ناراستی ساخت و سامان تندرستی بنجارگاستی انگیخت انبار بستر و بالش افتادم و دمسان فریاد و نالش همچنان دل از بند آن رنج رسته و ز نخیر تن فرسای شکنج گسسته در دهای ناب شکن خواب شکر دست زور آزمای باخت و خسته و مستمندم به بستر جان سپاری افکنده هرکه از وی به بیند بدو پشت کریز کرد بداند که من از وی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و توان چار اسبه زین برخش در بدری بست چهل شبانه روز از غاز شام تا انجام بام چون مور پر سوخته و مار سر کوفته پای تا سر همه هیچ و تاب بودم و پیکر داد سود و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب بیخوابی سرمایای در آتش و آب مرا فرمان بشخور و در نمک در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همرابان در سرای حاجی کمال هر دو از این راه دور دور و دیار دیر دیر کار دل لنگرانی همیرفت و این و این بار تاب او بار بردوش هر دو گرانی همیکرد بر بنجار سوده و کفتی کوش گذار رخت از تخت خسروانه بچار دیوار درویشی کشیدم تا یان بچاره اندیشی گرفتند و مرا بدستور پیشین فرسوده تن و کاسته جان بست و لاغر پهلوی جان سپاری و نالگذاری خفتند علی الصباح از برک شام و چاشت و سار نهاداری و دیگر گرفتار بهار و زپرستاری تنگ بود و پای دستیاری لنگ اسمعیل نیز بنگاه و گاه قرگاه سرکار خان خانان از بار مشت و است و با نشستی بنجاست پیمانی هیچ شکست ناچار کار تیمار و پرستش و بار برداری و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر از بار کردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمربست و پای در نمک افشرده و بر امش من بهنه آرامش بر خوف فراخ شک آورد و کام پیش ما هی یا فراز کامی نیاسوده و بکام اندیشی خاکسار از هیچ راهی بر خوف نخشود یکدست چشم زدنی همه از شبهای پای نشستند و رودان دمی دو کوارش نان و کمارش آبی را نیز آرام نگزیدند و همچنین و برزان این بهره و روش کاری کرده و شماری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم ابنای و دستبخی سپاس انگیز او و کسان او را از زیر گین و سر افکنده چون سرکار شمار یاری مهر اندیش همدم و بدمسازی و دلسوزی خصوص از همه یاران فراپیش رنج افزا میکردم تخواهی از کسان میرحسن جز استوار است و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین دام اندک کام گذار نوشته داد و خواست و کمارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیل هر سه در آستین و گذارش این سه راست خامه رسمی خواست اورا گواهی راستین گویا همه نزد سرکار است و دست دوست نوازت کرفتن و سپردن تخواه را نیز همان سپاریاری کار بر بستگان میرزا تنگ است و پاکارده را با از فره و روی رزه و مشت گره ریش مشهدی در چنگ جای شتابست نگاه در نمک نوبت نار است نه هنگام دست من پرداز این گرد را کوتاه است و از ری تا گرمه یکصد و بیست فرسنگ راه جز انکه انجام این کار آسان گذار بر گردن سرکار افکنده و گوش از پوزشهای پراکنده دارم چه خواهم کرد در رسیده نیاز نامه و آگاهی بر از گذارش همه کار با بر گران نه و گوش از پذیرش چون تمالم و ندارم گران خواه نرمی سازد راه آورد و با گرمی بسیج

ا... بخواه تو اگر زمانی و درمان مدانی سرکار آقا را برنده دام گذاران بندار زبان و بر سر و مهربان آقا محمد زاکه با اهسته پوئی و
آسوده گوئی مرغ ارتباخ کشته و مار از سوراخ بکد خدائی و کار کشائی درمیان افکن احمد و مصطفی زاد رکاوش و کوشش و مالش و جوش از
راست و چپ پای مرد و ساقد و ش او رو علی اکبر میرزا در رضا را دور دو نه نزدیک نزدیک دست پنجه کرانی و پای و یله
درای بازو در از اندازا کرا میها نیز کاری نساخت و باری نپرداخت خاکی نرفت و سکی نسفت بزرگ فرزند کامکار خان پاک
و مهین دلبند کار گذار میرزا محمد بیگ را کاهی فرمت و بداد خواهی در خواه همرای کن تباهی سر راست و کوتاهی خام
اگر این زود بهانامه خرسندی از شهدی رسد سپرای از یاران خواهم دید نه کوتاهی از دام گذاران کار را باش که سود
در کرد راست نه گفتار کوشند کیر افزایش ده و بنده خود از تواس این آلایش آسایش بخش صفائی را بدستور پیشین در همه کار امروز
کاری کن دو دیگر میرزا هاوستگان از میرزا در وش و بدر سار پاس داری کاری نیز که مراد ست انجام پی و پای فرجام برنامه آرایش
ده که بخواست پاک یزدان پایان پذیراست و هر چه زود تر اندازا فرمایش فرمایند همچنان دیر باقا

محمد رضای مزاقی نوشته است پیش از نیت در کوی چراغ دوده مردی میرزا حسن نامه نکار آمد م و شنا
چرخ رزق خامه و خاک سیاه نامه را بنکار گذار آینده داستان فراموش افتاد و فرسادن امروز و فردا بر ماه و سال عوض
کشود پورش دیر ماندن را بیار سد انه رازی سرودم و بدان در فرودم پس از ماهی دو در همان بسکوی پروری که بخش شیرین
خیر است و زهرش شکر امیز را مش خسروی جشم نامه برجای دیدم و جون نرخ دلش رشته بر پرو سند بر پای سیم نامه که باز لابه
رکست و پورش و رنک باندک فرایش سرایه نمار و ا بنک یافت در ری رده ام و باز را در یکتائی پرستنده
دو ماه با فزون شد تا بدر دا نوئی نرم میرود رستم بار و لرفتارم و بر نج درمان سازی چاره اندیشان روز کذارد و در
پیوسته فرایش است هر چه کرده کنیم همه آرایش مرور مانی و سته رک و پوئی شکسته پی سازی نرم حسن ساختم و از سر
اندیشه و هر کس تا تو از سخن بکر کوارش این رنجا هده و کمارس ن شنو اکفت خسته تن را درمان در دی کند و از دامن شسته
جان خوفان کردی فشاند نیک بار نک خورشیدی و ابنک نا امیدی دل میرا بید و جان میفزاید جای سرکار بخندان
نمایان است که من کویم یا او جو ید فرشی دستکاب در میانست و چشم بهشتی کاهت مکر این بی آزار دشمن رهنمن سنجی
بین و دور از رنج چشم داشت تماشا اندیش و بدر دوست باش پرده چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر
نه ثابت است و نه حایل امیدوارم در درمان جای رنج را فرمان راند و فرسوده جان و کاسته پیکر از کاوش سود شنا
روزه دیر نیه در پیش خوشنیان کران خیز ران تا پید روز با بخام رفت و کونه خورشید در پرده شام چشم از دیده فرو
ماند و دست از جنبش باز ایستاد با مداد داستان بخواست خدای از نامه دیگر اندازه خواهد کشت و در لب جوی
با هر که دانی و خواهی خواند خواهد شد برار روز کار ت از رشته لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به میرزا علیرضای مستوفی اصفهانی نوشته در کوی یاری دیدار دانی دست داد و
شستی در از دامان خاست در کار سر کار میرزا عبد الحسین داستانی را ندا گر آورده دیدو دانش او دست اندیشه

بسازاست و پیشه نیک انجام و خوش آغاز اگر از دیگری پرسیده و گوینده به افتاد و کار یاران در این چه ی و پرسش و این او ورد
دیده هم شماری نگوود ا سد ست و رای بی آسیب هیچ کرند جان سخن این که میرزا ابوالقاسم و همراهان را با نامه خوش کا
و پورش اندیشین نهر کاه معتمدی با فرستاد و خود در کوی بهرام بیک از در راست دی نه رو در کار سازی رخت در نک با
بلد در راه و رفتار و اندیشه و لفتار و نست و حاست و فرخنده و کاست تماری در جو رو بهجاری از این خوشه فراهش کیرو و پیرا
روز کار خویش سازد امان نیز در اصفهان جرباسفان سرکار خان انجمنی نجوید و با هر که نباید سخنی که بران جوزده و کرفتی بون
نشوند و نگویند چون نه نهانها ی ندید و از اینجا نیز بدیشان کاهی رسد یاران بازگشته بی سخن مهربانی خواهد کرد دلکشاره دل
دیدش از بدکمانی باز خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان دلی بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا
و دیگر یاران همه از سکالشهای روان پریش رسته خواهد زیست بهرام بیک هم بدستیاری نامه و پیام بندکیهای نهان و
اشکار و پرستندکیهای رست و استوار میرزا را چشم نکرد و کوش کذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوکندی دو سه
در میان هست با ندک رو زبان کرد مهر آلای کین افزا که انکیخته پاکان شمار دست و انجه آدمی بیکران سرمین خو کوا
بار خدا پرداخته خواهد شد و کار یکرنکی بسازو سنک و آب و رنکی که دوستان خواهند و دشمنان کاهند ساخته خواهد زیست
چون رخت کاستی بر کرانست و پای رستی در میان سپنج کشتی یکنارو بار به بنکاه خواهد رسید مرا اندیشه دانی دلپذیرا
و کوش و هوش اندرجای کیر دانم شما و همرابان را که همه کار اکاه اند دنیک خواه سکالش چیست و اندیشه کدام چنان چه
جان خرد بر درستی این کفت و رستی این کار کواهی دهد و همراهی کند از ان پیش که باندیشان فریب پیشه از این اندیشه
و کفتکاشر یکهفته اکاه کهنه و از دیوانکی و دغاخواری براه و سنکی بکاه افکنند و برا پویم و بجویم و بشنویم و بکویم یکراین راه در
انجام بایان پذیرد و این درد توان پرداز درمان پذیرد پیش از این برخرد سدان سمردن بدیوانکی آب خوردن است
فرمان تو باشد **میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است** ان کسیم السلام
دریافت نجسته دمدار سرکاری را بدستور روزکار کذشته رای دور و دراز پیودیم و از پیش شین تا پیش از دوم و پسین
خورشید بهار نمازی و رنک اندیش درکاه نیاز بودیم بیداری کردیم سراپرده مستان کران خوابست و نالهٔ
چرخ آهنک خاموشان مانکه کوش کردون دریدو هوش اختر بردازد و مستمندانی که نکرد کرده باج بیدادان میست
افتاده داده و ان بیداری و خواب آورده سرانجام باجائی خسته و دلی شکسته لبی خشک چشمی تر راست چون
ترکان کار کیش دوست و بخت وارون تخت خویش بر کشتم پاک یزدان این چو بد پاک دیده و چنان پاکیزه دامانرا
بدست خواری و شست بیزاری کسسته نخواهد و بخیر دل را که ز بخیر باشکسته و آن زلف مردم شکارش هوی بسته جاودان
بسته نماند کسستکان کمند تو رسکار انند باخامه که نوآموزان دبستانش بقیچی تراشند و بجای دوده مشکفام بود
دیک و رد و ده پاتیل در آمه پاشند چه نامه توان نکاشت و بدست آویز کارش و کذارش چه بنوره و کدام مساوتوان
کرد در بغ این دبیای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب روسیاه آمد

و برجای انکه بفرمایدش دارای کلاه و تخت کرد و تخته کلاه افتاد خدارا پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و کاه بیا
کوش نهان دار تا هم تو انگشت نمای این و آن نگردی و هم من بعیار و دوست و دشمن را نشان ندهم بسی کی لجا
دیده ناری بچهره افروزت روشن آریم و بنرد تیر و کیوان را از آن کیسوی زره کردا بروی زره در تیغ و جوشن سازیم

ایضاً به میرزا احسن نوشته است گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پایم برفت از دست
دانستم که دریائی پیش از آن که رخت بشمیران کشی وداع درد بر دل و جان جوانان و پیران نهادی رنج جدائیرا دست
پایدار است و شبیخون دوریرا بازوی تاب و نیروی برد باری خویشتن را آزمودم من کجا هجران کجا فرسوده تنم مرد این بار
گران نیست و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپیدا کران نه اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و بر دیدار
دل افروزت بارگاهی خاک جان و هم کناره بر باد است و مرغ روانرا پرسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه تهی
کشاد و رسید پیک و پیام را **ایضاً به میرزا احسن نوشته است** دیده امید در راه است و از چشمه شب سفید
نامه زیبا کار شیوا گفتار که از در آمون بر فرهنگ دری نگارشگری رفته بود دو دوده دیده پرودش دیده را مرهم سای
کرد و بسامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود بی سازش و خوشگوئی و نوازش و دلجوئی
نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته بنیاد گذاشته که زبان ساز آفرین و ستایش گیرد یا چون چهر فروزت زیبائی
جاودادش نیازمند پیرایه و آرایش اگر روزی بگمانه بر همین راه و روش نگاهداری واندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ
و بهم در سرشتن که پیدان نا بموازنه عقیده کار بری شمارد دیگر یکی از نویسنده های صافی رنگ و سخن سنجان صاحب سنگ خواهی
شد بدست باش له کاری بجای خویشتن است **به میرزا جعفر ریاضی تخلص نوشته است** میرزا
جعفر مدام انگیزد یدار تو بار نج تنهائی و تیمار تنها با انکه آغاز کستن همان پیوستن پسین نیافتاد بیش از نشینیم بگوی سید کشید و لی
محمد بیک از کاسه و کیسه خویش نانی گرم و دو عی سرد فرا پیش آورد و جان سوران را از نشان و ناسه پرداز افتاد و تا شام
بفرست و بود لی نیازمی از طوی و خان خسروایران و خدیو تورانست نافه زلفی و آئینه جامی کافی است نه مرا چون
دیگران دعوی چین یا حلب است ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چها گفتی و چه خوردی که گفت تلواس چه داند پیشه گدا
و از این درنگ دیرآهنگ بازارت چه کام بما نا فراموشت نیست و چهره نمای آئینه هوشت هست که در راه دوی شما
آن میزبان خرگاه که خویش دستار بندش بار خدارا در جنگهای هیچ پیروزی پشت و پناه است و گفت همعیر و مفت لی
سنگش لشکر و سپاه امشب ما را مهمان خواند و بی تمثال زبان بازی خویش باش خورش و خوان زر بی اندیشه بوک و مکر با بدرفت
و اگر همه رجای بغاله می پر کاله دل و خون جگر با بد خورد من اینک رفتم اگر هست خواهم بد و پیوست چنانکه منست بخواست
خدا با میرزا کاظم تا دی از سالار بار رهائی با بد و پر تو افتاب مهرش بما تا با دا زپویندیاران آزاده دران کوچه در ستایش نامزد
پوی پوی خواهم رفت و پیوست ترا از درد و یوار جست و جوی خواهم داشت در سپای و رفو بیا که پیش از فرو رفتن خورشید
بهم بسته کردیم و از اندیشه هر بستن گسسته پس از خواندن و با دیدی درست و رد آنست ژاژ و شوار اندن اگر چند این سرد

دخام و نسنجیده دلی ندام نیست گاهدار که فرداد کرد باره بازگشت و بر پیشه و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن
شد بر کار یم یا باب

از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است

نشستن بر گذاریم
نخستین روز ماه فرمان است در مرزری و تخنگاه کی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه هستی می سپارم در روز گاری
برامش و تندرستی مهرم سپاس فره بار خدارا که بزن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روز گار ناکامی سپری شد و
نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدری بست بفر بهاری شکفته سرخ گلم از لاله زار دمیدن گرفت و باد بهشت
نالهٔ سرود زیدن گردش دارون سپهرم رام است و جنبش ماه و مهر بکام دلی چه بود و کدام بهبود از انم که خوابان دل است
و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته دلی بهره گذاشته کلید در مشت و در کشادن نیارم خوان دل کو در جان
پرور و خوردن نتوانم مرغ دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام
لبالب و دست کشیدن نیست و میوهٔ کام رسی و توان چیدن نه بار در بزم دنی آرمش از بیم گناه روز گل چین که
بهارم بجز ان میگذرد تا کی از این رنج جانگاه رسته گردد و شاخ گیا هم بدان دسته گل بسته سوری پیوسته

از زبان میرزا احسن میرزا احسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز بکوری
برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواهند دید ارکردم و اندیشه مهر میشه روان سر کار یرا برون از ساحتی
گفت و گذار فرمود مرا خانه و سامانی نیست و بر دور باش شاهانه تیاق اندیش و در بانی در این ویرانه بر خرد مند و دیوانه ما را
و با دیده پاکیزه و دامان پاک رامش آشنا و بیگانه بسا رچه خوشتر از ان که سپهر دانش و هوش و کیهان چشم و کوشش چراغ
عدو دوده و اما بی فروغ دیده بینائی گلیه در بای بسته امید دلهای شکسته دانای راز های نهفته بینای هنر دهای نگفته گوهر
شناس موم و خارا آئینه دار زشت و زیبا سر کار ایشان همیون سایه بر این مرز و بران گستره و کلاغ کلبه ما را که نشان بردی
بر بال سیمرغ و پر همایست تخنگاه شهریاران سازد کاشتم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه کوشهٔ بخت بلندم را بر افسر مهر و ماه فروتر
پس از بنش کرد در سرافرازی ما کوتاهی خاست و نهاد و دست نوازش او را در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است با کام
اندر باده تلخ و آب شیرین بتاهی رست از تو خواهم دید دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در نگشادی
سر کار ابراهیم خان نیز هر هنگام از اندیشه خویش بازاید و خامهٔ زیبا کارش را بو یه چهره پردازی فرازانیک روی گشاده
ایستاده ام و چشم بالائی و چهره ارائی را آماده شنیدم در پایان پیری استاد سخن آذر بگدلی افریان بشخوار رخت بشیراز
افگند جوانان سخن بخش از در پرده دری بزمی از باده مست و بزرگان سایه پرست برا راستند دلی انکه از هنجار انجمن و اندیشه
رسوائی اگاه باشد به مهمان خواستند یکی از زبان ارشکر مد بشوری و انگیز میزبان پیر پارسا سر خوکویان همی پیرامن گشت و باندازی
خواست که خواستهٔ انان است بر دامن نشست و پیله کرا دست در کردن کرد و انچه نشاید گفت کردن گرفت سر کار
اذرش گرم خیز و نرم آویز آستین بر روی کسترد و دست فراموی کشید و گفت جان چو بیرون شد پی تیر آمدی بر
سرت کردم چرا دیر آمدی سر کار ابراهیم خان نیز انگاه در اندیشه ما رفت که گل فرسوده خار است و شکرف آلوده زنگا

بگرگین خان نوشته است پارسی کو گرچه تازی خوشتر است در نامه هر کار پیدا این بی نشان نامی برده اند و کهن
گر قدان چو ز از نو دا می کسته ده دیگران را دیکسد آورد که ما نخو سنده ایم و بنده و ارت بخداوندی پرستنده بازگشت میرزا
دست او یزدا زنامه روزگار خود یم ولی چه نگارم که بر جی کا بد یا شی فرا ید نگارش مهر و بندگی افسانه ایست آسمانی و گذارش آنرو
و پرستندگی و استانی با ستانی نگفته پیداست و هفته نوید اخوشتر اگر شماری تازه اند یشم و دیبای نامه را بدیگر ابریشم شیرازه
بندم تا هم آسوده روان یار از سر دسر ائی آشفته نگردد و هم مرا از دل بیمار روان دو گفت و گذار دیگران گفته و شنفته آید گشوده
خدای سمنان سالی از در پاس کوی دکالا و نگهداشت بنگاه خواجه و لالا اره غه را فرمان داد و دیمان گرفت که شما هنگام هر گه
بنگاه از خانه بر آید اگر همه موبد پر نیز کار است و شب خیز خورشید سوز بجوار ریکه و زار و در از شکنجه گسند جبای ره گوی
رشته رشته بسر گردانند و همچنان از این رستا رشته زدن زدن بر لوچه و گرد و اسه همه ست خم کش ایستاده گشتن باشد و سه
روز لاشه دش اماده گشتن با چنین سخت گرفت که افتاب از نیم در زمین نمی و دیو بارحمه جوانی پارسا گو مهر ساده دل خوش
باد رپاک دامان و آسوده خام هنجار و نیازموده که دمی با آلایش آسایش مدشتی و جز با شتن وی و اندیشه نمازا رایش
بکسی در ان هنگام که کار شب سپران از فراخ پونی تنگ بود و پس از اغاز هر گه کامی از در فراز شدی سنگ بر سر و پای
بر سنگ پچاره رن خواست و را مش بوس و کنار و دیگر چیز بار اگه خواهش تن و کاهش جان است انجمن کرد پاسی از شب
رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلود کی آب آسود کی بر دو کام یکدمه آرام شمار او زی کاست تلواس شست و شود تا سه
جست و جو خالش و دیده خفت افکند شست بر زن و چشم بر روزن با رشت بیک چشم رد خوابش ببرد و تلواس گرا به
در پیچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است آرامش نماند از
بستر دلارام برجست و از کام در بنگ و شتن پوینش حرام افتاد پرستارانش دامن گرفتند و از چارسو پیرامن که
اغاز شام است و نوبت اشو کام و مسازبستر زم باش نه انباز خاکسته کرم لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود بردا شتن
بگفته بهوده خروس باش همخوابه دمی مالش گرا به چیست اندر زیاران سودی ندا د و پند دوستان بهودی نکرد دامن از
چنگ لابه گران در کشید و سبار ایه و متابعین پونی بر جست چندانکه از خانه گامی دو دور افتاد و پای خویش از تخت سوی
پرخته که آمد و اغه شه با گردی بیره مش ابوی چیره کش فرا رسید گردش فرو گرفتند در شکنجه دشت و چوب و
زنجیر بسیار مشت و لگد فرو کذاشت اشد چندانکه گریه زاری کرد و لابه و خاکساری در نگرفت چون رهی یکسیا ش
مدید دیوی آرایش نشید بر شکنجه و چوب بن داد و لنده و کوبر اگردن نهاد که زنهار مرا مکشید از برا له خوری رحم نکنید
نه برای شکنجه و مشت گفتش زدن و کوفتن باری شتن و سوختن از چه گفت کسی را که مالکی بی هنگام خروسی را ره
و باد از نیمه تخم مرغ روزروشن بر خفه سیاه کند نه در خور دشتن و کشتن است که رای حشن و کشتن است و اسان مهر کار
میرزا افسانه با شمانی است چون دی خردمندی بچه کار که فریب چو مان بر سندی عام خوار خورد شایسته بند
و لگو بر است و بایسته گردد خورد بر گرگان پیش نامه در بغار بود و با هی را پش رد مد و بوسه ستاد پس را در انه بگاه اند همچند

گذاشته پاسخ نگاری کرد و نوید گذشت و نواخت و الا را برای کمینه لالا را شماری فرمود درخواست انکه بی رنج فرو گذاشت
و شکنج چشمه اشتم بچهره گشائی و چهرسائی ان سرافراز سازند که مرا آن پروانه پهلوی پیکر و بازنامه خسروی خضر رهی را نامی تر از خامه
و جام جمشید است و گرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روزها که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
والا بنگاه و نشیمن بوده نیز از در انبازی و رای و مسازی مرا را مسکاه دل و را است عاجی تن بشی نوبت با مداد ان میانه بیدار می خوانم
این سنجیده گفت و سخته سخن همی بر این دل روان گشت و بی خاست و انگیز من از جان برزبان رفت بند گیر اگر نه
هند و بر در ایران خداست آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست چون رهی را در آئین و آبنگ ستایش گری
دل و دستی نیست و بازوی کشاد و بستی اگر استادی انجمن افتاب شهریاران و شهریار کلاه داران گردون خورشید فر فریدون
جمشید اختر را بر این اغاز سازستایش میساخت و با نجام میپرد ترک جوشی بی نمک از نمک خامی میرست و زرد گیاهی
همه خار و خشک انبار بسته لاله و مساز دسته گل میشد برا چرخ برین با د آستانت بخاک و زمین با د آسمانت
بر یکی از دوستان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی
چند از گذارشهای سرد و خام مرا خاسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار را سته ندانم بنیاد و بنوره ان
بر چه هنجار باشد و بر داشت و اندازبر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار این راز نهفته گشودی
دل و دستی که پخته و خامی در هم توان سرشت و نیروی کشاد و بستی که پشم و دیبائی بر هم توان بافت کوان هنگام که روزگار
جوانی بود و با مداد روز سخن رانی هر گز چیزی نیا رستم که هم بشیرش بها باشد و کلک نگارشگر باری سرو او سرودی نداشت که
با فرین یا نفرینی در خورد و نواخت یا نوا ایدا مروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فرا مشت گیرم و خامه در انگشت هر چه از دل برزبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغز و هوش را
از دیده و شنیدنش همه کاستی و تباهی خواهد رسید خوشتر که از این اندیشه باز آیند و این ورق کلید گشایش ان بر بام افتاده
فراخور خواهند زیرا که شمارا درین سود اسودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش هر گز از من
ساخته و پرداخته باشد درباره آن گرامی فرزند انجام پذیراست زندگانی فرایش باد و جسارتی را بزیب و زینکی جاوید
سنگ آرایش و السلام بر یکی از دوستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرخنده
دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان ما از چهر بهارین نرمش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فرکارین کاهش شرم
افرای بهشت یوایم و از دور و نزدیک و ترک و تازیک نام و نشان همه را جویان هر کس بجائی گفت و بدیگر باغ
و تماشائی سرو و بید مهاجستکی زاد و ندید مهاکستکی آورد با همه جستن با زم تن پویه گرپی سپار است و دل چون پامی
گم کرده فرزند با م و شام کوچه گذر و خانه شمار شهر شهر میدرم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
بر نگاه مینو فرگاه گذشتم همچنان بگران نگاپوی لنگ افتاد و بینای گام و آرند و بسنگ آمد و بزم سرکار احمدی رخت
در نگ کشتروم و با زنامه بر فرهنگ دری را آنچه دوشین شب سرکار دانی با زسرو نگارش رفت و گفتهای گهرسفت

خود راه بهبود بیمودن چه کام آید و با چیره دستهای بهروشناره بجز پای آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و
کام جوئی فرگاه والی دان را شرف الاعتاب استان شمردی با این برو باران و خلاب و خلیش را بگذاران پای گسسته پی را
نیروی کل مایل لوجهانی ی کو دو بار بحی چنان جانگاه اش دیداروی و پروای کمارش حزن دل با جام می گدامان تازه جوان کهن
همان سرکار ارسکان دستور روشن است و چهر گارین و اندام بهارینش شایان و کیهان گستر و قوس هم امشب نوشه کا شاد
من خواهش مهمانی کرده و از هر مایه خوان و خورش در پای تن آسانی و پرورش فراهم اورده لا بها پرواهتم سودی نداشت
سرانجام چنان بران رفت که نوبت شام خود با برادرش از دراکاهی فراز و فرهنگ آرینه و با ما همراهی نمایند کوچها انباشته آب و
گل است و راه و رفت اگر خضر الباس با پیر دود دستیار آید خار راه و بار دل او را کدام پورش آیم و لابه شفقت و نا رفتن را
بر کدام شود و شمار بوزه و بنیاد کذاریم من اینک از بنگاه سرکاری سازخانه و پرواز آشیانه گرفتم بخواست پاک یزدان
فردا تا اغاز با مداوان بدیدار سرکار و لابد رفع همه کس و همه چیز کفتم درخواست از داد و دانش استادی است که هنگام
خود با فرستاده او فرا آید درش بر کشای و مهربانی و خوش زبانی پورش کو تاهی و نا فرمانی بازران نا به پیم سرانجام انچه آورد
سرشت و نگاشته سرنوشت است چیست سرکار محمد امین میرزا نیز کرامش مغز و هوش است و چهر دلارا و کفت اندوه
کاهش فروغ افزای دیده و پیرایه آرای کوش تاخت زده و تاراج شده بازامد شنیدم هم از دیدمش رازاست و هم
بدیدار تو نیاز هر هنگام است اندازه دیدن و مهر پرسیدن ی خواست کاهی فرست که من نیز ارجان و دل همراهی جوانم
کرد و حور یافت دیدارش اگر خود قرا پادشاهی باشد و فرمان ماه تا ماهی زیان و تباهی جوانم انکاشت این نکاشتن نارپاد
گذارش نا شوار اجرا نکه پارسی دشوار است و شهر نک خامه را در سنکلاخ فرهنک دری پای پویه بست و نا استوار
پورشهای دل پسند و سخنهای هوش پذیرد رم باور نداری بجوانه تا بپویم و بپرس تا بکویم بیکی از شادروانان
نوشته است پس از نیازی سا پا نیاز بوسه اندیش زم بهشت انباز میکرد و که همان هنگام بدرفع فرخ فرکاه
سرکاری کاخ نیو فرهنک بی سیار آمدم و فرمایشهای والا را که آراسته راستی بود پیراسته کاستی پیغام کذار چون آن کناه رفته
و لاف کفته باده شاچه بندان بود نه زاده دل و جان نیک پسندان بی انکه کذارش بار با کفتن خواهد و راز پیام بپایان
رفته از سر کرفتن بکوش اندر آویزه سازش جا بکیر افتاد و چون نوستدار وی هوش کوارش دلپذیر آمد با دنیک پنداری خاشاک
بدکمانی از سامان نهادش پاکیزه فرو رفت و پاک بپرداخت در امش ساخت و سازش رخت نیاز از دل پکاره مرده بر
در افکند و چار اسبه برخویشت آب یکتائی خاک توئی و مائی بر باد داد و مهر بر سته کهن بر سته از نیج و بنیاد کنه
معزا پوست پرداخته شد و دشمن از دوست شناخته شکفتن پنجه پژمردکی نیست وزان نیاروتن اسودکی یافت
بار خدایا این همان بخت پویندرا شکستن نخواهد و این پوینده درست پیمان را کستن نه نامی کهن دارای سخن فیلسوف
راستین امید کاه رستان هنر انجمن نا نا بفرمان یزدان که در پیشکاه والا بست و بسو کند استوار افکند نیاز نامه این
بیزدان بی هیچ نیاز اکه پارسی از پارسا نماند و فرهنک دری از آهنک در نشناسد بدان هنکام که اندیشه نکاشته بود و پیشه

گذاشته پاسخ نگاری کرده نوید گذشت و نواخت و الا را برای کمینه لالا را شماری فرموده درخواست انکه بی رنج فرو گذاشت
و شکنج چشمه اشتم به چهره گشائی و چهرسائی آن سرافراز سازند که مرا آن پروانه پهلوی پیکر و بازنامه خسروی اختر رهی را نامی تر از خامه
و جام جم و جمشید است و گرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روزها که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
والا بنگاه و نشیمن بوده نیز از دراندازی و رای و مسازی مرا را مسکاه دل و را اسن جای تن بشی نوبت با مداوان میانه پیدا می خواهم
این سنجیده گفت و سخته سخن همی بر این دل روان گشت و بی خاست و انگیزمن از جان برزبان رفت بندگیرا گر نه
هند و بر در ایران خداست آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست چون رهی را در آئین و آهنگ ستایش گری
دل و دستی نیست و بازوی کشاد و بستی گر استادی انجمن افتاب شهریاران و شهریار کلاه داران گردون خورشید فسر فریدون
جمشید اختر ابران اغاز سازستایش میساخت و با نجام میپرداخت ترک جوشی بی نمک از نمکدان خامی میرست و رد کیاهی
همه خار و خشک انبار بسته لاله و مساز و سته کار میشد برا چرخ برین با د آسمانت بخاک در زمین با د آسمانت
بهمه یکی از دو پیمان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی
چند از گذارشهای سرد و خام مرا خاسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار استه ندانم بنیاد و بنوره ان
برچه هنجار باشد و برداشت و اندازبر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار این راز نفته کشودی
دل و دستی گر پخته و خامی در هم توان سرشت و نیروی کشاد و بستی که پشم و دیبائی بر هم توان بافت کوان هنگام که روزگار
جوانی بود و با مداد روز سخن رانی هر گرچیزی نیارستم که نیم بشیرش بها باشد و کلاک نگارشگر باری سرو او سرودی نداشت که
بافرین یا نفرینی در خورد و نواخت یا نوازید امروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فرامشت گیرم و خامه در انگشت هرچه از دل برزبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغز و هوش را
ازدید و شنید ش همه کاستی و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آیند و این در که کلید گشایش ان بر بام افتاد
فراخور خواهند زیرا که شمار ادرین سود اسودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش هر کار امین
ساخته و پرداخته باشد درباره آن گرامی فرزند انجام پذیراست زندگانی فرایش با د و خسار هستی را بزیب و زنگی جاوید
سنگ ا ایش والسلام بهمه یکی از دو پیمان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرخنده
دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهاران برنش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فرکاران کاخش سقرم
افرای بهشت پویا نم و از دور و نزدیک و ترک و تازیک نام و نشان همه راجویان هر لس بجائی گفت و بدیگر باغ
و تماشائی سرد و دیده ها خشکی زاد و ندیده ها گشت یکی آورد با همه جستن با زم تن پویه گرپی سپار است و دل چون پای
کم کرده فرزند بام و شام کوچه گذر و خانه شمار شهر شهر میدرم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
به نگاه بینو فرگاه گذشتم همچنان بگران نگاه پوی لنگ افتاد و بینای کام و آرزو بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت
و رنگ کستردم و بازنامه بر فرهنگ دری از انچه دوشین شب سرکار دالی با زسرو نگارش رفت و گفتهای گهرسفت

دی بی‌کاست و فرخ گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار اشوب انکه سرتاپای بدوزنده ام و پای تا سر سکباتی پرستنده نوشته را
دید و گرفت و خواند و خواست و فرمود بنده کان میرزا از این نامهای زاژ اندود مادوه پالود بی نیاز است و خامه پارسی پرداز ش
در سازافریدن و رازپروریدن خط انوشکرد جادو باز دوست ندیده و بهشت شنیده خوبترین چیزها که سیاهی هیچ ارزش را ست
و گناهای بی آمرزش بازنخواهد ماند) دوست بدنیاد اخرت نوان داد (بخشش راست و درست دیدم و در بند و پورش چالاک
و چست نفکرش بود بازماندم و اندکت پذیرد و انش سپاسی نبنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این
پیام نامه که گذارشگر دی و اداست روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دانی را پس از شام و پیش از
خواب اگاه خواهم ساخت هرچه خواهی و کنی و فرمای سرمندی خواهم نهاد و بپای پرستند گی خواهم رفت به میرزا احمد
صفای نوشته است فرزندی احمد نامه ساخت و سار حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم
دودو را دیده و دانست بازیچهای کهنسد شتری رسید پیش از انکه چشم سپار من افتد دوش از دستار بندان انارک که
همه کس شناس و همه جا رو همه چیز گوی بود بندی کاست و فرخ بزرگان کشور و سرکردگان لشکر را کوش گذار اورد ند امروز که
بیستم ماه است مرا از گذارش نامه و گردار ایشان اگاهی خاست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسیده این را افسانه
هر انجمن گشت و بزم آرای هر مرد و زن گفت و شنود خواهد هر جا شاید و باید هر که باید درین کار از سرکار خداوندی اعتمادالدوله
خواستم زیرا که وی هم بفرسرشت و فرمان سرنوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است و رامش جوی مردم و ارون
بخت گفت آری همه جا گفتند و همگان شنفتند از پیش گاه سپهر خرگاه شهریاری کارگذاران زود اگه نگهبان آن درود اشتند
و بخت یاری و بلوچ را از چاه هفتاد راه تا پایان نه کنند پاس اندیش آرام و گذشت فرمان و فرستاده بچاپاری تاخت و فرود
ماند کار را فرمایش پایمردی و دستیاری رفت تا این اشوب و اشیب را از بالا و شیب چاره سازا ید و بجنبش توپ
و تیپ این قانون دریا مهیب را رنج پردازخرسندی راستان این فرخ آستان و به افتاد مردم انسوی و سامان
انسی که بهنگام از تاخت و تاز بلوچ اشوبی خیزد و خس و خاشاک گذایشان را رفت و روبی باید شیخعلی خان را چار اسبه
بشتاب و پیام دوا سند و از بنای بخت و بدخواهی چرخ و بهرامی دشمن اگاهی سانند تا میرزا حسین خان که گشنده این مارات
و گشنده این کار بدسی که جان داد و فرمان یافت آمرزد و بوم را از تاب چیاول باز رهاند و بر مهر گذر گاه و چشمه و چاه و گریوه
و راه گزیدند گشت گاهبان و قراول بازنشاند از این تاریخ تا هر هنگام که خان نامبن پاس اندیش ماراج بلوچ است و رامش
سپهدی و فرمانروائی دی با سرکار سردار هر گاه دران بهنه بی آب و آبادی تاخت و تازی رو ید و آویزه و اندازی زاید کار
گارگذاران زود نامه و پیام فرستند و بدستیاری ایشان خامه و خوان و جامه و جان جندق تا انارک را آسودگی و ارام
جویند و اگر تا کنون از این رهگذر ها سامان های شگاه کی را نیز خامه تراشیدن زنامه پراشیدن باید گله ناسپاس و انچه برین شما
تا سه و تلواس است با سرکار سردار باید نگاشت زیرا که خان نامبن از بستگان آن دستگاه است و هم بران بزرگوار شش دانش
و کیفر نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش نامه اینجا پرورده رای سرکار اعتماد دولت نه آورده خوی و خاست من بی کاست و فرخ

از در کفاری کرم و هنجاری رزم که پیشه زیردستان است خویش پرستان بابندگان مرزبان و دستور دانشمند وی کنیکاوا
توانگر و درویشند و پاس اندیش بیگانه و خویش بسرای و بازمای پس از کنکاش مرزبان و دستور تو نیز بهرچه دستوری دهند و با
هرکه سزاوانند چگونگی را نامه نگاری و از شماری نیی خوشتران بینم که شما برادر بار او درین کار و دیگر شمار با هیچ چیز به هیچ یک ازان
نباید نگاشت پاس خاموشی آرید و سار فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تا پارسا بخود باز گذارید زیرا که با پاسداری
برزان و نیاقگذاری پادشاه و کاروانی خان و تیمار داشت دستور و دیدمردم ان سامان نیازی بدانش و دیدگفته و
شنیده ما نیست روان پروران گفته اند خاموشی ز هفت فرو فرایش است یکی که هفتاد آرام و آسایش بار خدا را پرستشی است
پرهیخ جوشیدن و شکیخ کوشیدن کوهر هستی را آرایش است بی سپاس او زین و زیور روی و رای را شکوهیت بی نیاز از دستگاه
پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه خوی و نهاد را پوششی است از بهر مایه آکت و آهوتن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش عاقبت ذل
و تیمار خشت و کام و نیاز بیست رفت و پیمار پورش خام و رای و دلا به سرد سرائی که فرشته را آسایش است از نگارش زاله
نامه او یاوه مارو ابهمان فرمانبر سر کار خداوندی اعتماد الدوله را یکبار بی زیر و بالا بابندگان میرزا در میان نهاد و خواندن و پایه
شناسی است کوتاهی کنون یا کاهی دادن انچه باید و شاید خواهد فرمود تو در اندیشه کار بناه و روزه سیاه خواهش
ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است احمد نخستین نامهای ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستور
پاسخ این است بنیوش و به پذیرد کارفرمای و سودا اندوز علی نعمی و مادرش خفوا این داده و سند کسوی خواسته اند همراه میرزا
ابراهیم بشما دستور فرستادم محمود و بهبود در برمن است نه او یکتن اگر جز این باشد پرده ما دیده یار خود دریده خواهد شد باور
ندارید در بارنامه آسمانی آویزید و با پاک یزدان کنکاش کنید او زیان و سود بندگان از همه بهتر شناسد چنانچه بستگی ابراهیمی
او را با هاشمی کوهر پاک زاد چنان زناشوهری در بند خواستن و فرستادن و انی بسیار بجا و سزاست ولی چنان نیست که از
رهگذار بستگی آشفته زیرا که آدمی ان پندارد از پیشه است و چون او فرامای دیگر باشد این بستگان در پیشه کوه خاک کاسه
و بار جان و مهر گذارش بلوح راستی و دادار کی بزبان آورد همه جا رود و همه چیز کوی شنید و در بدر همه پوید و سر بسر همیکوید تا کیهر و با و
حسین علی و ایشان و دیگر نیک کردار ان و بازماندگان ایشان چه باشد ساخت و سازش با پسرهای علی اکبر پاک فرخنده و دستگاه
همواره با ایشان و دیگران ما را اندیشه ساخت و سازش نواخت و نوازش بوده اگرچه در انجام این میوه کام نرسید این سخ
بدام نیفتد ولی شما پاس اندیش بچان و پیوند باشید شاید این بانشکسته و گسسته نگردد و اسمان بازده تومان کاش چهار
چهارده تومان بود و پیش از انکه کار با گفتگو و جستجو انجامد گذشته و سفارشهای مرا در گذراندن این کار خوار نمیکند بیشی باری فهانه
چهار تومان مادر تیمور را اندیشم از چه رهگذار است و چه کار خواهد خورد و سود دیگر درین سودا دیده بریگار آقا حسین یک جفت
جوراب را بالا کشید و با دو سه بار درخواست کرمشهای خرکی کار بست و کوش بکرکی زد مرد پوچی است دوستی را نشاید
و بکار دوستان نیاید در باره ابراهیم چه ناهمرباینهادارم و کدام سرگرانی انچه تو در باره او گفتی شفقتم بازهم افسوس میدهد یعنی
نخواهد بود راه و رفتار او بیرون از یاسای این روزه روزگار است خوشبندانه بچه پای و پایه هنجار رفتار گیرد و از اموکان نیز

نی پذیرد بار ها را نگشودیم و نشنیدند و راه نمودیم و نرفت این روز ها همی گوید پس ازین دستوری ترا پیشوای خود خواهم ساخت راست
و چپ نخواهم نگریست و از آن یا ساق پس و پیش نخواهم زیست پس از انکه راست گوید و خرسندی من و به افتاد خویش جوید
هیچ چیز از او باز نخواهم ایستاد سر رشته نوکری ندارد و نداند و انچه سزاوار است نکند و نتواند بار پله وری و سودا گری و اندوختن
و آموختن کاش هنجار میز نیست هم نتوانگر از پیرایه است و هم درویشان را سرمایه و چون دیرا از دریدن و دانست و پیرایه
و سرمایه کاستی کاست و فزایش افزود بخشش من نیز کلی زیان خواهد کرد و کار پدر فرزندی بدانچه تو پنداری و دیگران انکار بندار ها
بهتر ازان خواهد شد داد و فریاد تو و هزار یو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه و شیشه او فرزانه همه ژاژ خائی است و باد پیمائی
پس از انکه میان شما ها دوستی نخواست قرشی در چشمها زنگی نمود خود کدام اب و رنگ خواهد ماند و کدام یک ساز و سنگ خواهند
داشت با خردمندی جوان ارزد که خود چیزی نداند و پند پیران کهن روزگار و بلکه خاندان و لسور را نیز شنفتن نتواند خرخواری و زاری
و بدبختی و نکونساری چه خواهد دید تا کار و بار ها هم بسته بود و دید و از مردم بیگانه سار سته شرم بخشای پست و بلند بود و دید و آزرم
افزای خوار و ارجمند چون شرم کوچک و بزرگی برخاست و کیش کهتری و مهتری برگران ریست هر وی همکان لاغری آورد
و بازوی بداندیشان فرهی افزود همه را پای گسسته پی در گل ماند و دست بیتاب و توش بر دل با بد سور پیشینه پشت یکدیگر
گروید زخم یاور شت مشت و مهنا توانید شد و بدین دست که هم کنان یکان چپ و راست پوید و جدا جدا کرگونه
داد و خواست جوید انگشت گزای مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوفت و کشت دوست و دشمن خواهید
شد یکانگی کدائی زاید و یکانگی پادشائی افزاید خوشتر آن هیزم که سنگ پرخاش از دو سو ها بریزد و برادرانه با هم برامیزد
اسمعیل را پدر ستا سید و برگوچکی فرمان برداری وی پسر وار باز ایستاد یکتاکش یکدیگر پرخاش بردار دشمن شوید و بد سیتار
هم اشنی سازد و دستمان آید با مرزبان کشور هر که باشد و پیشکار وی هر چه باشد و وی شناسان و دستار بندان و
خدای شناسان یا خود پرستان بزمی راه و رفتار آرید و بلکه می گفت و گذار با رخدا زاد و هم کار و همه جای پا پیرد و دستیار
دانید و چنان پوشید و گویید که از میانه روی داد و بر کران نپایند و با سمکاری و بیداد و رمیان نیائید چون راه و
روش آن شد که خوی و منش این با رخدای و سایه خدا و هر گونه مردم با شما با رو دوست خواهند زیست و غرچه چند
قرشمال را که با همه بی باد سری بویه بخت و کلاه همی پرند زیر با رخدا زی چرخ بخنه کلاه خواهد ساخت بی نیاز یهای بی
هست و بود اسمعیل و پیمبر های پیمایه و مغز تو دیوانگیهای سر و خام ابراهیم و کلاه شهای سوز زیان خیز خطر که درین چند
سال بنگران ازمون دید چه آبها کل کرد و چه کلها باد داد تا بر کران نیفتادن ساخت و سایش و نواخت و نوازش که
کشم و خواهم در میان نخواهد آمد چه در زاد و بوم خویش چه کشور و خاک بیگانه از چنگ دشمن براه رهائی نخواهید یافت راه این است
که نمودم و از اینکه سر خم رفتی بر دژخیمی مردی تا دست مرا بازوی رد و خورد بود و پایرا بیرو نرنگ و پوی پیش از انکه گویند
و پیش از انچه جویند زیر و بالا دو بدم و خواری نزیست و والا کشیدم این پس اگر شما سرشت آدمی است و سرنوشت
مردمی در این آغاز پستی و انجام هستی بباد اش کرد با پاس پرستاری و پرورش دارید و مرا فراخور داد و تاب و توان در سازد

سامان خفته اندوخته و دسترنج خویش برگ و ساز نغز و رنگین گسترش و ساز و برگ چرب و شیرین خورش گسیند کوشش خفته و آرام من
جویند ناکامی خفته و کام من و رمیند و اگر توانند یا مرا سزاوار ندانند باری در خواه و آرزو و این درد آن درد و دیدن و یاد
خواری این کار و یا آن غرگشیدن ندارید و بروز سیاه و کار تباه خفته باز گذارید زیرا که بزگوش همه خام خواهد شد و بامداد و بهروز
همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشهای و نگارشهای مرا در کار دو گیهان پس گوش منه و فراموش مسار که اگر سر موی کوتاهی
آری و پیرایی کنی در پیشگاه بارخدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خاست و دور از همه ناتوانی خواهم کرد و سامان
زن و فرزند زشت و زیبا هر چه دارم سپرده تست زیر باری گران نفته و خفته را توانا زاید گران کفته اگر از تن آسانی بگران
سنائی و راستی و درستی کار بندیا سامای پیشوای پیران سنائی سودت همه زیان خواهد کرد و بهاریت برگ کام و بار خرمی نارسته
کوب خزان خواهد خورد و دستان گرگالی و حزماد و دیگر چیزها را ابراهیم نگارندگی و گذارندگی ساخت اگر امید گاهی حاجی محمد
ابراهیم استرابادی نرا پیامی داده یا تو و را چیزی فرستاده اگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و در بانگشت
آن درگشته و سازو سامان کار باد نگ و تن آسائی بیرون از آئین و آهنگ و دید و دانش است و اگر چنین باشد بهانه
جوئی با فسانه گوئی بد و پستی نوشته است دور از پیشه گفت و شنید

سرور من اکنون که نیمه ماه است کابت انباز امام اصفهان میدانستم گاه و مسار بجفت بیک مارندانی هم بدان خانه
هم بدان لانه خاک میرفتم و دستک می سفتم یکی از یاران گفت از اکه بسیر پویائی و بجان جویان دیریست ازان گیش نوآئین بر
گشت و باد است و رندان در آهنگ آن گه شیوه پیش بود او گیخت پیشوای رندانی را باد گون نماز آورد ولی روان و از بن
پوی و یاد و رونزدیک است در ستود و بد سرور بخنده بدرغوری کرد و چار اسبه اندازی پیش از اندازه دست در نیغ کرد هم
تا چرا چندین گاهم از دیدو دست و شنید این پایه روی داد دیری دوری رست و با یکجهان بینائی و سوالی گری و آوری
نه بدیدار تو بخش نگاهی یافتم نه در نخست بار در خواه بخشایش گناهی نه پرسیدن تو نشتم نه بر پیشگاه رسیدن نا گاهت ان
بستیگیها از چه خاست و انجام این گستیگیها از چه رست نه دستی که میرزا محمد علی و دیگر برادر ها را خامه در شست نگارش
ارم و پرورش و پرستاری فرزندی ها جیب انند که سر کار آخوند بارا موخش کشاده و در خت اندوخش نهاده و از نفارش
باری انیک که دارنده نامه و آورنده پیغام راه آن بوم و بر میناخت و باران بام و در می جست نه پسندیدم از من نامی
بیاورد و پیامی نگذارد در نخست کاری بر همان پای و پی که دیده و دانی رفت و بشی میبرم و از کج بلاسی بدگمانان و ناسپاسی خویشان
و کین توزی دشمن و مهرسوزی دوست سوز و بی میگشتم اگر چه بردن این درد و خوردن این درد کاری دشوار است و جای تهر
کوار ولی خاست بارخدا را جز فرمان کردن چه چاره و انجام کام مرد مرا جز نامی از نان در پای سودن چه درمان امید دارم
آسمان و اختر را با شما پیرون از ین شیوه شماری باشد و خاست پاک یزدان را با آن خانواده و گرگون گیرو داری کار و با
خویش و خویشان را به نجاری که هست کارندگی کن و این فرسوده رد از نا که دور از تو بمرگ نزدیکتر از زندگانی است از
نوید تندرستی زندگی بخش بستگان را راز درودی از من برساز و جدا گانه نامه را نا به جوی و پورش اندیش زنهار

به ملا حسن نوشته است برون از پرده چنگ و چغانه درازگیش حمامی و چمانه منی از تنگ افسون و فسانه
بخوشه شیوه شیوا ترانه سرایم بر سر هر جمخانه به مشکو چراغ انجمن را توان بخشا حمامی جان بزدی تن را بهار بوستان آب
چمن را فروغ خامشی تاب سخن را اگر بازنامه نامی که بخزده خامی چامه بر دست بخت تیشه آذر و کارنامه کلک مانی را اندیشه
کلمه دکوی دوستان را که از در تنگی و تنگی گریچه در دور رنج بود و دریچه تیمار و شکنج تباب روی نگارین و آب چهر بهارین نظم
باغ کامرشت کاخ عیش آورد داغ دل هفت چرخ میناگند روز جدائی را رازی کلبه انباز ساخته آمد و رزم تنهائی را عریوی
شکیب او بار پرداخته آری براین گفته کرفت نشاید و آزموده مرد مرا شگفت نیاید هم اموختگان را هم چاره هم آمختن است
نه از هم گسختن نهانه توانودهٔ این تیره کردی و فرسوده این خیره در دوام اندیش این تنگ رندانی و مشت از مای این سخت
سندان اگر نه آنستی که در پاسای من سوگند گران بدروغ در یابند دکواهی بر اشان کزاف سرایان پاک روان بر زگانرا
گواه آوردمی که از ان هنگام که استادی باد شتاب بدر هور سر کرده باد رنگی سهلان سنگ جای در رامشگاه چی جست
کاهی بهان بزم حرگاه و فرخ فرگاه که نرا پیوسته با نشست بود و مرا گاه و بیگاه ساز کذشت سال و ماهی را انجستم و بار نشستم
دل بهر که توان بست چو شد دوست ز دست رنگ و بوی از چه توان جست چو کل ریخت ز شاخ آنچه دریوست
و خاست و نشست را اگر یک از این شش جویند و جویای هیوند و آمیزش بردن از اندیشه پویند کانی و هنگام وی
سودای سراسر زیان خواهد بود و هزار باره کسستن و کریختن بهتر از است اندوخت سیم و زر یا اموخت دانش و هنر فرزند
استواری و بنیوان یا چاره ویرانی و زیان از در مهر و یاری یا از سر هم و ناچاری چون مرا از در یاری در نوردای و در روی
بود در آنبر با کارشهای پارسی بکر خاست و خوشی ناکهان از در دوستی آمد و رفتی میخواست و کفت و شنودی میرفت از ان
خوبست که در شش آمیزش کسستن است و پیمان پیوستکی را شکستن خامه از سر دوستی و سر دوری در ای ساز جامه میکرفت و
دل افسانه و افسون پهلوی اخامه فراموشی را نداکر هم بنکاه و کاهی با سال و ماهی بدرخواه کس یار دلخواه چو خامه بر دست آرام
و خامه و نشست بی انکه از در بازکشت کاهی کام و زنکی از دکان بر هنه خوشوقت را که رخت زیبائی و بخت پذیرش
نشست کفتش و کلاهی کذارم این دو آن هوس میرند و از پس و پیش میرسند و با مداوان دیکر پاره پاره بر سر کوی و برزن باد
یک کو دکان بازی کوش است یا کهنه کاغذ پیران دارد و فروش اکرچه هر مایه سرد و خام و یاوه و ژاژ که کلک سیاه نامه
سن هم سرشته و بر هم نوشته خواسته را رد فروشان نباید دهان باد بریت لاغ سازان بازی کوش شاید ولی چون
کردی مردم از در دانوری من خواستارند و بهرش از تاب و تاش پایدار اکر ژاژی از تو کار افتد یا ازان کوهه کارشهای
دریا نشه چهر بر دست آید بسنور در پیش از در شوید کاری پراکنده نمی مانم و کام ناکام یکی از انشان میرسانم پیش بوی
خواستاران و پیش جوی پاسداران باد دیرینه حاجی محمد اسمعیل طهرانی از سر مهربانی و دلسوزی نه پرده دری و کین توزی
چهار سال افزون همی شد که از نهاد من کاغذ نسکی پرداخته است و سنجیده و سنجیده آورده من و پرورده و دیکران را
باوه و شیوانامه ژرف ساخته و همچنین بر نام من هر چه در هر جا بینند و از هر کس هر چه نیوشند بی انکه از در دید نکاهی کمارد

دبرراست یادروغ آن کواهی کذارد و بزروزاری دزدرمیرباید و برکردکردپای چهارساله درمیغراید بارها پیداو نهان سازد
لابهاداده ام وازسیم سره وزرسا رانیازها فرستاده مکران رفرزنامه رسوائی را بازستانم وبرآتش سوخته خفه رادرنیت
ومرک ازنفرین ودشنام هرپخته وخام بازرهانم همه کوش ازشفقت کران دارد دهوش ازبذیرفتن برکران باری کجاپیش یکصدنشته
نوشته های پارسی پیکررا برکاشته است وانبازکارشهای پیشین داشته کرشمارازاین کیاه بی آب ورنک نازدونکی
نیست وبدستوردیرین عهدودست دانش دوست راکاشتن ودرداشتن اندازه آهنکی هست ازایشان بخواهند مرادل ددستی
که چیزی توانم نکاشت نیست فرزندی ابراهیم هم ازخواندن ونوشتن هنکامی ندارد واکرنه این بهه خوبی سپاسترائی وخواهش
یادداشتن نبه کی میکردم زندکی کنه درراه دوستانست مرک ازان خوشتر درعهود ستایش پاک ازآلایش تمثال ازآلایش
زرفروشی بسرکارکرامی سرورمهربان مسکین بسته بمهربانی شماست ونفروزپاکفتن برکردن کاردانی شما والسلام

به یکی ازدوستان نوشته است کمترین ابوالحسن بنیاعرضه میدارد که فرحمت یاران دایره ارواحم
فارغ ازشرباران بایره اشباح رخت وصول درمنزل افکندو فلک نزول بساحل کشید ازبخت خوشکرم وازروزکار
هم هنوزم ازتحمیلات تعارف مجال نیفتاده وتکلیفات تکلف بکاربنده نداده تاعیاری ازدخل وخرجش کیرم ومعمائی
راقتصادوجرحش بندم ولی ضعف سخت ارکان وی ومنت سست بنیان مینوبان دوروشن کواهند که درخرج ومخارج
تقصیرها کرده است وبانقد مداخل توفیرها برده حلب فوایددرسلب زوایددیده وتعطیل موایددرتحصیل عوایدیافته قرضیش نه
که کذاردن فرض باشد باطلبی که اهدیش محتاج عرض برکیوی بلندنوی باغستان کوئی کرفته ودورازفرزندان آدم جائی وجوئی
هفته وماه انجاکس نپوید بل ماه وسالی بکس پرسشی ازش دارند ودونانی تارفع خرمن فرش کاشانه را پلاسی هست وسقف
یاران خانه راکرباسی اهالی مرزانیزازعوالی باغوانی برروجه تقصدا تمنائی میرهدوازپاس تودواعتنائی نیست من که نغماکه
اکرسلطنت فغفوراین است کی نه پرویزنه جمشیدکدائی درماست نرک تلاشی بزناعت مقدوراست وبرک
معاشی بقناعت میسورزندکی بذل ودندکی تاکی وسرمایه خدائی صرف بندکی تاچندچون توانیازان عرفان بازت نشان
کامرنویم وبهرانکه چرخ معیشت برمحورکام وایرافندقطب زمان نخوانم هرکه خواهی باش وهرچه خواهی کومرتبی حسن ظن است
دویکرچیزیاکروفن توقع شهرت خارج ازدایره فرزندان آدمی دارزوی یقین مردایره ارواح کرم دقت است که بعوبت
کذری کنی وبعین ترحیبت نظری بجوشیم پیوستکی فرمائی دارغوشیم رستکی بخش نامورد سرداری بازپرداز وآورد خاکسای
بسازانرا ازمستوری ذوق چشیان ونفرمنیتی غرتستی ده ترابانام حسین بهرسیافت کردانی بایانست که توانی این خاکسار
ناقص عیاررا فراموش مکن ودخامه ازشرح سلامت وطرح خدمت خاموش مخواه طبقات ارواح کرم رااز بهرقبیله تا
مهرطویله بنده ام وخیال یکیک راکه معنی وصال است ووصلی بزوال پیوسته بقصل عرض نیازی ازمن برسرای و
عذرجداکانه کتاب اقامت کن خاصه فلان راکه ملک جانش مملوک است وجاودانش زاد ارادت مسلوک

به یکی ازحرمان وهم رازان نوشته است خداوندکارا خالی ازخطر رخت سفرکشودیم احتمال مقاسات

تعارفات مجالی بنفقد کار نمیل نداده ولی بضاعت زیسته است واز آغاز انجام نگریسته قرضی نمیدوخته مالش نیز نسوخته مانی
تا سر خرمن وارد و از فیست مایه و کثرت تکلیف بستگان دارد بیرون جامه و جبره نقصان نیارد چشم از ذخیره و پس فشکند
توان بست خدارا سپاس اگر همواره برین نسق کار معاش منسق ماند و امر هستی بر دنق سر بر چمه شیخی بکیوان رسانم و سلطنت را
از چار دیوار درویشانه خویش ایوان سازم که بار محنت خفته که بار منت خلق عنایت پاک یزدان حضرت را نیز از بند
ابنای زمان جعلی نماند و وسیلتی پرواز دکه پس از عزم آهو کرفتن به پی لکد خوردن از کوسفندان حی وشوار است چون خاطر سامی از
جمع یاران پریشانست و هرچه داری وقف درویشان بخشایش دوست کشایش خواهد آورد و نتایج اعمال بی منت
لیسیون و منت کریمان اساس آسایش خواهد یکبخت من بنده را بدین موهبت که دانی از التزام خدمت انکاری نیست
ورد یدکان حمایت دهم و دامن دولت شکرانه تشریفت بوسه بر پا شمارم عریضتی مخلصانه نیاز مبارک شهود سر کار فلان
فلان کردم لطوف کتاب عالی است بخوان و غث و سمین مضمون عبارا ترا با معان نظر دریاب اگر ثواب افتاد و صلاح
آمد بار رسان در صورتی که اقبال پاسخ کوید جوابی بار فرست هر هنگام از قید ضروریات خود و زحمت یاران فراغ افتد از
شرح احوال و جمع هر کونه خدمت سر افرازم کن مختاری

به یکی از عرفای طهران نوشته است

کعبه اعیا شبا بفضل اکرچه مجالی نیست کاهنانی بر نقد حال ما نیز توانی ولی چون ازین بنده عرض احوالی شرط ارادت بود
جسارت کرده در فرمان سالماردسمنان شدم منسوب و منتسب دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرفی
از کوی کرفته شتابم و در برروی جهان بسته اکر باری بملاقات آید با شرط باری بارش کشم و با قید مغایرت خارش
خورم که در طریقت ما کاهیست رنجیدن امیدوارم که در سایه این همایون دولت روزی دو آسوده شویم و کذشتها
زشت یاد نیاورده شماریم اکر از دیدن روبه مقصد فنی آهوی ما هون شیر کردون شدی و کدای کشور شرم قارون بلی
چیزی که کاه صدمه میرند حرمان خدمت سر کار در جنی یاران است و این پژمرده باغ از هر در محتاج باران خدا برد چه لایق
وصال آید و شما از زحمت

به یکی از دوستان نوشته است

نیروی احتمال
شب دوشینم بخواب اندر با سر کار سر دارد دیدار افتاد ولی هیچ پرده هنجار کفت و کذار آمد و انستم آن زنده جاوید مرده
وار بکاه امر چنین راحت بفرکاه سر و ش برده بوسه بر دستش زدم و پرسش پیشه باشتش کرفتم نخستین کفتم و استان
زبان خواهش من ندیدارش برچه مایه را مش انجمن ارستن کفت این فرمان دیرزه ایست در فرو است و پاسداری
زاد و رود و پیش کاران ازین زمان سود جویند و کون خران ازین بدافتاد بهبود سورش سوک رنج است و نابش درد و رد
چون چنین شد آن به اپی چندان زیبالی پویند و بالای هوز و نش را اندازچندین ولاری نخواهند کلی را که غنچه سار از پای تا سر
پوشیده باید چه دلبندی و از ماهی که چشم سیاهش کاهی بغمزه نکاهی نزیبد کدام خرسندی همان مایه که دیدارش دل بخراشد
و کفتارش جان نخاید هستی جعفر و امیست و آزادمنشی جاودانی پرهیزش از بیکانه ناکزیر است و پیوند با خوی دلپذیرش ناچار

اگر هنری نیز از کارهای زمانه داشته باشند کوهرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش را سرمایه نباشد چیزی کم نیست و از پیوندش
جای رم نه خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز گفتم تا چه پایه زیبائی چهر مایه و دارائی مهر فرمود باندازه نخستین کوچ تو دیاک
جفت طاق سرورت فلان اگر سرمویی دلارائی روی و تن آسانی خوی از این فزائر بود یار شهری خواهد افتاد و چرخ شوی
مادر مرده دگران هم از دو بهری خواهند یافت جای خورشید بهروزی است و نشست کل بهر دامنی هر دو برین بخشایش ستای
آرید و خاک نیاز بکونه سپاس آرایش کنید اگر همه کیش شوخی یادی از زن رهد و سیمرغ اندیشه را با این رود از در دانه انداز
از زن نام هر دو از دایره یاران بیرون خواهم زد و در حرکت باران ماره سر نکون خواهم او یخت از من سر و رخرد آخوندرا
در هوس برای و این سر هوبردی ران که ناپاک نیرنگ ساز هر روز بر یو دستان دانائی و جامه پرکار افسون نرد زنان
دستانی سازی و از کفت دیگران بر چیزها که خوهی دستانی پردازی دست از این چاچول باز نهاد رکش و نامه دو
بهمنی را خامه بر سر که از دایره کوب چلکت خواهی خورد و بنا بخانه آن دسته پشت فلک خواهی نشست بخشایش ما رخدای
یاری چنین سازکارت بخشوده و بر چهر امیدت از پیوند مهرش در های کام کشوده ارام نگیری و از سکالشهای چالش بودام
نپرداری یاری از اینگونه سخن فرمایشها کرد و تازه کردن کفت را فزایشها فرمود من پیش از انکه کمان سنجد ترسناک آمدم و از یاد
درایهای رفته خاک خوردم در سینه یار خود را از همه کیهان کریدم و تا نام هستی در پس انوی سازکاری خریدم شوم با بخت
خود سازم چو مسکینی به مسکینی تو هم اگر یاری و در کار یاری دستیاری گفت مفت مهربان جفت خود را هم خفت باش و با جانانه
یکانه خویش بی اندیش خویش و بیکانه هم زی اگر جز این شماری آری و کاری گذاری آشنائی ما از یاد است و چراغ آمیزش را
روشنائی بر باد هر چه جز این پند فراموش کن و زبان از کفت ناپسند خاموش خدا سایه این دو دوست را که یار
دلبند نه بار دل اند سرما کم نخواهد و چشم از تماشای بهشتی دیدارشان فراهم نکند. **به یکی از دوستان نوشته است**
من و دل از آن و جان برخی جان و تن تو نامه زیبا نگار که خامه شیوا سنج اگر خامش بدوری قاسم خان و نزدیکی در دسر و کزند
تنهائی و در خواه و دیدار مینو سارت نگار آورده بود از در دید و دانست چشم سپار و کوش گذار افتاد جز بنائی کلکت
شهد امیز شیرین گفت و می از یکی بی تنگها شکر که یار در پرورید اگر خورده سنجان و آهو اندیشان بران انجمن جویند
و سخن گویند جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و خرده خواری پژوهش سزای
نکوهش نیست بر هر کار شکر آفریننده کما پیش این مایه توان هست و دست توان سود ولی با این همه سپندارم پراکندگیهای
سر در دو دوری سر کار خان آسیب تنهائی ملواس رفتن یا زرفتن تو سر کارش را دل آزردن نشکست و دست پروریدن
بر تافت زیرا که بارها از لب و دهانش سپرین تر از این گذارشها شنیده ایم و خامه دستش را رنگین تر از این کارشها دیده
نگاشتن را نبوده اگر برین پای پی افراشته بود و گفت و گذار را بر این ساز و سنگ بنیاد گذاشته هر انیه خوهواه را
خار خار خورده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام یا سخنه و زاژ یا سخته از دل بر زبان نگذشتی قاسمخان که پیشانی رامش
بود و باز وی آرامش از پی کاری روی در بیکانه و پشت بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بدستی که بهر فرد دست

... من باد در وی در پای و برجی بخت بازو برین سر بی سامان و جان خسته تن کجخت اینک تنها و بجور بر پهلوی جان سپاری
افتاده ام و قد دیدار روان پرور را که بزرگترار مان است و در دبارا همه درمان دیده بر در کشاده چشم زبان کر بسرم رنجه کنی
گامی چند **از زبان کسی بکسی نوشته است** قربانت شوم عجب پیچان و پیوندی کردم و عجب ایمان
و سوگندی خوردم بر عقل من باشاء الله کو بسازند نقابی و بسوزند سپندی بازار سرکار شما به فتنه بازی و چنبرک سازی جبر
ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام وسیلت سازم مشتم وا شد و
از بار خجالت پشتم دوتا حذا روی دشمنهای تازه را سیاه کند که مارا از پاس ملاقات یاران نو و کهن باز داشت و
بقبض پیمان فسانه هر انجمن ساخت ترا با امام حسین از میرزا عذر خواهی کن و بر کرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده جاحت
جسارت و تمهید **به یکی از شاه زادکان نوشته است** مرارت نیست
قربان مبارک وجهت شوم التفات حضرت والا نسبت باین چاکر و ارادت خاکسار نسبت بنواب اشرف
از تماشا الفت دیگران نیست آن عرضها و مرضها که معهود ابنای زمان است نداریم نه شمارا از من خواهش خدمت و نه مرا
از حضرت تمنای رحمت در بن صورت نه سرکار را از من منافرت خواهد بود و نه مرا با حضرت مغایرت این دو سه روزه
خواطر و حواس جمع القیاس الزام خدمت و جبران طغرای قبر یه از هر خطره و خیالی حتمی تقدیم تهنیت بزم خدام اجل امجد اکرم
ولی نعم حاجی دام اقباله مصروف داشتم خود دیروز چه افتاد و شب چه حادثه زاد این دو روز هم باد و باران بایه محال
نداد که بر این آب و کل عبور بتوان و استیفای دولت حضوری در حق ما بدر دکشی ظن بد مبر کالوده کشته خرقه ولی پاکدامنم
تا کنون از دولت منزل خدایقلی میرزا احمد علی کامی فرا تر نرفته ام و جز از استسعاد خدمت حدیثی نکفته و نشنفته هر سکفام
صروف کوچه و بازار میته باشد ادراک دولت حضور خواهم کرد و بفر شهود مسعود اشرف که مورث سلب کرب بست
و جلب طرب طرف رایش و سیر خواهم بست در این مطلب کو خدمت نواب والا معروض آوردم باخدام اشرف
امجد بهاء الدوله بکویند و بشنوند اکر در عوه حتمی بینند که عایله بی التفاتی سرکار شاه زاده را کوتاه فرمایند اقدامی درست
فرموده بکذرانند و منهم خاطر جمع شده در سدد پاس جهفاء بندکی باشم و چنانچه در مکنت خویش بمیدانند منهم بقدر مقدور
چاره اندیش نکاهداری و در حفظ خود و کسان خود کوشم شش سال او کسری پیش تحمل و تجاهل نتوان کرد کردن منه ارحم بود ستم
زال منت مکش ز دوست بود حاتم طی هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بکوید والسلام
به یکی از شاه زادکان نوشته است قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر ها بصیحت و
پرده پوش هزار فضیحت بود فرستاده بودند سرنهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سود م و کردن دولت یاری
بر البرز و الوند ترک مواصلت و برک مفارقت را سکاهی رانده اند در وا بی خوانده بخستین روزم که حکم آشجور در قطار
بستکان آن در کشید و حر نهره و جوم بعقد آن رشته کوهر افتاد و در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته
تا دام هستی اندیشه جدائی ندانشتم و جز با جنابت قصور آشنائی پس از انکه کردی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنابت
طلا

ظاهر و خیانت باهر و در خدمت خدام ولی النعم بگناهی بوده مورد عتاب سازند و بگفتی ناشنوده تیغ عقاب کاهی رانده و
مغضوب باتم و گاه اواره و مرهون بیش از یم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب فلک نه مگر بدانند بیناتم مجهولات
پریشان بمقام سیاست برند فضل خدائی حراثت کرد الا عرضم بباد خونم هدر بود و تشم در غرور خاکم بر سر اگر بگناه بدین
دست دست فرسود شلاق کردم و گوب آزمای چوب و چاق از جان خسته چه ارزد بماند و در استخوان شکسته کدام خطر تازه
طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف خبر مباد چاره ندیدم مهر جاه و باهر کس باشم دعا گوی توام اما بت بجای
صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت استدعا آن است که حقوق محبتهای رنگ رنگ حضور را
باین ملهوف مستمند بحلم و عفو تقصیرات عمد او سهو انا را نیز از در رحمت آمرزگاری فرمایند پاداش بزرگی اقتضای خرد
عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پایین درگاه چاکر یکنواهم و جنایات گذشته را
مستدعی بخشایش چو در میان مرا و آورند دست امید زعهد صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت است و معامله
اوقات خوش را سوخت خسارت خداوندی سردار باسراری حور اواری رخت اقامت بباغ کشید از شور بختیهای
کوکب دروی سختیهای طالع حال من از حرمان خدمت هر دو سر در تباهی نهاد و روز نشاط روی در سیاهی کاش
مرا راهی نمودی و بای میکشودی که تکلیفم در مراودت مشخص و جان مستمندم از بند رنج و شکنج دلنگرانی مستخلص میشد جان بادفدای
رایت که کاری بحکایت بیکی از دوستان نوشته است و شکایت نیست
قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل نشاسازی نه دست املا طرازی نه خواسی درست نه حضوری صافی در نه
صورت چه توان نگاشت و بکدام وسیلت سر ارادت که روشش همدم و زبانش محرم نیست در میان گذاشت بفرض
محال که روان و نگارشی یابی و بنان در گذارش دستیاری کرد انچه تعارفات مترسلان است و تکلفات متملقان
گفته خواهد شد و چهره مراد در پرده کتمان نهفته خواهد ماند باکشتم را انچه گفتم نیست نیست در سخن معنی در معنی سخن بشنوی لایق
امدیم و بحسرتی فایق خوشا حال ارباب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاکرند و بارتباط ارواح از اختلاط اشباح فارغ
بیچاره من که تا دیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محضر گوی بهیچ اشنائی ندارد و خانه مطلق روشنائی بلی مجلس
بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این راند الا دروغی ندانم نور چشمان عزیزم میرزا عبد الله و آقا علی را عرض سلامی
برسانی از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماندیم و حضرت شیخ را همه گشتی بر خشک راندیم رفیقانم سفر کردند هر یاری
باقصائی الغایب از نظر بخدا میسارست جانم بسوختی و بدل دوست دارست دلم میخواهد هیچ نگویم و هیچ نجویم بلکه اگر
نفس ضعیف و عشق غالب حریف عقل شریف را مغلوب نسازد و شوق مکنت سوز صبر گران سنگ سهلان در نگ را
بسنگساری مرهوب نخواهد از قیاس وصال سر نتابم و در کنج وحدت جز ملازم خیال نباشم فرضی کو که کنم فکر رستاری دل
اخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع انکه با ملزمین رکاب اعلی همراهند و آسمان اردوی کیوان شکوه را بمنزلت خورشید
و ماه چاره حال تباه و روز سیاه را روی در فرگاه قربت اوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را

سایبان گربت بر بخت بلند بدم و برخم بگریستم حضرت شیخ را که یاری بی وفا و دغل است و پیشکاری بزم صفا را خادم قلیان و محفل شما نشسته یافتم و دیده جزراه رجعت از هر طریق و شارع بسته چنان با استغراق خیالت مانوس که دل مسکینم جاویدان در زندان و پنجه ان سیمین ساق سیمین ذقن مشکین سن محبوس بادوا ز رهائی مایوس و از تنهادش محسوس شنوی تا کی من سودائی زین دوق که می آئی در گوشه تنهائی نشینم و برخیزم این فرد مرد سخن چون در خور این مقام است و مرا ورد صبح و شام خوشتر که ردیف افتد و ملحوظ انظار آن مهربان حریف کر پتو بود فردوس بر کنکره نشینم و ربا تو بود دوزخ در سلسله آویزم کاش این غزل را بی انکه در انتخاب اول دانی از بر میفرمودی و بجای خوبسرودی فردی دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مردد یگر است نیز بکار افتاد بکار فسکن کفتی نعم نشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم خدایم درین دعوی صادق خواهد و دعوی را بامعنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان کنید این همه خونین اکر تا رجعت حفظ نکرده جریمه تاخیر ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را بران خواهم افزود اختیار هر دو در دست شماست این نامه را بهر سه نکاشته ام و بنا بر حرمت توحید و حشمت تجرید بابکی را از روان کذاشته اکر معذور و معفور دارند شاید در چمن کل چه عجب خوعجب است اینکه ترا از خط و چهر بهارین کل اندر چمن است هر کرا از پیر و جوان یابند قبرک سازش عرض بازی کویند و در روی و ریش فرض نمازی جویند سردار اعلی الله مقامه کوید تا نشان از چشم و سر در شعشعت از پیر و جوان بر نکیرم از چه از رو جوان و ز رای پیر ✍ بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی اما این غزل اکر طمع بود سر دفتر انتخاب نخستین بود و زبان سرایندهرا از لالبی و ربارش دریا دریا که در آستین دریغا که عربی ندانم و بی سواد از فضیلت فروشی بی بهره است دو فردش مناسب بود نکارش رفت نکویم مبنی دارم هنر دیکان در کاهست که حضرا بر تو می بندم بسالوسی و زراقی قدح چون دور من افتد بهشیاران مجلس ده مرا بکذار تا حیران بمانم چشم در ساقی مرحوم مغفور معتمد الدوله بکرر در محفل عام میکفت اکرم این فرد بخشند از در نیاز دفتر شعر و ثنای خود را تمام دهم خلاصه تا توانی از دیوان شیخ و خواجه که خداوندان اشعار و غزلند دست کزین فراکیر و در دل از دل مستمع فرا پرداز چو کیری جام دولت کامرانی سزا بر ماهرخسروانی برار در روزکارت از سه لب کام لب یار و لب جوی و لب جام کافزان کز خرم لعل قبا چهر تو روی در حریر سپهش سپر بین است این دو بیت جزو که بتقریق تحریر افتاد جزو ان غزل است که سه فرد در پشت سطر مسطور است

از زبان کسی به بزرکی نوشته است یکدمن خواهم بهنای فلک

فرمایت شوم از فیض خدمت با فرط شوق مهورم و با کمال نزدیکی دور حق مسئله طفره من دو علت دارد اول انکه منزل سر کار محط رحال دولت روز افزون است و پیداست چون من فقیری بهیچ وجه را در چنین محضر خیر قعود و قیام و قبرک و سکوت تکلیفی نه پس از انکه با حضرت مجال مجاورت و نشاط معاشرت نباشد چه تتبع و کدام تمتع منظور است شعر شروع در غرضی کان بمقصدی نرسد هزار بار به از کردن است ناکردن دوم برخی از مردم را قیاس از ارادت و مراوده با سر کار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به تمثال و ترفروشی میبافم رستکی از هر جا و بنکی

باحضرت ازاین رهگذار است واین تصور بسیار بر من گران است زیرا که من هرگز از ارباب غرض و مرض خاصه اینگونه امراض یاد احدی نشست و برخاست نداشته ام و اندیشه فرقه و کاست بقعه هیچ وقت در خانه خویش با همین سزا مجال احتمال زحمت من نیست احضارم فرمائید تا هم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کنم و هم اصحاب تعرض را این خیال هائم و تخیل بی معنی از دل برون نماید بنده ام و قربت خویش را باحضار عالی حوالت کرده غالب اوقات در منزل سرکار عزیز خان و استادی میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار تفقد دارم صاحب اختیارند این را هم بدانند میرزا جعفر نخواهد نفرستاده من بهمان احوال باقی و بهنگام رجعت سرکار همچنان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذیکه این دو روزه از شما الیه من رسیده ارسال خدمت داشتم باگرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان نخواه جای همگونه سخن نیست اگر کسی دین حالت خدمتی بحضرت بکند توقع نعمت کمال میشه می خواهد بود بفضل خدا شما را استخلاص کند گرفتاری ما بقلی نیست

به یکی از بزرگ زادگان نوشته است از زیارت نامه شیوا نگارت روان را آرامشی بهمان سنگ و جان را رامشی البته زور نگ خواست چون آیه رحمتش تعویذ کردن و طوق پیراهن کردم آستان ستایش را بر سلام پاک وجوت تهیه تحیت و سجود نعوم که نصیحت دوست و فضیحت دشمن وجوبی هست و لوم را از نظر رحمت انداخته باشد و نقش محبتم را که نگاشته خانه صفا و حقیقت است و محضر قبول ارباب شریعت و اصحاب طریقت و سوسه لاندهبی چند پرداخته پاک یزدان را سپاس که بنده مولا شناس را مکرر در خلوات و جلوات آزموده لانه و در هستی و هوشیاری و خواب و بیداری یاد او لبه اگر بجز ان و گوته نظران بقیاس آلود گیهای خویش در حق این بنده و حضرت انیشه دیگر گالند عصمت عشق و عفت حسن را چه زیان خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که سر اغلب ابنای زمان است که ام نقصان خواهد خواست این مهر را روان نباشد بحکم انکه ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی ما دام حیات بآستان ارادت را بر یک پای عبادت ایستاده ام و ترک سر و برک روان را مهیا و آماده تا تو اشارت کنی که در قدم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستم چه بسیار آرزومندم که در مشق تحریر و انشا تلفیق و تتبع فرهنگ تازی و دری و آداب محاورت و معنی اشعار و تمیز غث و سمین سخن و علوم سلوک و سازش و مهمید قرایش مهر دوست و کاهش دشمن و دیگر چیزها که ارباب مکنت را پیرایه است و اصحاب ثروت را سرمایه از در شوق و روی رغبت بکوشی همان جمجمه وجهه که منش یک بنده ام و بتوحید شرک سوزش پرسنده اگر یکسال درین کار قدم استوار و بهنگام فرصت از خود مکنت انچه نوشتم نشمار گیری مترسل حسابی خواهی شد و باندازه مقام خویش صاحب و صابی خواهی گشت

بپاسخ سخن تجربه گفتند گفتمت **به پسر خود میرزا ابراهیم متخلص بدستان نوشته است** مان ای جوان که پیر شوی پند کوش کن
اگرت پند دانا پسند من در مغز سندان کوبه هر کوش پولاد پیشانی راه کرده بود این سته ما به خرسنگ بازی و سه شیر چها
سازی که پیشه کودکان است نه شیوه کهتر کودکان وسنت بگلاه دوزی که در سامان ما بهمین دست آویزه روزیست درست
آبشنا میشه و شهروای گوهر ما هنرمندت بقدر این پیشه در رستای پذیرش پسند آشنا و بیگانه و شرم سیم سره و زر شده رو
میکشت زاده ابراهیم که بزاد کی از نو بیش است و در شایستگی کم پچون و چند و چوب و بندر از هنر اندوزی خواند دارد و

اندیشه نام و ننگ و بیگانه و دشمن و دوست رخت برتخت کفش دوزی کشید اینک استادی کارداست و دو سال دیگر بی دستیاری بیگانه و پای مزدی خویش دارای سازوخداوند سامان آن کارش آید و تنگدست شبانگیرت بسالها نگارندگی دگذارندگی کهرمغت همچنان سرمایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریدهٔ یزدان است و آوردهٔ پاک پیمبر در ستایش این نگارش خوش باد و گذارش همچ مانند دست فروشان گران جان ایکان کرد کوچه و بازار همی کرد انند اگر هفته و ماهی یکی یاده بده یاده بهاکرد و برای رهاسپاس و ستایش راننده رده پاره نیرش روز بازار نیست و از صد هزارش یک خریدار نه پیداست که ان فسانه بندیهای دلپسند پذیرا که یوسفی در هم بسته و نگارندگانش از هم گسسته اگر خوب پرورده شمس تبریزی است و آورده استاد تبریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود چنانکه شتر بود بیک غاز خرقیمت واقعی ندارد نه برماکه برخوستم کردی دارو ربائی گهرزاد هست و بود با نم گنج ماندی و مارگزیدی همی افکندی و خار در حصیر مگر که گوش از پند خردمندان گران دارد و هوش از اندرز دیرینه روزان و دانش آموز برگران خواهد دیر یاز هوش سخن و سرمایه زیان زاید و نکوهش دور و نزدیک برا و دست و زبان آسایدگاه خواهی دانستن که توانستن نیاری و اختر بد فرمان روزی بیدارت خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آنسوی آب باری بنوزت پای پویائی بازاست و دست جویائی دراز خواه بسمنان خواه ری خواه قزوین خواه جی هرجا اندیشه دانش اندوختن آرزو دیگ پیشه آموختن افروزی جامه و جای و درمای زندگی و آرامش بیش از انکه ترا باید و از من آید اغاز سال فراهم خواهم داشت و بدلنگرانی و چشمداشت پراکنده دل و ژرم روانت نخواهم ماند اگر هم نپذیری و نخواهی و بفرمان شوربختی و بخت روئی کودنی و زیرکی را در نقرائی و برنگهبر از مهراندازکینه نخواهم کرد و از ان بعید چیزی که سرانجام مایه رنگ زردیست سنگ سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خدا نخواهد از خاست ما چه کشاید و برانکه بکشش خامه بر کاسی

اندهٔ از کوشش ما چه فزاید مبادا ان که کس را او کند خار که خار او شدن کاری است دشوار

به یکی از فرزندان خود نوشته است خدا گواه است امروز در استانی که گریبان من از دست

نیمار و چنگ پراکندگی باز نرهانده کشید جز در استان دشت بیت و کشت چل زمین و در خستان قوحید مینیت هزار بار نگاشته ام و پوست کنده بر تخته گذارش گذاشته که درخت نشانی و هسته فشانی و دیگر کاشتنی ها سواره و پیاده بار آورد آزاده را گاه فرخ و هنگام پیروزاسپند و نوروز است بر جای انکه مژده دهی که سنگ آن نوگیرنده شد و خاک ان تپه پراکنده بلندیهای جوی یزدان بخش و درشن برداشته آمد و پستیهای تخته جهود هموم و بالای کرتهای یونجه بخاک انباشته و میدان باغ روح پراکندم و در زمینهای پشت کوره زیر و بالا پراکندیم رونماس زیر میز اخالی سبز و سرشار است و یونجهای کهن کشته از درخرمی داغ بستان و باغ بهار نهالهای پیرامین تالاب شاخ کش دمیده و دمیدهای بیت بالائی راست و بلند کشیده یونجها تخته تخته از نو کاشته ایم و دشتها کرته کرته سبزههای خورا کی فراهم داشته نهالهای دیرین از بیخ سر مارسته اند و هر شاخ نوخیز را که مرگ از زندگی نزدیکتر بود برگهای شکرف رسته چل زمین را از گرمابزها کاست و برزدانها را بروست خطر گرمارست بر هر مر را فرایشی است و هر بند را برگ آرایشی از هر در اسوده روان باش و اباد

آن راغ بی بر و این باغ بی در را به نومیدی به از اینها نگوان چیزها مینگاری و ذرات با میشماری که هزار پای کوش است و مغز گزای
هوش نه ازان دو در نامه نامیست و نه از باغ هنر و جاهای دیگر گذرش و پایی زهی شگفتی و پاژگونه پوی که دانی من بدینها خرم و
شگفته ام و از آنها در هم و آشفته باز همان لائی که جان کاهد نه آن آری که دل خواهد اگر این کار شهار اگشوده یا دیدم و بر گذار شها گاهته
یا شنیدم لال بخاک درایم و کور از خاک برایم ازان دسته که دانی رسته ام و بدین رسته که خوبکی بستگانی پیوسته پیشینیکان
یا با نیاک همه ساله پروازی بستند و بوی انکه روزی خورش کرد و چرب آخور پرورش میرفت ماهی که بیاسای ان روستا نامش
در هندان است بگشتندی و بی انکه گربه از خون خوانی جوید یا سگ از خانه استخوانی بوید با خود سپردندی و بخود بخوردندی چاره
پیری تنگ روزی و تنگ مایه کوشت بر روزن بست و از پی سوخت و پخت خر به برزن تاخت همه بر کرد و دو اسبه
با سر گشت اری بخت آویز بر ست و نگری مرگ آمیز در ریخت در تنگی مای خراز جای در شد و با آسیب سنگی خورد در هم شکست
پر نگه دل لنگی از سیزم بگرون هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن در تاخته دید و منج از گوشت
پرداخته تیغ بر رگ بسمل یافت و دو جانگزا در دا فزون از گنجایی دل با خوی خشم آلود و چشم خون مالود سر فرا کردون داشت که خدایا
فریاد کش را که همی خیزد باید تا بر سنگ ملمز دسم ترا شی و جانوری دز در اکه سم رنجد تا بدیوار بر نیارد شد چنگ بخشی نمیدانی بمیری
خدا هم هرگز چنین خدائی نکنی کاش تو مادر بودی و من پسر یا تو کار فرمای و من کار گر تا باز نمایم راست کاری و درست بخاری گذا
پیاده سازی و گام پرداز یرا چه نام شیه نبرد تا کنون فرخنده کشتی بود و دل توحید فرخ بهشتی ندانستن و نپرسیدن نه چندان نکوهش
سنگ است و درای این دو نستوده خوشتر از چوب و سنگ پس از سر دهها و نمودنها که کاو فریدون کند و خر فلاطون
دانستن بسوخ چشمی نشستن چرا چه خری و ای چه خری و ای چه خری پیش از بم پروای گفت و شنید نماند و در کار انجا با چون تو
دل سنگ مایه و یخی

یکی از خماشکان خود نوشته است

سبک سایه چشم به افتاد و سپید
درخت کاری و آب یاری و پاسداری باغ همرا نامها کرده ام و از هر چه مایه آبادی و افزایش است و پیرایه آزادی و آرایش
نمایرده ها مارسیده و دیدی و خواندی و شنیدی لیخ بومی شوره را رباب دستیهای تو خوش و شیرین شد و مرده خاکی
ماده رنگ را نگارندگیهای هوش و کوش تو زنده و رنگین ساخت اگر پای تو دست یاران گرد اریا دست تو پایمرد
این کار بودی صد سال دیگر این سنگلاخ نمک خیز در یک بوم آشنان های راغ رنبلاو گزدم بود نه باغ جوز او کندم باری
خونش کدار در و دیوار پایه فرقدی و بکام و دستانش بوستان سنودی آنرا از خار و خس پیرایشی باید و از شاخ و شخ آرایشی باغ
نه ای از درخت خسرو بی کلاه و تخت است و باز رکان بی کالا و درخت دلخواه من آنست که پیرایش از چار سو راست و خندان
بسته باشد و میان بسته ها یک گز در میان بسته درخت خرما و انار و جوب کو بر و سنجد بار و در و پسته شیرین بر نیز چیدانکه
در گنجد بهر جا دانی و توانی در اندازی و برافرازی و بهید خدشکن و سیشکن و دیگر درختهای نرم که بر زهزار سوفرا رکه با سرمای سخت
نیرو و سیاه تاغ و با باد و دم سرد و م سپید بازو بر ابر رسید مارد ساخت جوز کنار انرا پیرایه فرانی و سرمایه بخشی توت سیاه
و امرود که مایه سرسبزی و سرخ روئی گشت و راغ است و دشت و باغ پنج و دهی پنج پرورد سایه گستر کرد و کوره گز کو یا

... خاک سست انچنان سخت نیارد رست و سوار پایه پی رخت نماند نهاد اگر دانی پای بند تواند کرد و قرابلش و کندش چون
دیگر درختان توانند و سر بلند خواهد ساخت شاخی چند تنگ با فراخ آرایش زیر و زبر ساز و باغ بهزرا با این چیزها و خزان دست
آویز ها تبت و توحید دیگر هرچه در این رهگذار های فشاری و مایه گذاری با داش را آماده ام دست مزد را بستانده آب
و زمین کلاغور اهمه تهیه ها فروخته و یک کاسه در این سود اکیسه پر و خشن در یغی نیست تا پای پویه پیمای و نا دست جنبد
بگوش بخواست خدا زخم یاد پیر پس از نوروز اگر همه تماشای باغ تو باشد بیخ باز کشت آن درگشته را دوشی زیر بار و پای بر سر
خار خواهم سود کاری کن که هنگام دیدار تراشه مساری و مراکله گذاری نخبرد **یه یکی از حکاشتکان خود نوشته است**
روزت خجسته باد و اخته بخیت بفرهی پیوسته کویا فرمان انجوزدم باز امسال بران درگشته رخت باز کشت کشد و بدستور
گذشته روزی چند سرگشته دارد نداند در کار تبت و توحید ان مایه کار بند فرابش و آرایش شده کرشتان آبادی را
از بند کاوش و کرفت راه آزادی نماند یا سر دیهاکه از بید رد یهاست مایه رنک زردی خواهد شد اگر نخجه جود را بدان
بنجار که نوشتم انباشته و کاشته و جوی بند نیکو کود و تلبند افراشته نباشد کاری که بهود با پیغمبر لی پدر کردند و سولی که برادر
های یوسف ران پیرکم کرده پسر تراشیدند در بر تو خواهد بد رخت سنک بند پایان تبت باید تا راه چشمه بدان روش که حق
چیره ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی بر دان بخش بران میکذرد تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنک
بند امد اخته آید چندانکه از نو بنجه کاشته ها بنی و هزار درخت کز و هسته وانار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیکر که
پیرایه کشت و راغ است و سرمایه دشت و باغ اکر سر موی لنک افتاد و جوی و کرنه از انچه سزاست فراخ یا تنک
اندازه کاری کنم و شماری اندیشم که مرک را بهای هستی خریدار آمی و دخمه کور را چون خانه پستایش کذار مردی که در کار
چنین سست فرو ماند و از باری چنان کم کمر در کشتی سوختنی باشد و کردن زدنی کاه کوی و ران بزدان کز افراشته ام
و در این انباشته انار کاشته انار بی پسته شاخ بی بار است و کز بی بسته کاخ بی یار ای پیش سفید مرز تبت
کاندر بی کز و باغ سوزی سوکند بدان بروت شبرنک کان کز با کز تو رسته روزی کز هسته ارش ارش زاید
و در از تو هزار کز بلوزی دل در کار پسته و هسته بند و اندیشه جز انار از کشت و کار هر درختی اکر همه شاخش مرجان
و بارش کوهر باشد جسته و رسته دار **یه یکی از بستکان خود نوشته است** بسکه کفتم زبان من فرسه
هنکامی که بیداد سر دارم در فراخای ایران در بدر داشت و هر ماه و هفته پیداد نهفته بمرزی دیکر مرزی دیکر پای فرسا
و آسیمه سر سالی فرمان انجوزدم رخت آرامش ازری با صفهان افکند در ان کشور هوی بخشایش رای میسپردم و با امید
آسایش سال های میرفت بزرکی دانشمند در ادی دستار بند از سامان همنان که هم از کز مند سرداری رخت در نمک
در نهفته داشت دوستدار او ری از چنک مرک آهنک او بر حذای ناچارم بد بیشان از کار پریشان نیاز پیک
و پیام افتاد و سه نامه پیغام آمد کذارش نامی از سر دار ناکذر بود چون از ناب نیازش دلی سوخته و اشتم و روانی با فرازار
افروخته خامه بران خاست تا سازنکوهش و سرد سرانی کیرد و بی پرده اندازد دشنام و باوه درانی دانش پیش پیوش و سال

نکردست فرا پیش داشت که نامه کفاریست که بگفتن یاد آید و از یاد شود سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوش گذار دوست
و دشمن خواهد شد دیر یازود زبان خواهد رست. و بخامی و خود کامی جان در سر زبان خواهی کرد و دل از ان اندیشه باز آمد و یار
فرخ سروش دیو درون را سکالش و کرکون ساخت بر جای ژاژ خائی راز ستایش و سپاس اندم و فرون از خود کجائی دارای
نوازش و شناخت و خداوند دیدد و داد ستودم چنان افتاد که نامه من در سید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چاپاری در بزم وی بآن کرده ابوه گوش بگوش خاست نوشته بر سر انجمن خوانده
شد و پوشیده های نگارش بی پرده بنگواه و بداندیشی را گوش زدو هوش سپار افتاد یکی از یاران بارکه کهن یار و نوشتهای
مرا خام پانچه خریدار بود نامه از دست آن دوست بستند و در آستین افکند هنگام بازگشتش در جولکه خارباجوانمردی که
از سر کار سردار پیشکاری داشت و با من همان یاری دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش روزگار من فرمود یار سمنانی
هر چه دیده و دانست بر گفت و گواه اگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان نگارش در دست و از گذارش پیوست
بسر فت چاپاری از سردار بر جنبش دوست خواری در رسید و از رنگش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بارگی ساخت و چا
سبه بهینه سمنان را راه پیما گشت انگاه رسید که سردار از کناهی بوده که بدخواه فرا من بسته بود نهاد گذشت او بارش
تفته مهر و آشفته روان بگاوش و گینه سر دهی گفت و گرم همی رفت سواری چند سمبازه زنهار خواره خراسانی سان دیده بر
تاز چندق و کوب خانه و یغمار گالاوا ز ار بستگاه و مانند آن فرمان همی داد یارخواری که جاویدان گرامی باد بی گناهی من در و سیاهی
بدخواه را فراتر شده آن نامه را که گوئی از بارخدای فرمان آزادی بود و نوید آبادی فرا پیش داشت چشم آلود بستد و زبر پالود بگذارش
سر را نداخت بهر لخت اندر ستایشی دیگر دید و نیایشی از ان خوشتر یافت اندک اندک از ان دیو خوئی باز آمد و بهر دم رو
انبار گشت شکر نگش شکر زاد و نگش کهر رست بداندیش را از در گیفر بالشی افکند و چالشی انگیخت و مالشی افزود که باسی سال افزون گذشتن
همچنانش خانه ویرانست و در بغاره انگشت سای و زبان سود ایران با من نیز ازان پیش که شاید و در بند ستایش آید سازش
سازش و سناخت در از مهر و اخت سر خود دیگر هر کس هر چه گفت کشش نداد و بوش نگشت و پس از چهارده سال که بخت بلندش
رخت از سمنان بر تخت گاه کی افکند و اختر ارجمندش از پایه سرتیپی بپایه سرداری کشید بی میان دار یاران و دوست یاری
دوستدارانش بفرگاه فرزانه آمدم و باندازه کار اندیشی گفت و گذار شگفته لب و گشاده رو فرا پیش خواند و جای نشست نزدیک
نمود و کار بند نواز باز پرسش آمد و باز بانی که از آغاز افرینش تا انجام زندگانی چه بدشنام نگشتی و بر او جز نکوهش و نفرین چیزی
نگذشتی در پاس آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش من بنده از بارخدا خواست باری را ازین دهستان دور و دراز و سا
این فسانه نیک انجام بداغاز نه از در خوب سپاهی من یا کارشناسی سردار است همه آنستی که نامه مهر گستی کین پویست کا
گران پائی زبردست در کهن پستی بکاه زبردست مستی دیوانه دیدم که بهنجار ریشت همی خواند و شگفتیهای نگارش و گذارش مر
زشت گواژه همی راند بوشم بدرفتار تاب آورد و کوشم اندیشه سیماب بخت این چه بدخوئی و خود کامی است و کدام رسوائی
و بی اندامی زین کل که کلکت باد فورد تاب داد اگر بوئی بوی بر آویزد مغز و مشت است و انگبر کار دو کشت گذارشهای
زبانی باد است و باندک زمانی از یاد نگارش های کلکی پاینده است و دشمن و دوست انهفتهای دل و شگفتهای جان نهاینده

بار ها گفتم در گفت و نگاشت پاس هر زبان کن و از چیزیکه همه کس دید و شنید نیارد بر گران زی همه باد بچنبر بستن آمد و آب بهاون سودن افتاد خامی نیازموده که خورا پرده در خواهد گر از چشم از و پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سود زبان بسته دار و خامه از راز گی که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش بر لب نه و گرانی از سر پای بخش تا آن را زنا شایست کمتر لاید و این را ناهموار کمتر پوید اگرت گردو کار آسیستی و راه رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از من درکش و باو یزانان که بر این بنجارت راه سازند و کور کورانه بچاه انداز ند خوش زی بو مرده کوثری و من زنده می مشکل که بیکت جو رود و آب من و تو

بدوستی نوشته است با خانه که نوآموزان دبستانش بقیچی تراشند و بجای دوده مشک فام سوده یک وزدوده پائیل دو آمه پاشند چه نامه توان کاشت و دست نگارش و گذارش چه بوره و کدام بنیاد توان کرد و در بنج این دیبای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب روسیاه آمد و بجای انکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت کرد و تخته کلاه افتاد خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بینا و کورش نهان تا هم تو انگشت نمای این و آن و هم من نیز بچاره دوست و دشمن رسوا نشان نیابم باری تا باز کی و کجا دیده تاری بچهر هر افروزت روشن آریم و بنرد تیر دکیوان از ان کیسوی زره کروا بر و زره در تیغ و برستوان سازیم **به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است**

فرزانه فرزند من پاس بار خداوندت از کرند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خرد مندت افسانه مشت و سندان با دبرادرت تا گذر کار با تو باز خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش بینی راه همنان خواهد بسر د پاک یزدان راستایش خدا ترسی و درست کار نه خو پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی و منش که آئین دیرین و پیشینه پیشین است باز ن و مرد خانه و کرده خویش و بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خرد مندانه نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز در هر کار و پژوه کشت و کار و شخم و شیار و داد و ستد و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی کنکاش سر کار نهوند که مرا برادری مهربان است و شمار ا پدری کاردان پای در زشت و زیبا منه و دست در زرم و درشت مساوی هر کس با تو راه راستی پوید و سخن پی کژی و کاستی آرد و در خورد و دانائی و توانائی بکرنگ و مهربان زی و از بیجار ناهموار و کردار ناهموار در چیده و امان باش از شید تا فرزانه هر مایه بدیدی یا بسر دستهندی ناگفته پندار و نشنفته انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان آقا اگر تیغ از چرخ بارد یا پیکان از خاک روید پای فرا مکش و سر باز مدز د و خود دار گناه دان و هر چه جز فرمان گذاری بیاه بمچنان با جو نیشان جامه سپید تا نامه سیاه زیر دستانه زندگانی و روان شادان را در خورد پایه و مایه بگزرم دلی و چرب زبانی با خود رام و مهربان سازلب از گفت خام و خنک بسته دار و پای از پوی بی هنگام سبک و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ دشمن و دوست فرو شوی و اگر رجوان سوریا سوگت یاد یگران بمن با خوش باش آمد بگفتاری خشن و گوارا پوزش انگیز شود در خواهر خواندگی و راه آمد شد بر رخ دور و نزدیک در بند جز مادر علیا و زن عبدالله را در خانه راه مخواه از روستای بیابانک و جندق یا جای دیگر سر که فرا آید گشاده ابرو در پش باز کن و شکفته رو این پارچه نان جوین که داده کار خداست بنده وار پش بی تلواس سپاس دار و نیاز بر او بر بار اجو بیکبار گوی و بر زن همان و بخواند و نوشتن بایه پیرامن و پای در دامن کش تاج و خواهرش از خرمائی قبت و توحید همه ساله بهری و بخشی داشته بهمان سنگ و ساز بدیشان رسان کاری دیگر نیز که از خو ساخته دانی بگو تا

سزاوار و آشناس بزرگ‌بای داد کین سال گذشته پیمان داد ند و نوشته سپرد ند که سنگلاخ پایان دشت را هموار کمند و شایان کشت و کار کو یا کو تا بی رفت و بیرای زور در رد و سرکشی کن و ایشان را بخوشی بی هیچ پوشش و بهانه کار اندازنجو تا مان مرد ایشان است چون سنگها پریشان و پرداخته شد و گرنها هموار دیم ساخته پول یا جو یا خرما یا هر سته هر چه خواهند بی امروز و فردا بده و نوشته رسید و خواه آغاز شام خود و برادران و دایی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده به و دامن از آن آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست بار کشیدن جنبش در بزم خوبا میهمان خاست و نشست و گفت و شنود بر بنجار مردمی در خور و سزاوار است و شایسته و جان کوار بیش از این گفتن زبان سود نست و روان بدر از بانی فرسودن بان بچوان که پیر شوی پند کوش کن **در تعریف بردباری نوشته است** عبدالله پسر جعفر طیار گوید روزی بدیدار معویه شدم دریده گریبان و ژولیده موی از خانه برآمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان شفکی اندر خشان روشن روشن پدیدار افتاد گفتم ای این کار از کجاست و این گالا از کدام بازار خاتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی اندامی و گستاخی شتافته مرا نیز بار با چنین کار با افتاده است و آشوبها زاده گفت برگی گفتم شبی با کنیزی همان بستر دادم و خورا نوید پیوندی دیگر اد در چشم داشت همی زیست و من پاس اندیش بنگام بودم و چون دیر بر گذشت پند اشتم چشم خاتون بخوابست و دیده بخت خواجه بیدار آهسته آهسته ساز گریز کردم و انداز آرام جای کنیز بما خاتون هشیار بود و با صد دیده بیدار کار چشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر بنجار و اندیشه مانگران آواز پای دریم در گیشر فت همش از سر برگران زیست و پرانگند رخت در میان افکند راه بگرد اینم و آبنگ پاگاه کردم چون از همه راهم باز دست آویز شکسته بود و دست پایداری بسته بخود برشتری گرگین و بی بالان که روغن در او مالیده بود ند بر نشستم و از جای برانگیختم خاتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم بزیر انداخت که ار سایه پرست سیاه نامه این کار و کرد ترا در ترازوی خرد سنگی نیست و نزد خردمندان رنگی نه پس گفتش از پای برآورد و بر گند و گو من بخت با یسما و چشم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه بدامان رود و دست از دبان برداشت و هیچ از خود بی اندامی فرو نگذاشت با خود گفتم ترا زافرهنگی استوار و دیری درست نیست خوشتر انکه بر این نافرمانی و خود رائی کار بند خود داری و برد بار گردم و بناه کاری و برا بامر کار پاداش سازم گیش بخشایش آوردم و در گذشت و گذاشت خود او را هرد و آسایش معویه از این گفت که سخت چون باغ از باد نوروزی بر شگفت و از بنجار شرم و اشفکی بنگ بنگ بازآمد خندان خندان در خانه شد و خاتون را بپوزش و نوازشهای روان پذیر دل باز جست چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر برسین سینی نهاده در آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بفرد استانی که بروی سرودی از اندازخشم و رنجش بازآمد و بر گرده من در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و برجای بدکاری من نیکت کرداری آورد این خود کمین پاداش آن پاک دهن است و کمترین نیاز آن پاکیزه بخن **بدوستی نوشته است** برادر مهربان آقا علی بپاس نیکی و خوش گمانی در سود و اسب اگر همه مایه زیان و همسایه به بیغاره تیغ زبان باز دنوشته از تو نخواهد خواست و با این سازهم کنده و سامان پراکنده که شمارش همه بر دام است و هر سر موی از پریشانی و بینی آخته بنی را اندام صد سال دیگر نام خواهند کی و خواستاری نخواهد بر دولی داد دستد و با انکه با دوستان یکدل سر سری کار هنرمندان و گیش نام پسندان

نیست نوشته از ساختگی دوشیزه وار کرد تنیال پاکیزه پا به هند و پارسی بر کار هیجده تومان زر ساده و سیم سره وام اقاعلی از رهگذر ایهای
یکسر اسبم وام کردن است که بخواست پاک یزدان پس از چهل روز دیگر با دست خویش با چاشته خود در پای تخت شهریار جوان
بخت محمد شاه قاجار که چرخش زین باد و جهانش زیر نگین کارسازی کرده پورنشر پرواز بیچگونه سالوس و سرهم بندی و کار
بند بهانهای بی مغز نشنیدنی نکردم اگر خدای ناخواسته به هنگام خوشخوانه نرسیده وام وام از کردن پرواخته نشد بدان
راه و روش که کیش سوداگران است و بازاریان شهری و روستا را هنجار داد و ستد بر آن هر چند از چهل روز بر گذرد ده دوده
نیم سود بر سرمایه فزوده بخواهنده پیام و این نوشته که در میان داور راستین است و راست گوهی در راستین دریافت افتد
به حاجی محمد اسمعیل نوشته است چندیست پیمان پیک و پیام از دو سو فراموش است و خامه نامه نگار از
هر گونه نگارش و گذارش خاموش نه راه پوئی از این سرمدان در پی سپار است و نه تیمار پائی از آن بوم بین بر کام گذار
نیاز بارز بافته نهفته ماند و راز بهای نهاده نگفته شکفتیهای جدائی منعر سخن زار را بند خموشی بر نای بست و نامه گذاران پارسی و تازیرا
وام در ننگ و کمند بر دو پای افتاد خوش آن روزگاران که به سپاس خامه و نامه سازآمیزش و دیدار بود و به پاس آشنا
دهرش بیگانه را زگفت و گذار روان از بند برهاند نیشه جز پیوند دوستی را نستیکها داشت و با هر پیشه که دلخواه اوست
بستیکها از گفت رنگینش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهادش انجمن را دریائی کو هر خیز و سپهری
اختر کار واشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیزیکدستی او یزپیوست یا بدستی که دیده و دانند در پای رفت و این
خوان جان گوار که بهشتی خورش بود و فرشتی جان را پرورش تر کتاز سپهرش بغما ساخت راستی را پس از این بر رنج شکیب
آرامش نتوانم داد زهر پایه شادی جز با سرکار دوست زیستن و رفتن و گفتن و شنفتن را مش ندانم کردی مردم از دیدار
به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته من نیستم از کسی دگریست از دوست بیاد دوست خرسند بخت
از فره باریزدان پیوند فرخنده دیدار جویم چنانچه بهره و بخشی از ان بخیزد نا گفته بگفت و گذار و نامه و نگار برتازیم و در سازیم
نه تنها مش از دیدار خیزد بسا کاین دولت از گفتار خیزد درین فرخنده هنگام که روندگان پارسی از سر ساخته بدان همپیوند
در گه پرس زمین دگرباد پی سپر بودند گشایش درهای پیک و پیام را خانه کلید آمد و جان خسته روان را بدین دست
آویز از کارهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را پس از این در پاس نامه و چاپارتن آسانی نخواهد زاد و در
پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد و
دوستمار آنرا به از این پاسدار آرند و بستگان کمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زفره تر از ان که کام
از نیشم سنگدل بخشد کردانی تا کجا آرزومندم و از ان گلایت در زبان بگفتی دوا گر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
و خرسند یک چشمه خامه از شست نهلی نامه از دست بر پرند ساده از مشک سوده خرمنهاگنی و خارستان بزم گلبهای
رنگین شرم چمنها هر گونه کاره فرمانش نیز گر سر انگشت و دوستدارش کشایش تواند گر بی هیچ افسوس نگارآرگردون جان را سپاسی
دیگر خواهد رست . یکی از دوستان چند بدالعهد نوشته است پیش از این که دستان پیک و پیام را نشان و نامی
نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی و موی تیره یار و شن بام و شامی بدین بگنامه که آنهم

از نمایش کلک را کار افتاده نه آسایش مارا دستی گشاده باشند یا پاسخ بستها کارش و دستها کذارش را بنیادی نهاده یکباره از جای برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش در دم مژه کلکون و کونه زیری ساخت و یاد نرگس مردم فریبت از کاشانه چشم لاله وخیری تار و پود آرامم درهم گسیخت و آبروی شکیبم برباد داد و بر خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد ولاله خاموش بلند آوازه رخت تاب و توانم بدریا فتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان سری داشتم در پای رفت نشش از خوی جدائی دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی برتافت ندانم ازاین پس چاره درد چیست و درمان جان بیمار پرور دکدام دانم بچنگت ده ویرانه دیوانه زنجیر خامی در بندی و بهر سر مو بندازمای هزار کمند هرگز کام خویش بر دلخواه تو پیشی ندهم و با هر چه نه مانه آبرو و آرام تو اگر خود بخروار بارامش و بحر منهاآرامش خویشی نخواهم ولی چون نوآموز کیش جدائیم و تازه بجار این شهانی اکرم کاه کاهی رای دهند و در سایه آن استان که نمازجای رستان است پناهی بخشند کناهی نخواهد داشت **پکی از دوستان نوشته است** خوشا و خرما آن روزکاران که دل از جهانی رستکی داشت و با دیدار جان پرورد ت بستکی در بار راز و نیاز دوسو بازبود و دل را بر خاک پایت دست چهرسائی و بار نمازی آفتاب هیچ ستاره سایه مهری برین تیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین کوار دم آبی بر لب تلخکامان نقشیده دل زیر کاج پشتی را از انداز شمشاد بالا اندام سرو بخش و روی زر دیرا از تماشای چهر دلارا در نک روشن که داغ لاله و باغ کل است رخسار امید پشت مدر و سازا نچه پیدا ست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه بار ازمن پرداخته زیرا که مارا پای پویه در رسته اند و ترا دست چاره کری شکسته خوشتر انکه این کارکره در کره را که چون مو ردل او بارت زره در زره افتاد کشایش از باخدا جوئیم واین دوری دیرا نجام و شکیب کوته رند کانی را کاستی و فرایش از پاکت پردان خواهم بار ی اکر بر کرفتاران نبخشائی و دلجوئی خاک سازان که بوئی دل توان جست و بموئی سر توان بست کامی دو فرا پیش نفرمائی کار دل تباه است و روزرند کانی سیاه بخاک پایت اکر دانم که چه نوشتم یا چه کفتم و چه پیدا کردم یا چه نهفتم ز لغزشهای نامه بخشایش کش و بهر دست که دانی و توانی این خار خسته و زار شکسته را بنمایش راهی و نوازش کاهی نوید آسایش ده چشم امیدم براه تا که رساند پیام **بدوستی در سیر و سلوک نوشته است** زین العابدین نام مردی مردم بار فروش مازندران از دیر باز بر کیش درویشان بود و نیک اندیش ایشان با پیر راه و پیشوای کاه حاجی ملا رضای همدانی بستکی داشت و چند از هر که بروزکاری اندر ستکی سالی بسمنان و از انجا زمین بوس پیر را بهنک همدان کرد مرا کفت تو نیز سازنامه و پیامی کن و در سر کارش از خود نامی بر و کاهی خواه کفتم مرا ندیده و نا شناخت بدیشان پندار نیک و کمانی زیبا هست ترسم این بستن پایه کسیختن کردد و سر انجام از این آمیزش چاره کریختن باشد لابه ام خاک شد مرد و پوزشم تا دا کاشت نوشتم خداوند کار اخواهانم و قبل اکر توانی ببرد اکر نیاز کرد سر مکردان پس از ماهی دو سیک فرج پی باز آمد و پاسخی نشوا کار از وی باز پسرد و بسه چیزم راه نموده بود و از به افتاد کار اکاه فرموده خون نهاد بد کوهر تیز وی بار نداشت و جان تن پرور پروای کار برخواندم و در نوشتم بوسه دادم و در جای ششم هفته یا کمتر بدین برکذشت نهاد و منش دکرکون شد تیرکی در کاست روشنی بر فرق پیش انچه آموخته و اندوخته بودم فراموش اند و کمتر چیزهای نادیده و نشنیده چهرنمای آئینه دانش و هوش افتاد دل از آمیزمردم رمیدن کرفت و در کنجهای

تاریک از تنهایی به تنهایی آرمیدن هرچه هستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرمآگین و دوشیزه نمودی در چهره پیکر اندام
و دیدار مریم داشت و جز پشیانی تا بنج پای تا سر از چشم رهرو پوشیده و فراهم ده ارش یا کمتر از انسوی ستاده بود و همواره چشم
در من نهاده من نیز بر او دیده و دل دوخته داشتم و جان با ذرهها و تاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان برگذشتی همان پیکر
خوب دیدار دریائی ناپیدا کنار آمدی و جنبش نرم هنجارش پیوسته میانه گذر و کرانه سپار هر بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگرستی
تماشا را دل دیده در آن بستی و بخود و مدهوش نگران نشستی همچنان دیرنگشیده و سیر ندیده باز دریا همان زیبا دختر شدی و بی کاست
و فرق بر همان دیدار و پیکر در از درائی تا کی فزون سرائی تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان جنبش تماشا همی رفت و جز آن
ژرف دریا و شگرف پیکر هیچم پیش چشم رخ افروز چهره کشا نبود شگفتی اینکه آن روز کار دیر انجام در آلود کی و آسودگی خرد یاد بار خدای
هیچ اندیشه و سگالش کرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ و بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم یکسر فراموش بود
و زبان از بیعاره و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا ندیدم و هر چیز
چنانکه دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شنوا نمود این روز خشم و هنگام نیکو از خوی بد فرمان و فرقه آلایش
اندک اندک کاستن آورد و زیان خواستن از این کاستی آزرده روان را تیماری بزرگ زاد و اندوهی گران رست و لیک جز سر
نهادن و سر رشته بخواست باخدا باز دادن چاره نمیدانستم و راز این درد نهفته بکس گفتن نمی توانستم روزی نیاکه آن خوش
اندیشه و تماشا رخت برداشت بینائی زیان کرد و روشنائی بر گران زیست آن دریای شیرین فرو خشید و آن چهره دلارا
پرده در بست دیده یک پیرهن فراهم شد و چشم بسیار نگر باز افتاد دل را هراسی هوش کز اخواست و دیده دیوانه رنگ شیب
و بالا نگرستن گرفت آدمیان را خورد و درشت مرد و زن زشت و زیبا انچه از فرخای هستی رخت بسته و انچه هنوز از تنگنای
نیستی باز نرسته با انچه کنون هستند بر دست راست و چپ فراهم دیدم که گرد و هم بچشم اندر آزده و رستگار آمد و یک
کرده آلوده و گرفتار آن هنگامه رستاخیز جامه نیز سپر گشت و دیده و کهش از ان مایه دید نها و شنید نها بهره کوری و کری یافت
پس از سوی راست نزدیک خود آوازی شنیدم که سردار به بگوی با انکه دیرگاهی همی رفت ما دل از اندیشه جامه گری و چکامه سرائی
رسته و لب بسته داشتم این گفتم بر زبان آمد با اختیار گشتم جبر عشق ملت سوز مرا بگذر چه پا اختیار زن قحبه و همچنان
چندان راه نه پیموده چامه بپایان رفت در رسته شبار و زبانزده چامه بر همین راه در دوش در هم بسته افتاد و بهم پیوسته
بپایان روز سیوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخر و زم هنگام بخاموشی شد و بجا
در فراموشی بچین روز همان آواز گوش گذار و هوش سپار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهی پای بدامن دار
خواهی ساز سخن کن از ان پیش هم دریاکی که بود پاک از نهاد برخواست و از ان مایه دید و شنیدم دیده و گوش سر بگیاره
بی بهره و ناکام زیست **بیکی از دوستان نوشته است** آتش خرمن منی شبنم کشت دیگران دوزخ
من چرا شدی ای تو بهشت دیگران تا کودکی شیرخواره بودی و جای اندیش دامان دایه و آغوش گاهواره با هیکلیت
انجمن و در پاس پرورش بیاقداری جز من نبود چون نازک نهالت بالیده سروی نوخاسته کشت و جسته اختر دیدار
رخشنده ماهی ناکاسته و کرا از اشمشاد چمن پیرا شدی و کو تنگرا از اچراغ انجمن آرا نه سایه از تو بر سر نه تابی از تو بر رخ مرا

مرا ازین چه که سروی مرا ازین چه که ماهی پس از شکفتاری دور و دراز و روزگار نرسیده انجام و آغاز که بنهاد کردگاری شد و جانهاد
در هلکدار چشمداشت سپری بشبی مرده دیدار دادی و کروهی انبوه را امیدوار فرمودی بزم آزیکانه و آشنا پرداختیم و راه از
دیوانه و دانا و دستها از نامه کاری خسته گشت و هزار پیک تیمار پارا پی گسسته همچنان پوزش آوردی و بکام هوس بازان
یابران پاک دیده پاکیزه دامانزاد ل شکسته و ناکام ماندی برو آنچه میبایدت پیش گیر سرماندازی سرخویش گیر

بدوستی نوشته است تاکنون سه چهار بار باراندیش دیدار سرکار رسیده ام و هر بار به بهره و ناکام
بازشده چون دست مهرگریبان گیر است و پای دلبستگی در زنجیر هم بازبوی نخسته دیدار گرامی سرو پای از سرخواهم شناخت
و پیشگاه منیو فرگاه را چارا سبه پی سپر خواهم زیست اگر قرفیروز بزم سرکاری دست داد و می دو پایگاه ستاد نزاستی
خواست بارخدارا سپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه بازهم بدستور گذشته ناکامی رست و ترگوش هوس خامی آورد هم
بفرمان درویشی برگردن آسمان و اختر بسته سازگله و زبان را بیاوه درایهای زنانه گسسته زبان و یله نخواهم داشت

باقا باقر شیرازی نوشته است باقرای خاک درت سرمه بینائی من کو نه از پایه تو دست شناسائی من
علی برادر حسن که بی گزی و گاستی هردو مرا دیده چپ و راستند و از دیر باز این دل سودا سار و جان سرمایه سوز را با چهر مهر فروز
این و مهر جان افزار ان داد و خواست پوینده آن فرخنده کهن بود و جوینده آن جوشنده جوی چاپا سبه سوی تو میتاخت و
ده چشمه روی تو میجست در یغ آمد دران انجمن که منش سرایدار شبستانم و هزار آوای گلستان ازمن را سرهوی سرایدو راه درهوی
نگشاید بخت ام کو که فروزان اختر اگر چه هفته و ماهی باشد بر پایه آن چشتی تخت و سایه آن بهشتی درخت راهی نماید و پس از
چندین چشمداشت بر آن چهر مهر افرا که نقر کشاده رو فی بار بخ تهی دستی و ستاره سوختیکها مایه جمشید پرداخت و سایه بخورشید
افکند نوید کامی نبخشد با خود اندر شویم و از همه باز ایم در دربندیم و کمر بکشائیم اندیشه از هر انجمن باز خوانیم و از روزگار خویش سخن
رانیم سرها تا پایان بشود کمتر آید زافسانه کیهان کرو خاموش آید آری انجا که یاد یاران بمیان بگذشته و آینده فراموش آید
در یغا باز و پیری بر جوانی چیره افتاد و گرگ مرگ در نخچیر جان شیر گیر آمد همی ترسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روزم رخت
بدان تخت نگسترده و ورمش از سایه و شایه آن چرم درخت نبرده تگرگ مرگ بر بار و برگ نهال امذکی باد بدن کبرد و برجای
ان تخت بورم جایگاه ارتخته کور سازد باری درین دوری نا پیدا کران اگر با پرفرمود آسمان و اختر گشتیم و ترانادیده و لا به
اندیشی رنجهای چندین ساله نگردیده در راه پویائی و تاب جویائی خاک و خاکستر و خاکستر سپید است که رشتیها و درشتیهای
مارا بزیبائی و نرمی پرده دار ی و آمرزگاری خواهی فرمود و پیمان نگسیائیرا که با جان پیوند است با بازماندگان و آیندگان من
پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام و از دستمستان و دستان دشمنان که هردو بکینه
از اوند و بر بور سود بوده و اندیشه بهبود حمانی سعدای مهر اگرم هوش و ستر دبار ارکله گذاری ندانم رسید و چشم گذار کرد یم پس
دست گذاشتند و روزنامه یار انرا که راز دار دهر و جان است بازیچه روزگاران انگاشتند خواه دست دوست بوسد
خواه در پای دشمن رهومن پس بند گیر آنا نام زندگیست در پای نبرم و از دست نهلم در کار علی که گذارنده نامه و پیام است
نگارش و سفارش روانیست خود از نهال کدام باغ است و فروغ کدام چراغ آورده کدام کارگاه است و پرورده کدام بارگاه

روز و شب پوشیده پیدا شر و کم بهمن بهار کز یاد افزار راز داستان آرمی کنی بزم از آن میو و زین میناشود جوی بهشت
گر یکی ره یاد دصد بار انجمن یاد می کنی **بدوستی از دوستان نوشته است** ندانم پیر راه دروندهٔ
آگاه شبلی بغدادی یا بزرگی دیگر از خود رسته بجذا پیوسته خبر زدیکان از همه دور جز مینیا یان از همه کور روزی بر سر انجمن گفت
همی دانستن خواهم تا حجاج یوسف با آن مغز تیره هش و خوی حیزه کش که خاک بگیتیا بانش آب جو بود و مغز درویشان خاک
کوکاه سپردن چه برزبان راند و سر فرو بازپسین دم مردن چه بود یکی از یاران بازش گفت بودم و دیدم یا جستم و شنیدم
بناخوب اندازی جان همی داد و مهربان مادرش ابناز کریه و زاری رود مساز ناله و سوکواری همی زیست دران بهوشی بخود باز آمد و آهیمه
سرد آشفته جان چشم و گوشی فراز افکند مادر را موی گشاده و روی کرده دید و ابناشته در دور بخی فراوان و فره پرسیدش این
روی شخوده و موی کشوده چیست و فریاد آسمان پوی از شک آسکون جوش کدام گفت همانا بخواب اندری که بیکار کان
از شمار کیهای تو چه دیدند و از ان خون خوار کیها رسته و بسته چه کشید مذ شکی در همه دشت کجاست تا از تیغ الماس رنگ
گونه بجاده و یاقوت نیافت و خاری در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون نرست تا آن
مایه شور انگیختن و خون ریختن بر تواز بار خدایا همه بخشایش چشم آمرزکاری ندارم و بگیفر آن پرده دریها که کمینه دریدی صد هزار
جامهٔ جان است امید پرده داری ریاعی زینسان دل کز بون زاریست مرا دردیده سرشک سوکواریست مرا جاوید زیم
زرستگاری نومید گر تو امید رستگاری است مرا قطعه ای بسا زفو کیرو دیر گذشت که نخواهد بمردم آسایش روز بازار و
گیفر و پاداش بخش او رون بروز بخشایش حجاج را این گفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم بی
آب کردیدن گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و در فرا آسمان داشت و از سر پوز شلی
خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بار خدایا نه مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه یک چا بند و جهانی درین پندار یکدل و
یکزبان که این سیاه نامه گناه هستگامه را از گذاشت و گذشت خداوندیست که پست و بلند را دیده بدان بازاست و خوار
و ارجمند را دست در یوزه بدو و دراز بهرهٔ رستگاری نخواهد بود و بستگانت را نیز که از خود رستگانند در گذشت گناهم
زهره درخواه آمرزکاری گرم خشمی سرد بخشاینده کشی با سرد و گرم سخت یاسست از در کاوش سیزی دیگر است رستخیزی
انجنبا زا دورخی دیگر سهراست دورخی چونان سزای رستخیزی دیگر است با این همه گفتم دانی بیا بفر خدائی و سپاس توانائی
و سپاس توانائی این خویشتن خواه خطا کمر ا برون از پندار همه بخش و کام ربائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و نا
و ناسپاسی که مرا است با یاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کان تهی و در ساخته آشنائی بخش این بگفت
و جان از دام تن جست و بر دان از بند آهرمن چنان باد از در نگ آمد شتابش سپهر و خاک و آتش بر دو ابش باری از
بهتر فرکاه تا مهتر پاکاه برانند که در انجام این کام و کار آسان گذارکه آشوبش بدستیاری من و میان داری غوغا از تو خاست
کامی بخه نخواهی داشت و سر انگشت سیمین را که بار دوی سنگ و پنجه سندان تا بد یکره کسانی شکنجه نخواهی جست بیا بنا کامی
آن همه و کامجوئی من بائی و در کار نه دستی فراز یراین بار بر شاید رمیده شکاری را م کرد و نشیده نگاری در دام افتد
اگر این بار درین کار چون دیگر بار ها و دگر کار ها بهنجار سخت روئی و سست رائی آری و انجام این کمینه هوس را که پریشانیها

در پیش و پشیمانیها در پس است تیر کس در هم و برهم گذاری پند ار نیکم نیک آلوده بد گمانی خواهد شد و خوی خیره کش را
در ترکتاز نهای کشاکش تیر کشش کوشش از کیش کاوش در چله سخت کمانی خواهد رفت بجای محمد اسمعیل طهرانی نوشته
گرامی سرور مهربان حاجی محمد اسمعیل بیکایت از اول ماه تا اکنون سه چهار مرتبه عرض ملاقات و پرسش حالات شماراهی
دور و دراز پیموده ام و بخلاف روزگار گذشته هیچ نوبت حاضر نبودی محروم و خائب مراجعت کردم حق مسئله همان
ملاقات مجرد و صحبت یکساعته نبود نباد اشتم تا روزاست و تو از کار تعزیه و خدمت تکیه فارغی با هم مشغول مقابلهٔ
کتاب باشیم و چون نوبت رزیت و عزا رسید من هم جفتی در میان انداخته شاید از برکات همرهی شما دولت قبول جناب
سید الشهدا صلوات الله و سلامه علیه مارا هم با همه آلودگی و فقدان قابلیت خاران حرم بوستان و خاک آن بلند آستان بشمارند
چون مقدر نبود میسر نشد باری هنوز ایام تعزیت چندان نگذشته و صورت ترک معاندت کردون و برگ مساعدت
کوکب وقت باقیست اگر تائید بخت و همت شما کاری میکرد که دو سه روز یا کمتر اوقات در مقابله کتاب و معامله
رزیت میبردیم در نفس الامر کار معاش و معاد را با هم غایله پرداز گشته بودیم اگر استاد سخن و آقای کهن ادیب اریب
استاد رستمن آقا سید علی نیز که صاحب مجلس و خداوند عزاست در تکیه نه محفل مقابله حضور میداشت سور و سوگ
و طرب و کوبه با هم مرکب میدشتیم زیاده زحمت و تمنائی ندارم اگر هم گرفتاری عایق رنج افزائی ماست ما را فراموش
نفرمایند که در همه احوال بدعای احباب و توجه انجناب محتاجیم خباب مستطاب قبله گاهی آقا سید علیرا از قول من عرض
سلام چاکرانه برکوی به یکی از دوستان نوشته است سرکار جودان باشی از کارستان بشارستان فرمود و
کاخ نشستان و شاخ سرستان را از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بخویش خواند و به پرده
براین نبوره سخن راست که امروز از همه یاران کهنه و نو فائز و تو مرا نزدیک تر دانند و با چمان من از پیوند دور و نزدیک بر گران من
هم یگانه در بهر دو نگریسته ام و در راه و روش پرسازو سامانی دیگر بسته خوی خوش و اندازه نیکت و سرشت پاک و فر کوهر
و دیگر مردیهای شمارا در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چونانکه باید گفته ام و پاسخهای نغز و دلخواه شنفته همه دانند کنون
از در راستی و درستی مردم یگانه ایم و هرسه پرواز اندیش یک شیانه ترک و تاز یک شمارا از من دانند و روش و تاز یک مرا
از شما خوانند هرگونه امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن به بوک و مگر بگویند و بجویند تا جائیکه پای
رفتن باشد و یارای جستن جا را بسته خواهم ماخت و ده مرده خواهم ساخت اگر خدای نخواسته انجام از اخدای نخواست کوشش بی
سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش بی گناهی من خواهد بود و هیچیک را کمان تن آسائی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم
در دوستی و خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا مایه رامش و نام خواهد بود اگرچه دانم ناگفته بر آن هنجار آئین و آهنگ خواهید
داشت و بدان اندام و انداز پاس شتاب و درنگ خواهید کرد دلی از دریا داوری نام بردن و یاد کردن خوشتر بخشت انکه
بفرمان یگانه که هر دو را خوی و سرشت است و روزنامه سرنوشت با هم انبار خانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان
از شنای دیوان دیوانه نیست بگانه و بگران زیرا که هم رنج شما از کست آنان خواهد کاست و هم رامش من از پیوست
شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسود گی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و نگفته گویا بر این دو نخ بر و مند که دو دیده جانش

شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش بدخواه و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست و مردم روزگار آتش خشم من آنند
و آلایش دامن از کوی همه دوری و از روی همه کوری خوشتر آنان که از پیش خویش و بکیش شما یاران راستین اند و شما نیز آنان را از دیده
یکتائی سرپرست آنان و جان در آستین از همه درباره هر دو نامهر مانها دیده ام و بدرنگ بانها تعنیده پیداست بدانند شیانزا که هزار بار
برتر از ایشانند کفشا چیست و رفتار کدام دوم انکه در خانه خویش نیز هر هنگام برگ آرامش آرید و سازه رامش شمار کاربران باشد
که اگر مرا بدان کاشانه کار افتد یا شمارا در این آشیانه گذاردمی دو از درد لخواه یارای دانش و دیدی بود و پروای گفت
و شنیدی اگر این دو خواهش را نیز خوار آرید و باد پندارید از سر مهر و خرسندی نه رنجش و خودپسندی بردباری و سازگاری خواهم کرد
و همچنان بی بوته پاداش ماند یاری خواهم داشت چون پای نام و ننگ در میان است و بدگیشان از چپ و راست تیز نکوهش
و رنجمان از نگارش این نامه گذارش گریز و گزیری نبود و هرد و را سود سودای نزدکانی بی زیان باد و خرم بهار کامرانی بی تاب تموز باد
خزان **با قامیر محمد علی عالم دامغانی نوشته است** پس از ستایش بارخدای و درود پاک پیمبر و مردانه داماد
و فرزانه فرزندان آقامیر محمد علی پیشوای دامغان را رنج افزای مجسته روانم در ازکشای پیدا و نهان سالی دو سه پیش از
این رهی را رنجی رست و شکنجی خاست که مرگ بر زیست پیشی جست و هست بایست خویشی فرزندی همچیل را که بهتر
دودمان بود و مهتر زادگان جانشین ساختم و از هر در کارشهای زیبا اخت و انباز بارنامه آسمانی و کارنامه زندگانی بدو
پرداختم ندانم چگونه و چون شد دیو در رونش راه زد یا بخت نگون چاه کند همی دانم از اندیشه من و پیشه خویش پای پوی
در بست و رای در روی بر تافت خاست و خوی در چیده های دهوی بر کرد که این کار و کام از من ساخته نیست و کرد این
درد با آستین کیش و کوش من پرداخته نه پاک یزدان گواه است که از نهفتهای جان و دلش آگاهم و با نگفتهای آب و گلش
همراه ولی چون گیش راه نمایان و پیشه پیشوایان ما پرده گریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر باری کردی ای نبوه زن و
فرزند و بسته پیوند و سامان زندگی و در بای بند گیرائی کس و کار و با ور و یار ماندن شیوه بی دردی و دیوانگی بود نه این
جوانمردی و فرزانگی ناگزر فرزندی احمد را که خدا ترس و آئین پرست است و در داد و خاست و کاشت و درود و خاست
و نشست و بر کوه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دانش بود و بینش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم
و سر رشته کار و بار و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود با سپرنجه دیدوداشت و تاب و توانست و بار نهادم
بر یک از بستگان را هر چه بایست داد و پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه و با دامه خویش نامه سپرده بکار و کام خود
اندرینه با نام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این بنده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آستین گذاشته
در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و بینوائی و سایه پرستی و پارسائی من انچه اندیشد و گوید و سرانجام و جوید
خواست و فرمان و آزد ارمان او راست مرا در دو گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی باوی سخنی نه این بنده
بنه کار پراکنده روزگار را از دیر باز چاره ناپذیر نگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه آنها بکوی من اندر گاه فراغست
آن و گاه در انگشت این خود روش و پیداست که چونان نشانها را کدام کوهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ است از
پیش از بنها زمان و فرزندان را بارخی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان بیرون و از ایشان بهره احمد یگانه

یکان را بنام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز بخانه خویش و این نامه که در پایان نامه همی بینی گواهی گذاشته بدرستی همه آنها راست است و بیرون از کم و کاست اگر بدان نکته‌ها آذین یافته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته هرچه هست و هر یک از بستگان من پدیدار ند باد برگ کودکان کوی و برزن شمارند نه کارنامه روز و روزگار من همه راز و شاخچه و لاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی دفتر جام جمشید سنی و آئینه خورشید چون گرمک شب تاب چراغی بی فروغ آن هنگام که من بنده دری و دیگر جای همی نیست و احمد و برادر با نامیده بود فرزندی اسمعیل از من پیکاری و کار گذاری داشت آنچه در جندق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ و دیگر چیزها خریداری کرد بنام من و او نوشتها بیشتر بنام خویش همیگرفت اگرچه مردم آشنایان مرد و زن دوست و دشمن همگان آگاه و گواهند بیرون از آن مرز و بوم نیز گروهی انبوه این داستان را شنیده اند و در آئینه گفت و گذار پیکار نامیده دیدار این راز را بی پرده دیده و لی چون پوشیده و پیدای حضور ابر سر کار شما بی گاست و فرود در از سروده ام و باز نموده این یک روی دادرا نیز چهره گشائی زیبا نزدیدم تا بداند اسمعیل و دیگر رادگان مرا جز آنچه خود بنام و نشان بخشوده ام هیچیک دارای چیزی و خداوندی نیند بعضی بخششها و دیگر نگارش فرزندی احمد را در آستین است هر هنگام شمار چشم سپارد گوش گذارد آرد از خانه مشک آگین و باد امه مهر آذین خویش پیرایه فزایش و سرمایه آرایش بخشند این مایه را زکشائی و فزون سرائی بدان خاست که کار و کردار مرا نگاه کروند و گواه باشند و احمد را بمهربانی راه بخشند و از کینه و کاوش خویش و بیگانه پناه زیند اگر خدای نخواسته یاران جاوداده نریاماد در کمین ما سیاده به داوری خیزند او را یاوری فرمایند و چنانچه دانسته و توانسته یاوری در پای رفتن در ان پهنه دیر انجام با سر کار شما داوری خواهم کرد

به یکی از شاهزادگان نوشته است

بر درشاه راستین کیست رهی بر آستین بنده سر بر آستان جاگیر جان در آستین

روز گذشته پرسش روزگار گرامی را بدان فرخ گاخ و فرخنده کوی فرا رفتم چه کوی و کدام گاخ دور از دیدار همایون نامه در دو شکنج و کاشانه تیمار و رنج چرخ بی خورشید و گاخ بی نگار تخت بی جمشید و شاخ بی بهار دادم از دل برخاست و دود از سرآمد از دیده رخت و خون از جگر دل طپیدن گرفت و رنگ پریدن خرد شیدائی انگیخت و شکیب رسوائی نامه چرخ بپاکشت و اشک بی مین فرسا لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرد و جان آرد و دران برگران پوید جنبادقه زنادقه را دوست یا دشمن بدسرودم و مغز تا پوست را دوستودم اگر کاوش ایشان بود و چالش بداندیشان چرا بایست در این جنبش که هر کامش آسمان کامی است و هر دستش مایه خرامی از فرهمراهی سر کار دور باشم و از آهنگ آن درد خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش است و توتیای بینائی گردکور اگر دست از همه در شویم در مرگ بگسار خدا جویم پژوهش نماید و نکوهش نشاید دیور نگان ریو پیشه و دوست روپان دشمن اندیشه بهر کامم سنگ چاه آمدند و بهر پا اندر خار راه این چهل ساله در بدری و رنج هر گزم این مایه خون جگری و شکنج نخواست و پریشانی و پشیمانی نرست هم دامان سر کار راستان بوس ان دراز دست شد و هم با همه پویائی و جویائی در ان کار و کام که دانی مرغ هوس در دام نفیاد این خود دردی دیگر که سر کار هنر با آن خشم و خوی و چشم و روی که تخمه خرزهره و بیش است و دست بخت تاوک و نیش جا پاسبه بری فرمود و بدان دست و دستور که دیده و دانی چاپا چاپ پیاز پرخاش و ام داد و دادن این پیر پراکنده روز را نیخ و ترش تاز پیک و پیام نیامیز د آرش را با کمارش کنج قارون سری نیست امید شاد

بازیست روزگار ضحاک پری نهوده همیکوید و نابوده همی جوید احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدوید ند و
بچاره این پریشانی که بنادانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فرا پیش آمدی گفتند و می شنیدند اینشان را هم بر تیمار خویش گماشت و از
کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود در مانده ام و از تخته خاک و پرند کردون زبردز بر سر او سرود نومیدی خوانده
ندانم این پایان هستی از چرخ چه سرنوشت است و این سرمایمان و پیکر فرسوده جانزا بسته و بالین از کدامین خاک خشت
آن دوست که از همگان دستیارم اوست نه چندان گرفتار خویش است و ان مایه بارش بردوش و کار در پیش که در دهی
از دل کس ما کردی از رخ ما یاد پرداخت از همه راهم خرد در کاه نشنه کربلا و کشته مینوا که جان و سر و پدر و مادرم بر تنی خون
و خاکش بادنباه و کریزگاهی نیست و خواست از سر کار خداوند آست که بجای من و برای خدا کاه و بیکاه در آستانش راه
جوئی و از در لابه چون دادخواهان رازی بانی شاید بهر و بجنبایش نگاهی کند و چاره روز سیاهی شود زنهار افتادکان بنیاز
و توش را فراموش مکن و از خواهش بروزی خاموش مزی که کار از همه راه بناه است و این رویداد و دوده من بجان و استان
و خشت و کیاه با این همه سور سازکاری چکنم چون دست نماند پایداری چکنم کردون چو مرا بخویشتن باز گذاشت و رزانکه تو
نیز واگذاری چکنم دل و دستی که پیشگاه مینو فرکاه شاه زادکان آزاده و دیگر دوستان سرکاری و خود را جداکانه نامه یارم پرداخت
نیست زبان شیوا گفت کهر سفت سلطان که روشنگر رازهای نهانیست بندکیهای بی گزاف مرا با همه راز خواهد کشود
و انچه دیده و دانسته باز خواهد نمود دارای سخن دانای کهن قآنی را بر رای مهر ارای خداوندی نیازمندانه ستایش و در دست
و پا بپیوند و الا و پیمان دیگران از همه در اندیشه بست و کشود آن دیباچه نیکاره که از در پیکر گنج کاداست و بفرکوهر زر ساد این دور و
پیرایه انجام بسته بر دست پسته چشم سپار و کوش کذار سر کار خواهد داشت آزاده راستان شاهزاده رستین فخری و حکیم باشی و دوست
مهربان میرزا آقاجان هریک بجای خویش و سزای سر کار بزم همایون و فرکاه فرخ و آستان والا را براورانه دوستانه چاکرانه از
اندیش در رفع و ستایش اند و دمسازانه ای نیاز و نیایش چون در هم و پراکنده و بصد هزار تیمار و اندوه آکنده نیرو تابی که این
بیرنگ پارسی آهنگ را بنگارشی که میتوان دید یا خواند باز پردازم ناچار دل فرید و دست نکاشت بی انکه از درد و دانش
باز کشتی رود و بران کاه آورد م ژاژ و خامی که مبینند با دیده چشم پوشی پرده کری فرمایند نه پرده دری یاران دیده و شناخت را
نیز پوزش کذاری نمایند زیرا که زبان نکوشش باز است و دست خرده کیری دراز رستی را با ان پیمان درست و پیوند استوار
از ارباب سخت و سرکش برکنیده ام و اورا این روزها بتر از دنی بیرون از روزکار پیشین بکفته کاشها که مرغوزک بر بخت شوریده
رخت و اخته دارد نه تخت مازندرانی بر که برآمدیم و در آمدیم سرانجام خوی دیکر کرفت و از انچه بود بدتر شد مرا که از این لاله
زار خسی و از یک کیهان مردم کسی نیست او هم بناشد یک مهر کوز و برای من فرستاد و یکباره خانه نامه کار بر آورد پای من
شکست و پیک و پیام کاه و بیکاه را نیز دست برنافت و پای در بست اکر در نامک سرکاری در آن استان اسمان فرکاه
در از افتادکاهی فرست که در خاکبوسی انبازیم و بفر دیدارت سر افراز میدانم در کار من ما میرزا باشم چه کفته مرا بر کدام پای
باید تاخت و بر چه پهلو باید خفت آنچه دولت میخواهد بکو و بنویس که یکسر موازان راه و روش خوی و منش بیرون نخواهم رفت
و کیش بندکی و شیوه رفتار دکرکون نخواهم کرد کمترین بنده خاکسار ابوالحسن بیغما) بجای محمد اسمعیل طهرانی نوشته

۱۸

سرکار حاجی را از همه چیز رستگاریم و به همه از بستگان روزگذشته شما که راهنمای راستین راه رستگاری راستان استادی شباهنگم مژده داد که پیش پوی جویندگان با همه بی نشانی از توانای برزبان رانده و از در مهربانی نه اندیشه کاری با جویشتن خوانده اخر بجنبم ازین خوش نوید با همه مهرسوزی و تیره روزی تاب رخشنده کی افروز دومشت خاکم بدین فرخ امید با همه پستی آب چشمه زندگی پرداخت کرا اندیشه این بنده بخواست بار خدا برخاست بار خدا پیشی نجست و نیروی مرکب پولادپنجه برباز دی ابگینه کوه بر جان پیشی نیافت روزآدینه که نوبت آزادی است همراه بزرگ استاد خویش با خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه تن را بفرزمین بوس فرگاه درویشانه شرم نموده کیمیا داغ سوده تو تیا خواهم ساخت چون خانه تاریکیست و بسکفام در یتیمی همایون دیدار نزدیک و راز درائی را که جز زیان را مش و انگیز تیمار سودی نیست برگران مانده اگر رازی و نیازی هست هم در بزم یار دل بزبان بی زبانی راز خواهد کشود و باز خواهد نمود من چکویم یک کم هشیار نیست جاودان جان را ازان در دبری و دوری مباد دیده و کوش را ازان گفت شیوا و روی زیبا کری و کوری

شاکرد خود نوشته است بندکان پکلر پکی پندار دار تیتال و چاچولبازی مرا ریشخندی میفرماید و همین مایه که هفته دماهی خامه در انگشت آورد و خم اندر پشت و رویش بخشت و شفیعای دوم خواهد کشت سرکار مادرش که از در دید و دانائی و بود و بینائی پیشوای روان پروران است و پیشدان هنرکستران همی نامه و پیام دواند که فرزند مرا بهتر از دکران پاسداری کن و سخت تر از روزکار گذشته تیا قدار شیوه آموزکاری زنی و همچنین آزاده راستان شاه زاده راستین بهاء الدوله بار با درین کار کار بند سفارشهای ژرف و استوار است دو سال افزون همپرفت تا درین شمار و روش شب سپر و روزگذار با این همه کوشندکیهای پدر و جوشندکیهای مادر و لابه درخواست من چون خدای نکرده خامه را چاک در زبان و نامه را خاک در دهان در آب و کلش کوهر دانائی نیست و در جان و دلش فرمینائی نهنه آموخت سنگ است و زبان و پای توانائی لال و لنگ بار خدا راستایش فروشکوه شاه زادکی هست دیده و دانش که سرمایه آزادکیست کوهر کرنباش اگر روزی بدانش برفروزی زنادان تنگ روزی تر نبودی **بدوستی نوشته است** شنیدم سرکار خان سه چهار بار بر سر انجمن فرموده و سوکند یاد نموده که اگر علی بی بدکلی پنجاه تومان حسن را برون از رنج نامه و خواست و آسوده از کم و کاست کار سازی سازد و افسانه بوک و مکر برکران اندازد من نیز پنجاه تومان بدان در فزوده که دیر یازود خانه وی از کرو باز رهد و جامه جامکی خواران نیز نوشود پاداش این کار را نیز یک قلق پانصد تومانی زود رسید سخته و بی سوخت تهی از تیتال دساختکی با علی خواهم پرداخت سود هر دو درین سود است و کوهر کام و رامش درین دریاد انه برافشان و خرمن برسازمشت در پاش و خروار برکیر کاسه سیاهی مایه تباهی است مباد ابراین شیوه بازاری و خود را بربوی سودی اندک در زیانی بزرک اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کار بازیردست خوی نافرجام اگر سرانکشت با خن خشکی در کشایش این کره سازتر دامنی کیرد کردون و اختر نیز روش دراهی دیکر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت کوتاهی مکن و هنجار بر راهی مپوی که پیش کوهر شناسان ریش کاو و کون خر ستوده خواهی کشت دلی پرده فسیلها این و آن نموده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت بهار از خزان نتواند در جامه آدمی کاو و خر است و بکوهر از خاک راه

وسنگ سیاه کمتر تنی چند از دوستان که پیش و بیش از من با تو خاست و نشست کرده اند و منش و خوی ترا خوشتر از دیگران بجای
آورده همیگویند از علی را آورده و پرورد کان باز نیارد نشاندو او را در ستایش پول و دل بستگیهای ساز باز نخیر و بندری یار
خداوند نتوان برد بدین بچاه تو مان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انگشت گزای نکوهش یاران
خواهد کرد من ترا پیرون ازین راه و روش شناخته ام و مهره مهر برآئین و آهنگ دیگر یافته اکنون کار در سر بندآ
وسوخته انباز زندانچه هست رخت از پرده پیرون خواهد کشید و گمان نیکی یاد کرده آسوده از چند و چون خواهد
شد اگر دیدمن راست افتاد وای بر آنها چنانچه شناخت انان راست آمد وای بر تو) ازربان دوستی
بدوستی نوشته است) فدایت شوم قدری متر صد نشستم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش
بیاض از لطف دلنگرانی فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد صخرت جدائی و حرقت فرقت زیاده برین
مهلت درنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم ع
بعد منزل بود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز دران محفل دلنوازت منزل غمهای حضار انجمن شده باشد من
بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست باز کی توفیق عبور ادراک خواهم یافت چشم و گوشم از دولت دیدار و *
نعمت گفتار پیرایه ساز و برگ خواهد اندوخت زیاده شرط کفایت نیست باقی داستان که بانشای روان
حوالت است نه املای روان بدرایت دوست موکول است به یکی از احباب نوشته است
نمیدانم از اکه چنان استیفای خدمت عالی در سر نیست کجا بپوید دگر امیجوید دگر کارش چیست و بازارش با کیست ع
چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را چرا بیند در باب بخشایش با قارضا میخواهم بداند من شفاعت کرده ام و او از
کرداب شناعت بدر برده درخواست از خود بی ضنت و عفو بی منت سرکار است که خود بر حمت احضارش فرمایند
زبانی نشر عنایت کنند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مرهون سرکار باشد و با طمنان و خجلت در خدمتگذاری و ای
که سوراخ بر سر راه اند و پای خامه کستاخ در چاله و چاه لغزید بیت برگ مشتی دوسته زر باید کرد یار
دیرینه خبر باید کرد فکر سوراخ دگر باید کرد در طلب پای زسر باید کرد یاران محفل و مردان یکدل ایشده ام و
از در توحید پرستنده البته استاد گرام خدام امام دارای کرامت مجتمم بقوت میل بحضرت و عجز بندگان کار معهود
تمام فرموده است حاجت اطناب من و تاکید سرکار نیست ازربان دوستی بدوستی نوشته است
فدایت شوم چنانت دوست میدارم که وصلت دل میخواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
همواره مقامت در دل است و درمیان جانت منزل گردیده از شمایل صورت بصورت دور ماندچه خواهد شد
ولی از انجاکه ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری دلم میخواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت باخبر باشم اگر کار مراودت
اضطراری شد خستیار مکاتبت باقی است مراوقات دماغ و فراغی داری حرفی دو بخط شریف نگاشته سرا زا
محکم مهر نموده بده بملا علی اردستانی یا هر که خاطر جمع تراست در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش
بسپارد و نگوید که نوشته است مطالبه جواب هم نکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی نکن عقرب پشیمانی

خواهی بود هر کس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا میخواهم بچه نیستی عقل داری دیگر از دیده مرا هم می بینی فرق است در میانه کلیچین و باغبان هر چه دلت خواهی میکند و بعقلت میرسد عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت والسلام از زبان کسی بکسی نوشته است قبله گاها اگر تحول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است کسی چون و چرا دم نمیتواند زد که کار گاه حوادث ورای چون و چراست البته آخر ندیدی آخر دیدی که دوستان بی سر خرد انجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف اللحیه همانا محفلت را تکیه بکتاش باید گفت من اینک بی سپر و خود در ازین مخاطرات بیرون خواهم افکند اگر چه چمل بد عهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین رفتم نامکی و کجا شرف حضور حضرتت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است، مارا میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ ندارشتم آنیمه سر دوی بصحرا گذاشتم یکی از دوستان بسیاقت وی نوشته است سر نامه نام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند اسیری کز غمت جان میفشاند بغیر عرض عالی میرساند که حیران آن دل شکنیم اگر قابل ایم که در جمل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سر افراز نمیفرمائی و گر هیکه از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش خود نمیکشائی عذر منزل من و مکان * خلوت کدام است این خود پیداست که هر کرا یاری چون تو در مجلس است و دلارامی چون تو مونس احدی را راه عبور ندهد و پادشه تا پاسبان را بار حضور نبخشد بیت در سر انگشتایم چو با تو می نوشم اگر فرشته رحمت ز آسمان آید. و اگر این اظهار مرحمت که هنوز همه حکایت است و رسول و کتابت مراد آن است که زندگانی در رنج و لنگرانی گذارم بامید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم گناهی غیر مغفور است و جهدی غیر مشکور بیت چهره منما یا مکن منعم ز دیدن کی رواست تشنه کامی را نمودن آب و کردن منع آب کشتن و سوختن چون من فقیری نیک خواه و اسیری بیگناه شمار چه سود خواهد داشت و کدام بهبود خواهد کرد بیت مکش مرا که ترا خلق میکنند ملامت وگرنه من که نباشم سر تو باد سلامت استدعا از لطف بنده نوازت آن است که پیش از انکه باد حسرت و حرمان غبارم از آستان ارادت بازپس دارد سایه بر این خاک افکنی اگر سر موئی و هوائی پرده دری دیدی انگشتنی سوختنی باشم و کردن زدنی باقی فرمایت

جواب نامه از زبان دوستی بدوستی دیگر است

هدایت شوم نامه شیرین عبارت دل را بعفو جرایم ماضی بشارت داد و جان را بر امش جاوید اسارت کرد شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند خدا شاهد است و جهانی را مشهود که ما بنجابت خویش و دیعت حضرت سعد قیم همواره خطا کرده ایم و عطا دیده بار بار حمت آورده ایم و مرحمت برده پاداش بزرگی

اقتضای خردی عفو از تو پسند آید و تقصیر از ما امیدوارم ازین پس پاس تربیت سرکار ما را از صوارف ذلت برآورد
و مزاج حفظ الغیب و بندگیر ابحوادث سخته خواری و خامکاری دست فرسود علت ندارد فرموده اند مرا جز
شما پسری نیست مگر مرا جز جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت برما بزرگ خداوندا ست
افتاده ما صاحب را کمین فرزند مبیت در جوانی غم فرزند چسان پیرم کرد کودکی کو که کند او پسری من پدری
یعنما میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود والا تغییر میفرمود ولی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع
است و اسباب مؤاخذت مجتمع فرقی در احوال پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی ازین مناسب تر خدا هم
داد من ازان پدرم زان پسر کیرد اینک قبله ماه تا ماهی حکیم الهی و قنبرک بازعالم و آدم یعنما در یمین و یسارم نشسته اند القار اشیا
و املا از من انچه قرین گواهی میدهد بدست محرر این نامه پریشانم و اصل مضمون و عبارت از ایشان در این صورت اولی ان که
بقیت داستان را به تعلیقات این دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را به نغمه خنک و آهنگ غم پرداز خالی کرده
جای شمار انفس نفیس خالی کنم حد ما تا مقرر که شرایط بندگی تقدیم افتد یکی از احباب نوشته است گفتم به پیمش
مکرم در دشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق ترشدم سفری حکم انشخورم از شمنان رحمت اقامت بری کشید بدستور اسفار
سابقه در جوار مرحوم فاضل خان که مرا همان خداوند بود و این بنده خاکسار او را غیر مملوکی ارادت مند مقامات جسیم از سعایت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک روان صافی ضمیر شهر یاری از وی بکدر بود و خانه و مستغلاتش بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و
پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با جویشان کاشانه وفا نکردی تا زحمت مهمان
و بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل قیام فرمود
امشب با تو کاری واجب دارم گفتم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خاست البته شرفیاب حضور خواهم
گشت والا فردا صبح دولت دستبوس حاصل خواهد شد میندیشم مجال مقالی که قرار داده بود از باب سرکار سیف الدوله
میرزا و کمترین با نواب بهاء الدوله در میان آرند بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی میخواهم رابطه ارادت خاکسار و التفات
ایشان استوار ماند والا با وجود بیگناهی سر موئی تزلزل اندیشه ندارم و مخاصمه با ابنای ملوک عار نیست زهی سعادت آن
کوچک که خصم بزرگ دارد گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف یکی از دوستان نوشته است هر کسی را
هوسی و سر و کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش دیروز جبران تجرد برانجام را از راهی دور پی سپار کعبه
مقصود و سجود اندیش پیشگاه مسعود شدم از عمارت خارجه مفرش و بخدانی بر در و قاطر و یابوئی بر کمر دیدم دانستم بدستور
مقرر نوبت سفر است و بدر حضر بحسرت و دریغی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف هلاک آماده منضاجعت
گشتم اگر گویم دیروز و دیشب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حبیب است و صاحب
فراشی بی طبیب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از سایه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد شد و پاک
روانت که آموده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق بر نج دلخوری فرسوده خواهد افتاد لکن فسانه ما کوش که این یا غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد پاک نژادان جنجته وجه محمود مولای بسکان و دوای خستگان مغلوب غم و مرهوب

الم نخواهد من و دل گر فدا شویم چه غم غرض اندر میان سلامت تست اگرچه با قلت سن و علت جوانی ان مایهٔ توسل و توکل
در نهاد فقر بنیاد حضرت هست که ازین عوارض حیران و ملول و درهم و پریشان و درهم نباشد ولی از انجا که انس بشری و الفت
پدری است میدانم از قیاس عارضهٔ نور چشمی آقا پسرون نیستید بار خدارا شکر دیشب عرق ناقص کرد و امروز صحتی کامل دارد
انشاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامتست و اصل استقامت شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را
جز ملالت چه ثمر و کدام اثر خواهد بود والسلام **باقا باقر شیرازی نوشته است** عنایت شوم مخدومی فلان
از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را درباره من تفضلات خویش انگخت گفتم که این بخت خداوندی
تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاک یزدان و صالش اجاد دان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه خاصه
نور چشمی اسد که هر کاهش در گوشهٔ باغی نیک سرفون باید دوان بر روی دوست و دشمن در کشودن همون و حجنه
ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب
تا اهل دون معاشی است و خلاف استیعاش غافل که روزی خود میخورند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب
مهجورم و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه اینکه باختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که
اقلا هفته یکبار در سوق در دکه کشی قمارهٔ سلخ و قصبی نصب منیر مانید و فقیر انه کار و کسبی دارد نظر است و زکاسبی چه چاره
من هم بقوت بعیاری که سایهٔ رضا است راهی میروم و هفته و ماهی بر نیل مراد میشمرم یکجرعه نصیب ماست تا کی رسد
جز اندیشهٔ دیدارت هوائی نیست اگر مادر وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی هست از تو توقع توجه خاطر و دعائی دارم مخدومنا
میرزا فلان و آقا فلان را باهر که دانی عرض سلام برسانی **یکی از فرزندان خود نوشته است** ای از برمن دور
همانا جرعت نیست گر مویه چه مویی شدم از ناله چونائی سعید را گفتم آن بخت مسعود را از درد مملوک خویش خبر دهد که پس از
دیدار آقا بزم بند کار را به مقدم میمون خود مقام محمود دارد بعد معلوم افتاد که تازه بعیادت فرموده اند و وقت دلجوئی
ارباب ارادت و اصحاب عبادت نیست استغفرالله اختیار خود داری هر چه میکنی جانا گر بخصر جان بخشی و گر کشی
مسیحا بدلخواه خود حرکت کن **یکی از فرزندان خود نوشته** هنگامیکه از بیداد سردار در فراخای جهان در
بدر بودم و آسیمه سر بی سپر سالی را در اصفهان ناچارم بمرزعرب نامه نگار بایستی شد و گذارش نامی از وی ناگذر بود چون
از دستش سوخته داشتم در وانه با آذر از افروخته دست و خامه بران شد که از او نکوهش و دشنام یاد آورده و خاک نام
و ناموسش بی هیچ دریغ و افسوس بر باد دهد خرد خورده دان بانگ برزد که این کار نه بر هنجار کاردانی است و بر بازو نشتر
کامرانی مایهٔ پریشانی و پشیمانی پند خود را کار بند آمدم و آرزوی ستایش در دودی دانا پسند را ندم پیوند نامه بدان
دوست و رسیدن کاروان سمنان چون گردار و پاداش دوش بدوش افتاد و یکی از مردم کاروان که با من آشنا
بود تا فرزندش بدبستان برخواند از ان مرد خاست و گرفت و با خود برد و بر در الکای خوار که فرمان فرمائی آن سمنان
سار نیز با سردار بود میرزا محمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روزگار پریشانی من اگهی جست خداوند
نامه گفتش در اصفهان است نامه هم بگرد بلا بر نگاشته اینک بر من است و همان بر چکونگی روزگارش گواهی دوش خان خوا

از یار سمنان نامه باز جست وخود را برداشت هنوز از انجمن بخانه نفرموده سردار او را چار اسبه بسمنان خاست بنگامی رسید که
سردار از آتش خشم و دودش سر بهمی شد و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر بمیرفت سواری چند نیز از دیار
و پیچاره آزاری زین بر راه انجام نهاده بکندو کوب خانه و بند و چوب خونشان و بستگان من ایستاده اند یار خواری
را خشم و پرخاش و دست آویز پیدا و فاش را جویا شد گفتند یغما سخنی دو در نکوهش سر کار سردار در هم بسته سخن چینی که
بیگناهی پیدا از او خسته بود و دل از مهرش سته داشت از در دو بهم زنها که کیش بد کهر است و آئین بهنران در کوش
سردار سرد و مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک کردهستی وی و کسانش بر آسمان آئین مردمی کیش
گرفت و نامه را بردست نهاده فرا پیش رفت که نیکخواهی که نامه بدین روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد به هیچ گفتگو چنین
چیزها که دشمن خاک در دهان کوید از عراق بسمنان نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در
اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز از کوشه و کنار یار خواری را در راست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چاشنی
برگشت و بازار و مالش سخن چین یاوه در افزمان را ند هر چه خاست کرد و هر چه داشت بردو پس از انچه در بند کارش
و کذارش آید بپارهٔ من اندرسخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها ساخت تازنده بود با من براه خوشنودی سپرد
و بپاسداری و سپاس کذاری نام بردی فرزند من ازین داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه مهرانی
سردار خواندن همه از انست که بدانی نامه چنان باید نکاشت که اکر بدست دوست یا دشمن افتد یا داستان هزار انجمن
کردد روانی فرسوده نشود تو از خورده کیریهای مردم باریک بین آسوده مانی بان ایجوان که پیرسوی پند کوش کن و کارهای جهانرا
برهنجاری که باید و شاید نیازموده اکر اندرز من که نادره روزکارم خوار کیری و در نپذیری پشیمانی خواهد زاد زندکانی پاینده باد
و کامرانی فزاینده **به یکی از دوستان خود نوشته است** عبدالله و علی و حسن هر سه را بنده ام و از در یکتائی
پرستنده **بیت** سه نکردد بر سیم ار او را پرستان خوانی و حریر و پرند پند هشتم این هفته نیز مدبنور معهود به صحرا رفته اند
بکیش ارامنه انتظار یکشنبه و هشتم علیات شوق و سلیات سکونم از ملت عیسی و ربیت موسی کشید عید خود را در شنبه دیدم
جناب شیخ کذشتهارا اعاده کرد در دم زیادت شد جبلکی رجعت شمارا از حمام مترصد رسیدم آب بهاون سودن آمد و مهتاب
بکر نمودن خورا باین فرد آرام کردم و زحمت بردم هجر در امید وصل او بود شیرین چه وصل و صل او از بیم هجرش تلخ چون
هجران بود تا کی پوستکی خیزد از خود رستکی نایم از زبان دوستی بد دستی نوشته است فدایت شوم
دستخط مبارک که چون جلوهٔ جمال عیش کسترده بود مانند وصال جان پرور عنبر سارا بخرمن ریخت و کوهر لالا بدامن افشاند انجمن
از نکهت الفاظ رنکین بشرم ساحت چین آمده و بساط از مضامین روشن بر شالک چرخ برین افتاده در راه باد عود بر آتش
نهاده اند باخود دران زمین که تو بی خاک عنبر است چندان دیده بران سودم که از سواد شب جز بیاضی از بیاضش الا
سوادی نماند ذکری از خاموشی و فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی نه که خاموشیم از ذوق فراموشی بود
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم یاد آوری فرع نسیان است در صورتیکه هرکز از خاطر مستمندم فراموش نباشد اکر
در یاد آوری تقصیری رفته جای آمرز کار نیست نه بهتان فراموش کاری اکرچه مکرر سیاحت و تفرج ساحت شبستان

کردانه

کرده اند و باغ و عیش را از طلعت زیبا و قامت رعنا شرم بهشت و غیرت طوبی آورده ولی هرگز بر جویبار دیده کمترین
بندهٔ خویش نخرامیده اند و نسیم وار بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار خاص تفرج ساخته اند
و محض تماشا پرداخته فردا عصر پنجشنبه بنا بر قانون مقرر آغاز آزادی است و اول اختیار و شادی استدعا آن است که
بی افاضهٔ عذر و تاخیر و تامل و تدبیر از نشیمن بدان گلستان خرامند و از تنعم کاخ بتفرج شتاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل را بپرور
قوز نکی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش و آزادی و آرامش گذشت اسد
ابادر افزود و همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج اسد خانهٔ خورشید و چون ملک سلیمان مسند جمشید تواند بساخت چنانچه
خدای نخواسته تلخکامی زاد و پنجهٔ امید ماسوختگان هنجار خامی گرفت نه راه دار الخلافه بسته اند و نه رخش والا را پی گسسته
اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک حضور او دولت سرافرازی خواهند بخشید قدحی
دارم بر کف بخدا تا تو نیائی همه تا روز قیامت نه بریزم نه بنوشم بیکی از نزدیکان خود نوشته است نور چشم
مکرم ندانستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای رامی سرکار خان برچه قرار گرفت رفتند یا هستند میروی یا
میمانی بندگان مغز ی الیهاء ابشما و ثوقی تمام است هر روز نسبت بیک بخشعلی بر آشنائی حضتن و از پی کاروان رفتن
شرط کفایت و کاردانی نیست خالی از تردید و تامل همراهی کن عذر و کید و زرق و شید حواشی و خدم را فوا اصل اطمینان
سرکار خان رفع خواهد کرد مهما امکن سعی باش مالش را نبرند و نخورند خود هم از طریق راستی منحرف مشو خطرات خلاف و خیانت
را از نفس خطا فرما باز پرداز پیش ازین حاجت اطناب نیست روز بجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و
گذشت اختر و کار آخر شد بدوستی از دوستان نوشته است سپاس بار خدایرا آن کودک خسته که دلها
از عارضهٔ خویش بغمها بسته داشت عرق کرد و رمق یافت خواطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات آرامش مزیل اندوه
و غم گشت نسبت بروزهای دیگر خیلی آسوده ام و تازه تازه بابی با انجمن و لبی بسخن گشوده پاک یزدان را از شفای این نادره
فرزند بر این بنده در یاد دریا سپاس است و منت عنایات غیبیه عالم عالم بر دست حق شناس قطع نظر از اینکه
داغ فرزند دشوار است و بدر دپاره دل شیر نری زهر کوار این طفل را از روی فطرت کوهر دو هر لیست که در عمر با حرمان
او تسکین دل نتواند کرد دموئی از فرق او را با صد هزار زاده گل چهر سنبل موی مقابل گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست چون میدانم تو نیز مهر او در بندی و از نوید سلامتش خرسند از دراعلام نگارش
این دو حرف اقدام رفت) از زبان کسی به کسی نوشته است (قرابت شوم من که هرگز خبر اندیشهٔ
وصالت خیال نداشتم احوالی از اجلال رو نداده که حصول خیالات نیز بوجهی که باید میسر نیست چکنم خط بخت من این است
فقدان شکیب همچنان حوصله خواهم کرد از احدی هم گله ندارم اول قاروره نیست که در اسلام شکسته باشد همواره مشتاقان
مهجور مند و نزدیکان دور در طی آن رقعها نیکه سابق ارسال خدمت شد استدعای نگارش شرح حال کرده بودم مدانم
مجال مطالعت نیفتاد و یا اسعاف مسئول نیازمندان را مصلحت ندیدند باری اگر دماغ فراغی گاه بگاه مختصر یا مجمل
یا مفصل طرحی و شرحی از حقایق حالات شریف برنگاری خالی از التفاتی نخواهد بود چنانچه این پایه توجه را نیز مضایقت خیرد

باوجود

مختارید ناکامی ما بهست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد (بدوستی از دوستان نوشته است
یا عزیز من لاعزیز له با همه گرفتاری و پریشانی این دل خود کام و پای سبک کام و عقل دیوانه مشرب و نفس اشفته مذهب
و مغز سودائی سرشت و طبع رسوائی سرنوشت بازم از زیارت خدام آقا و عیادت سرکار وزیر دا قدام کارهای
معادی و معاشی منصرف ساخته با نجا کشید که نگفته گویا است و نهفته بوید اچون حقیقت عالی در ولایت جان و ایت
بی پرده حاضری نگویمت جایی خالیست طرفه عرفان سردی یافته شد و دامن گردی شگافته یارب از هرچه خطا فت
هزار استغفار دوات قلمدان رمصحوب حامل که خادم این مجفل و محرم این منزل ارسال فرمایند که مرکب حاضر است
اگر بیمار پرس سرکار وزیر لشکر دست داد از جانب من بسط ارادت کن و قصد عیادت مخذو میر اعذری خوش
کوی که جبران کناهم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
کسی بکسی نوشته است نه زبانی که بیان حال توان نمود نه بیانی که راز آشکارا و نهانی توان سرود بر فرض که زبان
سخن سر اکتساخ افتاد و بهینه بسیط الارجای بیان فراخ آمد حه توانم گفت داستان محبت افسانه اسواق نیست
که بر اطباق اوراق توان نهاد سر این عشق معشوقان نهان است ستیر عشق عاشق باد و صد طبل و نفیر اجمالاً این قدر
بدان که مرا در پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان بازیکوئی و با هرکه هرجا باشم از دوستان صادق و مجبان موافق
خاصه چون تو نکوخواه و خیراندیش که مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بدست
عشق چون زمام شتر بدست ساربانان نه چنان بکار خویش فرو مانده ام که جنون عشق با تدبیر عقلم از غرقاب
حیرت رحت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد والا کار خراب است و خیالات یاران نقش بر آب بیت
آسمان کاش یکی زین دو کند خلعت وصل بر بالایم (پیکی از شاه زادگان نوشته است) قربان خاک
پایت شوم و سخط مبارک که پرورده عقل و اورده صفا است زیارت کردم هم شاد مانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل
کرغهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازگاریست و با خصم غالب حریف در مان بردباری پای شکیب
در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از اسمان بارد کردن نه که اخری بود اخر شبان یلدا را خطت بحمد الله تعالی
بتوقیع ربانی و طغرای اسلوب موشح است در خور و مقدورت کوتاهی مکن امیدوارم انچه در حق تو از خدا خواسته ام
صورت بندد بتعجیل حامل مجال اطالت نداد باقی به بهنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام
پیکی از شاگردان خود نوشته است دلم میخواهد این نامه با آئین زمانه نگارش افتد و روزگار پریشان خود را بکیش
دگر دارایشان گذارش کنم جانم خاک رهت باد روانم گرد گذرگاهت کجائی و چه جاچه میدهی و چه میستانی چه میبرنی و چه
میخوانی بخت مهربان است یا سرگردان همربان یار دلبند یا بار دل از خواجه و شیخ چه اندوخته داز این و آن چه آموخته
مرد مرا با تو اشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدان راه فرگاه که چرخش خاک درگاه است
و اخترش خرگاه چونانکه روزگار رفته را هی داری یاد استان بهاریهای دروغ دیرینه خاک گذرگاهت و دستت
از خاکبوس آستانش کوتاه همکنان از رشک و ستیزه باز آمده اند یا درگاهش بلبراست و دست چالش دراز آن دشمن دستان

دیر

دست بهرام بازو دوست کردیده یا همچنان سازا ندیش بزدست در پهنه رخاش رزم آورد و بدستور آن کارهای دیگر که ناگفته کو یا است
برچه روش و سنگ است و کدام منش و رنگ بهمان خدائیکه مرا بندگی داد و ترا خداوندی اندوه و خرسندی خواری و ارجمندی کاهش و
فزایش بینیاز و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هرچه هست بی کاست و فزود کارش و همراه هرکه دانی و نوانی به بنده خاکسار خویش که
سراپای تن و جانم دیده از چشمه اشک سفید است کمارش آرد فدایت کردم صبای مصر به بد سبا وقتی که بر کذر کار مردم نسبت
فاطمه صغرا نامه بکف منتظر نشسته بودم و چشم براطراف بسته در رسید و نامه مرسله بازپسپرد چکویم چه حالت را و چه مایه ملامت رفت
در منش ست جزای کردار نیک و پاداش دلجوئیهای خوش که خاصه سرکار است مکرار خدا جویم اکر نه از چون من فقیری هیچکدام خدمت
شایسته در وجه آیدای انویت بنده و چون انوری هزار آن فرد پیر و جوان را حامل کفت اقا فرمود جوابی مدعی است حقست این سخن و حق نشاید
نهفت ولی بعقیده من یک معنی است البته فراموش نخواهم کرد چه بخاطر کذارم که تو از یاد روی هرکه اید دولت نخواهد زندکی بروی حرام
اکر بدانی چه قدر باذلیل شده ام و لطمه حرمانم فقیر کرده است بهیچ ملاحظه چاره اندیش در دم مشوی سرا پر ضمیرم در آئینه خاطر حقیقة
بینت پیداست من چکویم یک رکم هشیار نیست هرچه کنی مختاری در باب یار غایب که دوستان حاضر خصومت میافزند همان بهست
که خود یافته ام غالب انا زاکه مردم ستانی در قیاس چون بدقت بنکری زنقجه تر زنقجه اند واقف کشتی خوشا سر که پای نخوری باغ کل
وایاغ مل ان عصر کاهان بران علت که دانی خار دیده و خون دلشد عنایت پاک یزدان بحق حجاز این جنس دو یار انسبت کرک مدینه
هدایت کند زیاده براین زحمت مجلس و بساط صحبت آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم نتواند زیست من نیستم ار کسی دیکر هست
از دوست بیاد دوست خرسند اکر دولت رامش و نوبت آرامش دادستی باستخاره و فالی بر بقاره زنیم بی هشیاره عقل روا نیست
بدست باش که کاری بجای خویشتن خواستم از غوغا کار آشوب بر پرسشی آرم و افسرده روانرا از اشوب جدائی و غوغای نهانی رامشی
سازم هنوز لب نکشوده و این سر بسته را زرا در میان نهاده افسانه بند و چوب و کند کوب خود اغاز کرده جان رنج و درد الودم
باندوهی شکیب سوز انباز داشت بخیم تبسوز دو تخت اختر تیره روزم بر کردد که بهیچ کارم یاری نکردید و پای مردی و دستیاری
نیاوردند و در دناک اندوهکین است پای کسسته بی دست بردل و بار در کل از دوده درویش سرخویش و راه امازاده قاسم درپیش
کرفتم این چیزها و سیزها که در جرکه شما میکویند و آن بدخواهیها که کهنه و نوازبزرکان و پرستاران شما می شنوم اکر در راه از روی دیدار
شیشه هستی بسنک آید و فراخ بهنه زیست از تنک کیرهای کشش و خاست کلوکاه و سینه چنک کرد در امش پوستکی نخواهم و از ان
بندکران کرند رستکی نخوهم یکسر مو آبرو و آسایش دوست را بدریا در یا دکوه کوه چون خون خویش و آرامش دل بر ابر کنم در جای
خود سنکین بهای تلخ و شیرین درکش و سخت و رنکین زبن و نغز و نوشتن بخوان اکر من در ره مهرت بناکامی خاک شوم رشته شب
و روز نخواهد کسست و کرد اندوهی بر دامن کردون نخواهد نشست تو بمان ای انکه چون تو پاک نیست دوست دیر نبه یار
بی کینه غوغا نامه بتو پرداخته و هرچه باید دران یاد فرموده اند بکام جنبش از خانه فراموش کردم هرچه زود تر دیده بران در سایم
دیر است ما را از خواندیشه و پنداری نیست هرچه فرمان تو باشد آن کنیم به یکی از مشایخ نوشته است جناب شیخ
کاغذی که بسپرم از ولایت فرستاده بود شما با قاعلی بشیخذمت سرکار عزیز خان سپرده بودید بهمان مهر و نشان امروز بمن رسید
کویا بعلی اکبر پیک جندقی و علی نام که خود هر دو را آن سالها دیده و بشناسی محض معاودات ذاتی که در حقیقت آورده حسد است

نواب اشرف والا را نسبت با و بدخیال کرده اند راه آمد شد فیما بین ایشان مسدود است و اسباب مغایرت و مشاجرت موجود
یارب این قوم چه خواهند ز جانهای فکار ما با سرکار اشرف بارزوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشته کار حضور را بانصاف
متقدم حقیقی رها کرده مغلوب ضایم و تسلیم قضا هر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه که با و سپرده ام و السلام

بیکی از بزرگان نوشته است امید کاما در گوشه نامه سید نامی ازین بی نشان برزبان خامه گوهر فشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند بارخانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش نیمروزه از خاکساران یاد میفرمایید و نگاهش
گذاری از او بیدار ند باری همان راه و روش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک مهتی را که جاویدان نیستی مباد از در
یکتائی پرستنده پیش از انکه در حیز کفار کنجد ما تراز وی گمان و پندار سنجد آرزومند خجسته دیدارم و از اندیش شیوا گفت و گذار که شور
بخیه های اختر دارد ون بخیم هرگز در ان حرم انجمن که شرم هزار چمن است و برز گر امید جان و تن شب و روزی بار مداد و از
گرد اب کشتی شکن دوری راه کنار نمود چرا نکه دریافت این آرزو را بر در پاک یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت
از هر در بر دستگیر بهای بخشایش خدائی بازدارم چو خواهم کرد بی سر و پا میروم تا بکجا سر نهم بارکی شاه تند کردن مادر کمند پیش از
کشائی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گوئیست فراموشم مکن و خامه نامه نگار از پرسش روزگار و دلجوئی جان امید وارم
خاموش مخواه فرمایشی که سر انگشت توانائی این خاکسارش کره گشائی تواند نگارش نماکه در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی
کار خواهم بست **بدوستی نوشته است** چو گیرم جام رامش کامرانی سر آید با سر و حسروانی برآرد روزگارت از سه
لب کام لب یار و لب جوی و لب جام سرور مهربان چنان پندارم که نامه بشما نگاشته ام و گذارش کار حضور را در میان گذاشته
ولی از سرکار شما تا کنون نامه و پیامی نرسیده و ازین دوستان که درین یکسال راه ری سپرند نرشت یا پاسخی از شما شنیده نشد
بیان و باری مرا پیوند استوار است و دل بپاس یاری و سپاس دوستداری روزگذار نمانده ام راه یکانگی بسته و جان مهر پیوند نگسند
بستگی رسته نخواهد گشت گذارش کار فرمانفرمای همنان همانست که بسر کار امید گاهی حاجی سید میرزا نوشته ام آگاه خواهید شد
اگر مردم هرزه پوی یاوه گوی دست از شوب و کند و کوب بردارند امید وارم و یارا نها ساز آبادی گیرد و گرفتاریها بهنجار
آزادی چنانچه خدای نخواسته بار شمار خامکاری و شبهانه خاریست دور نیست که سرانجام در ستیها بنا درستی کشد و هنگامیکه توانائی
درخاست و شستی نباشد میرزا مصطفی ما را ستمکار و مردم آزار ستود منکه با این خوی و منش آلوده بودم رفتم او کنون آسوده باشد چگونگی
کار حضور اهموار ه برکارید **بدوستی نوشته است** فرزانه فرزند من خواستم بهره یاب دیدار همایونت کردم از بیم
انکه مبادا از انجا شهر بسکار فرموده باشی پای پویه در نیروی جنبش نداشت پچاره خود در میانه راه در نمانک آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم خجسته فرکاه را بر یاران
انجمن پاکباز ندان فرماید رهی را آگهی بخش شاید دمی در نظر دیدارت که مصریان را شام و نهار است و دل با جگران را باغ و بهار
از رنج روزگار و شکنج جدائی برآسائیم **باقا محمد رضای نراقی نوشته است** گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را
گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای ترا که از سر مهر پروری بود نه از در دلجوئی گرامی سرور کامکار میرزا احمد بخوشتر
کفتی را از سر لطف و مار نمود آن نیست که بیان و پیوندت کم بنیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاد و خامه مهر نگاشته خود بخواند

از نگارش نام و گذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه و درد گذر گاه تن نشسته دروان از رنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر شدم
واز گردی که پرویزن چرخ ناگه ناکه بسر ریخت با خاک برابر نا چندی از این پیش پرکنده و پریش کوب آزمای سوگواری بودیم و رنج
اندیش اندوه و زاری همچنان از این بند جان شکار و گزند روان آزار ادی نخواسته خویشی نزدیک که از درهم برادر دیگر تو
و با جان گرامی برابر درگذشت چگویم که زانم چه بر سر گذشت داغ سوگواری تازه شد و نوای ناله و زاری بلند آوازه شد ما
همه با اشک و افغان است و گذار افغان و اشکم از گیهان بگیوان ناچار از همه کاری باز ماندم و باندوهیکه کوه از شکوهش کمر زرد
و زرد و انبار چو رنگ بازم کاکه شود دل تو زردم گواهی ارمند هد اشک سرخ و گونه زردم اگر روزی دو نامه طراز یراخامه در
انگشت و خم اندر پشت نیامد اندیشه پیمان شکستن و پیوند گسستن نفرماید نخواست بار خدا و پاک روان بزرگان رشته
مهر مرا سستی و سرنجه روزگار ابر گسلانیدن بند بند گی دستی نیست با همه افسردگیها و دلمردگیها که از این دو سوگ کرد انگیز درد
آویزم همدم پیوسته است و زبخیر دل و دست شکوه پردازی و دلنوازی دوست را که از همه رهم روی جان در اوست
نگارش این چند سخن رفت هرگونه کاری که سرانگشت توانائی ماش کره کشائی تواند بر سر آیند و باز نمایند که پذیرای انجام خواهد
فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی برادر و دی فرشته سرود بازرانده نامه دیگر را پورش گذارایند زندگانی افزون و بخت
همایون باد **باقا محسن نوشته است** آقا محسن را پادشادی و زان باد و باغ ازادی بی خزان نامه همراهی آقا اسد
رسید دیده گره بند پرده از چهر نهفتهای نهادت باز گشاد دیدم و رسیدم در سر کار و الا به هنگام خفچو نانکه باید و کاری گشاید
راز خواهم راند و رونش از سر گرانی و نا مهربانی باز خواهم جست تا از بیغاره و پریشانی بازت خواند و کردیتمار که دور از این ستان
برگونه کامت نشسته با ستین و لجوجی باز فشاند و لی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و بینائی تو بتیاوریش بر نگ و فریبش ستوه
و دست بموم و خوردن بورش و جفتی بدارد و نوکری بسیاندازی کشید دست از همه شستن و کناره جستن خوشتر چهر چهر افزای تو
رود در سیاهی نهاد و مهر چهر آرای او سر در بناهی در این پیوند او از تو بفرمان خداوندی بندگی خواهد جست و تو بر دستور پیشین از او
چشم پرستندگی خواهی داشت این خود آمیزاذر و سیماب است و آویزمرغ شب و مهر جهانتاب هنوز ناپیوسته ساز گسستن است
و نه بسته تا شکستن سود تو در انست و ما نیز بر انیم که سودای نوکری در نوردی و دگیشن پیشینگان خویش کرد پیشه و کاری کردی
زنهار اندیشه وا رزو دگرگون و دست در دامن آن پیر پاشمی کو هر زن تات بسامان راهی نماید و بی ترکتازاو ارجه ساز
شهر و دست اندازپاکار و ستاسودی فزاید گری تنگ در بند و دست بچالاکی بر گشای از ان فرزون جوئیها که نه بر انجار
پیشه وری و پیله گریست جوی در بر دروی بر تاب گشایش بخت و فزایش رخت از بار خدای جوی و شادخواری و چرب
اخوری درمان کردهی اینوه دران کشور بکشت و کار و برکت و بار روزیمبرند و روزی میخورند ترا نیز راه گذران بسته و آب
و آب بازار بست و بو د شکسته نخواهد ماند از پی آرامش تن کام جان چند خواهی خاست رنج خویشتن جان و تن را خوشتر از
خوان کسان خوندل از دست رنج خویشتن زاده آزاده باشی نژاده را در کار پاست نگارشی مهر انگیز کردم پیوسته
از این پس نیز در پاس کارت گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پیشه و درنگ بید کل را روی در پی پوی
و اندیشه و شتاب ری را پای بر سر سای **باستاد نا دعلی غلبند نوشته است** جناب

خلت نصاب بستاد نام علی نعلبند را و تا در زرین کواکب میخ پرداخته و حلقهٔ سیمین هلال نعل ساخته
باد دیری است که بسم تراش الماس کمیت ملماس را قیار نکرده و بکاز ابر نبان و چکش خامهٔ بنان بیان میخ
مادهٔ کاو از سم ستور مجاری احوال بر نیاورده مکرت سمند دوستی بر تنگ افتاد و کمیت محبت لنگ
آمد که بگلی عنان از ساحت مهر و رزی تافتی باری تا گاه بنعل میزنم و گاه بمیخ سندان دلی را موقوف
داشته که کار بحرفهای چکشی خواهد رسید بیکی از احباب خود نوشته است
در دست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو به همپیره زاده نکارشی سخته و شیوا و گذارشی
پخته و زیبا نی خرم شاخی گل آگین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی زر آذین به هزاران بوی و بهار آراسته
شعر چرخی دهمه اختر خشنده بجز من کنجی و همه گوهر ارزنده بجز وار نبا میزد جران کلکت سخن ساخت
زیک نی تنگها شکر که پرداخت به پیکر کارنامهٔ زندگانی بگوهر بارنامهٔ آسمانی لب عیسی روان
پرورده او فروزان چهر جان از پرده او فزاید زو چرا تاب جوانی اگر خود نیست چشمه زندگانی
اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیکار من از نواد نواختی شاهانه دولت میجستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی
پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش رسا تر تافته ندید و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ
و افسوس ازان از آن دل و دست و خامه و شست که پندار بای آلود کی سازد اندیشهای آسود کی سوزش از کار
افریدن و شمار پروریدن باز داشت و با تریاک و برش که جز تندی خوی و زردی روی و کاهش کی و سستی
پی سپری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد کوشه گیری و خاموشی بی پروائی و فراموشی بسکباری و گران جانی
تلخ گوئی و بدگمانی گریز از دور و نزدیک هراس از ترک و تاز یک بی نجی از نان و آب ناکامی از خورد
و خواب لغزش دست و پای خرامش سینه و نای تلواس سخته و خام خشکی مغز و کامش سود و بهبودی نیست ابنا
و دمساز کرد بد ان خدای که چنگ فرهنگ با فرد راز دستی از دامان دریافتش بلند کوتاه است
و باد انست و شناختش هوش گران سنگ سبکت مایه تر از پر کاه که در این کار بد فرجام و ساز
ناخوش سرانجام جز زیان دید و دانش و خران بود و بهبش گریز همسایه و همبه و پرهیز همبام و هم در
پریشانی ساز و سامان بی بهری دست و دامان خران بار و برگ دآویز درد و مرگ و دیگر رنجهایی
توان شکار و شکنجهای روان سپار چیزی نخواهی دید و برتو از این اخگر دوزخ تاب و آذر خانه سوز
که دود از دودمان درویش همنانی و دلریش بیابانگی انگیخت جز جان من که فروغ دیده و چراغ
دودهٔ و آب جگر و تاب تنی دل کس نخواهد سوخت زنهار از این شیرهٔ تلخ گوار که آب زهر آمیز مرگش
بجام است و دانهٔ رنج آویز در دامش دست و کام فروشوی و چشم از چیزی که سودای رستهٔ هستی را مایهٔ کاستی
در یابنست و آب بهار رامش آتش تموز و باد خران فراموش اگرت ناگزیر نوش دارد هوش پرور باید و خمار
نیکار شکر خمی از جوش می سرمست یا مینا و سبوئی دود در بست باده از هر مایه آلایش پاک و ساده گلروی و مشکبوی یاقوت گوهر

بیجاده پیکر روزدای دلی درد خوب گوارد خوش خوزد جنگ پرداز و اشتی آورد کهن سال و دهقان پرور دارا پارس
یاگرمان فراهم فرمای کم کم بدین رام شود دم دم از آن رم کن نم نم بدین افزای و شب شب ازان کم ساز این باران خاشه پرداز
آن کرد است و این درمان چاره ساز اندرد خداوند یاسا و آیین ازآمیزمی و آویزدی فرمان بازداشت و پرهیز فرستاد و لی
پاس تن ذکهداشت جاز انیز سفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته کرد و کار تندرستی و توان ساخته تیاق داران این
فرخ کیش را که بداد و دانش از ما پیش اند در راه و روش از همه پیش شکفت نشمارند و کرفت نیارند تازه کن پوستکی آن کهنه
پیمان تاک را بکسل این پیوند نو پیوسته تریاک را آبی از خم خانه کن بس شتهاندوه را بالی ازمی سوحتن بس دشتها
خاشاک را آوردهٔ تاک و پروردهٔ خم را نیز درین یاسا که مارا پیشه و پیش نهاد اند و شمارا آیین و کیش داده کمنه هشت باز
داشت و پرهیز است و فرو کذاشت و کوتاهی در پاس هر یک از انها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار جستن و آزار یستن
و آویزخست چونانکه بار خدای و پاک پیمبر در بارنامهٔ آسمانی و یاساق زندکانی را رکشوده اند و راه نموده ازکمند کمکشان
برنای بیند پالهنک یکسر موی ار رفرمان آسمان کردن کشد دوم باده بدو خام ولی اندازه و هنکام پیمودن و بربوی
مستی کو هر هستی در پای پستی فرسودن چه می کرزوی همی اندیشه تن پیم جان خیزد نه رامش در دسر تمار تن رنج روان خیزد
سیم بابودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برندهٔ آن بار و کنندهٔ آن کار را زنابردن همی کار پریشانی کران کردد
زناکردن همی سود تن اسانی زیان خیزد چهارم با نمک مایه خسان و سبک سایه کسان شادکامی را کار آب کردن و آب کار
نیک نامی بردن زنهار دیک مهر فرو مایکان میز ریز را که پخته هوست خامی آورد زیاکند نشست تواور انشان زشت
پیوند او ترا همه بدنامی آورد پنجم به بزمی که بیکانه یا آشنا بیفرمان پای یارد کذاشت و در بانش دست فرا پیش نتواند
داشت مینا و ساغر نهادن و سازرامش و بکمازدادن زود یا دیر آب رفته زجوی نه شکفت ار بجوی بازآید و بر رفت
آبروی رای مبند که دکرره بروی بازآید ششم چندان خماشتن و کوده انباشتن کم پای و سرمست افتد و از دست
رود و بلند از پست نشناسد و شکر از کبست نداند چه کرد یا چه کفت و بر چه پای ایستاد و یا بر کدام پهلو خفت با مداد ان
راه هر خانه پوید و بخشایش نا هنجار یهای شبانه جوید پوزش روز کواه است که شب زان یله مست چه نکوهیده رویها
که بهشیاران رفت سالها لابه ازین سوی سزد کردانند نیمشب تا چه بران خفته زبیماران رفت هفتم بی پرهیز ننک و
نام و پروای ستایش و دشنام از کاهواره تا کور خوردن و بتردامنهای پوست و خشک مغزهای یکدست خود را
خوار خشک و تر کردن کاسه پر کیسه تهی ساز فره سامان کم روز شب چاست پسین هفته دمه بی که وکاه هوش در پاسب آیینه
چهارشنبه جام بردست مه روزه چه فرودین ماه هشتم تا انکه پاک یزدان پرلیغ بازداشت فرستاد و راد پیمبر فرمان
پرهیز را اندیشه ایانش آتش خرمن زندکی خواند و روندکان خارکذار کاهندکی پاکان کمشتش ستوده اند و نیکان زشتش نموده اند
بدوستی نوشته است آدمی در هر جایکاه که بار جست و راه یافت خواه فراز نخت خواه بالای دار خوشتر
آنستی که ازین دندان و میان جان نی روی دل و سر زبان بار خدا را سپاس دار آمد و با زرم خوی و کشاده رویی برزم و درشت
و شیرین و تلخ جهان روزکذار رازی اکر دارد هم بدو کوید و چیزی اکر خواهد هم از وجوید همین بایه که از بند تو بخانه والا رسته اند

و در آشیانه درویشانه خویش از گزند پوچی و آسیب فراوانی زن و فرزند خویش و پیوند خود آسوده و از اندیشه همواره سپاسدار
آیند و ستایش بخشایش پاک یزدان و آرام و آسایش جان و تن پاس گذارند که بکدام دست آویز سرکار سردار و دیگر گرفتاران
را از این زندان رستگاری خیزد و آزادی و آرام چاره بندد و گرفتاری آفتاب شهریار از اکه تخشش پاینده باد و بخشش فزاینده
بخواست خدا مهر امرزگاری خواهد جنبید و همگان را در یازده کار از بند خواری شما را رهمندی و کامکاری خواهد یافت ندانم
سرکار خان این شبها و روزها با آن تنها و سوز با در چه کار است و بر پست و بلند چرخ بازیگر بچه راه و روش روزشمار بهتر
است که زشت و زیبای گیهان را بفرزانگی و سنگ و بازوی خویشتن داری و هنگ بر خود آسان و هموار سازند و تلخ و
شورش را که بخواست خدا در یازده جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوارفرمانده شاهی منیست که
بامش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزمای خزان و دی نیاید بگذرد این روزگار تلخ از زهر بازیگی روزگار
چون شکر آید اگر دمی دو فرد یدار سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد اگاهی فرستند که دریافت
آن خرم انجمن را بجان پند نامهٔ افسر کسری آماده ایم و بسر رسیده
داور داد آفرین کسری را زین افسری بود بسنگ پنجاه من کوهر آذین ده پهلوی و بهر پهلوی آن پندی چند جهاندیده
نگاشته تا گرندگان ازان شماری گیرند و به هنگام خود کار فرمایند (پهلوی نخست) از راه سیهای گزند آمیز بر
خیزند کار بارا به هنگام خود انجام دهند در پیش و پس کار با بنگرند بکاریکه در شوید راه برون شدن پاس کنید بهر زه مردم را
مرنجانید از همه کس خوشنودی بجوئید بردم آزاری خود ستائی مکنید همه کس را دل نگاهدارید کم آزاری و بردباری را پیش نهاد کنید
پهلوی دوم در کار با کشکر کنید آزموده را بنا آزموده مدهید خواسته را بر خویش آیین سازید خود را از جوانی نیکنام کنید
خویشتن را براست گفتاری و درست کرداری آوازه نمایید نوانگری خواهید همت و بوکنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانه مردم فرمان مدهید پهلوی سیوم نان خود بر خوان خویشتن خورید بکسان زشت و ناهموار
مکوشید با کودکان و نادان لگدکشی مکنید زنان پیرو بیگانه را در خانه مگذارید از بیوه و زنک زنان اندیشه مند باشید خویشتن را
گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا و پرهیز روا دارند از همسایه بد دوری کنید پهلوی چهارم از آمیزش بدکوهران
دامن درکشید در فرگاه پادشاهان کستاخی مکالید با فرومایه و پست کوهر نامرد رنج مبرید در زمین مردم تخم
بد درخت مکارید از نو کیسه وام مخواهید با نازادکان سست بنیاد خویشی و پیوند مجوئید با بی شرمان خاست نشست
مکنید از مردم پرده در پاس پنهان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران پخته خوار زشت شناسید پهلوی پنجم
آنازا که از بیچاره و نکوهش پروا نیست از خود برانید با انکه نیکی نشناسد پیوند پیوستگی در گسلانید از چیز مردم کام از و هوس در
شوئید مردان جنگی را بدست خود خون مریزید بگناهان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و بیدلان را با خود بخنک مبرید
بخواسته و تندرستی پشت گرم مباشید دارموده مردم را خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را گرامی دارید از
پادشاهان پیوسته هراسان باشید دشمن را اگر همه خرد باشد بزرگ شمارید پایه و مایه خود و مردم را نیکو پاس کنید با خداوندگاه
در رزگی کینه کوش مباشید از پادشاهان و سخن سنجان و زنان ترسناک باشید بر هیچکس رشک و افسوس مخورید زشت

وناپسند مردم را پیدا مسازید از مرگ زنان اندوهگین مباشید پهلوی هفتم کار زمستان را در تابستان راست دارید زن
بروز کار جوانی خواهید کار امروز را بفردا میندازید دارو به هنگام تندرستی خورید کار با هوش کنید در پیری زن جوان
مخواهید از خدا و مدرنج و پریشانی شمار کار خود کنید با مردم در همه کاری نکوئی کنید کندم وجو مانند از ابوبه کران فروشی در
بند مدارید پهلوی هشتم خویشتن را در هر منش خوش دارید پرجوئی را پیرایه و سرمایه مسازید تا روزگار هستی شیرین گذرد
چشم و زبان و شکم و پوشیدنیهای خود را از ناشایست و ناروا باز دارید زیان بهنگام را از سود به هنگام بهتر دانید
جائیکه آهستگی و نرمی باید تندی و درشتی مکنید سایه مهتران را بزرگ و سنگین دارید در جنگ راه آشتی باز مانید
نانهاده برمگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی نهم تا درخت نو برنشانید درخت کهن برمکنید پای باندازه گلیم دراز
کنید چشم دوست از آنچه نباید درکشید نادان و مست و دیوانه را پند مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز را در
خانه مگذارید هرچه شما را ناپسند آید بدیگران روا مدارید پهلوی دهم برگردار سرد و گفتار رنجش آویز *
سرافرازی مجوئید با نابخردان تنگ مایه اندرز مسرائید سپاس مهتر را بر کهتران بجنبانید آید نهاد دست بخوان خویش مبرید
زیردستان خویش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید کار بهنگام پیری در روزگار جوانی راست دارید دل
ناتوان را بنیازوری نواخت نیرو بخشید ناخوانده بمهمان کسان در مشوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شمارید بر راست
و دروغ سوگند مخورید (**به یکی از احباب نوشته است**) ایجهان را بدین جهان مفروشید
روزنامه آن پیر پریشان و پور پشیمان دریده و کام روزروشن و آب شیرین تلخ و ما را فکند و از باغ دل و روان بجای
لاله و گل خس و خار انگیخت آری درین سود از زیان سود انگاشت و بدافتاد بهبود شمرد درین سست پی خانه آب و گل *
بسختی نیندوخت کس کام دل کز اندیشه تخت اگردار کرد گرامی شد انکو درم خوار کرد باری کار بست افتاده و زبانی زاده
نکوهش نافه نباسور بستن است و خون باخون شستن همان آغاز نامه و پیک بدان دوست که راز کشوده اند و راه نموده داور
بردم و پس از گذارش درد درماندگی یاوری جستم گفت اکنون که دستیار نخستین را شکست چنان دلخور و برنخواست
و با دشمن خانگی دوستی و بم پیچ کرد پیش خدیو کشور و امیر لشکریان زبانها که دیده و دانائی او را دیوانه و ناسپاس سرهود و بد
اندیش افسرانه و کارشناس نهاد جامه و فرمان جنروائی ستد کامه دارمان که خدایگان سپهر و خرد این چار اسبه از پل جست
پای آن ده مرده در گل ماند دیگر از جوش تو چه آید و از کوش من چه گشاید خوشتر آن بینم که اگر رخت سرا باید سوخت
و باغ نیا فروخت مشتی سیم و زر فراهم سازد و بهم سوی همان مرد که شبنم کشت بود و دانش خرمن کشت نامزد بزبان سر
پوزش سوزگناه گوید و از زیان زر چاره روز سیاه جوید دم سرد از لابه مهر نوازش گرم آرد و دل سخت از سیم کینه
سوزش نرم ماود یگر یاران نیز بپویه دستیاری پای رفتن سایم و بپویه کام جوئی نای گفتن فرسایم شاید که از ان خوی و
منش باز آید و بیاری این جوان و خواری آن پیر همدم و همراز که بزرگان گفته اند ریش کاو دست یاوه چار اسبه
شکیب بالا دوندگی کردن خر هر انکس فراز بام برد هم تواند بزیر آوردن من بنده نیز برانم که این آزموده دوست
دستوری داد و راه گشاد اگر سیم انبار سوز و سازار آرد و زر انگیز نوید و نواز کند بیستی هار نگ هستی گیرد و دشوارها *

سنگ آسانی پذیرد خاک سیه ارزسیم وزر وام کند ازرم بدرستی آسمان رام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد خورشید بجای باده در جام کند واگرازشورنجتی بزاری سستی کند وبزرسختی آب رفته بجوی نیاید ورنگ رفته بروی تارای سرکار کدام است وآنکه این دام یار دکیست کیست واوراچه نام بهرکس ازکشائی وراه نمائی پای ازسرساخته بااوخواهم تاخت وهرازبهراندیشه پرداخته اوراچاره اندیش این کاروکام خواهم شناخت سه کرامی برادررا که بدیشان زنده ام وهرسه راازدل وجان بنده درودی ستایش پرور برسرایند وجداکان نامه رابزبانی که مهرفزاید وکین رواید لابه کذارند

به یکی ازبزرکان نوشته است

بکل مباد وگلستان نگاه من کذارمن بس است کوی وروی تو بهشت من بهار من بارنامه سرکاری کام جان راچشمه زندکی کشاد واختر بخت رافرخشند کی بخود سرنجستیاری برآسمان سود م وچهر سپاس داری برآستان نوید بازکشت خسروانی نه چندان خرام وخرسندی انکیخت که خامه را تاب نکارش باشد ونامه راکنج کذارش اکردانم ره انجام خورشید ستام رااز کدام راه لکام خواهند داد بخداسوکند. بااین پای کسسته رفتار پا ازسرساخته تابیروی خستن است چاره ازدرد ستبوسی پذیره خواهم کشت واز خاک راهت که آتش جوانی است وآب زندکانی دیده وتن راسازتوتیا وپسیج کیمیا خواهم ساخت اینکه درآستان آسمان فرکاه آن فرخ پسر وفرخنده پدر که پدر ومادرم برخی خون وخاکشان بادپیوسته بیادم داشته اند وهرکزفراموش نکذاشته کوه کوه رامش ودریا دریاسپاس برسپاس وامهای پیشین افزود بارخدایا دست ودلی دهدکه خداوندیهای والارا بارزوی بندکی وبیزوی پرستندکی پاداش توانم داد وبانیکخواه وبداندیش سرکارا کرخوه پردازدشنام واندازدرودی باشد سازاشتی درخاشی توانم کرد بادامه وبالا پوشی که نشان فرستاده اند ونوید داده آن مایه شادکامی زاد وشرمساری ست که باهنقاد کفتن ونوشتن رازنیارم سرود وبازنیارم نمود بارخدایا تو اوتواخت والارادوکیهان ده بالا بخوشتر آیین وآهنکی پاداش بخشداین خودبخشتین خداوندی وبنده نوازیهای سرکار نیست سالهااست جامه پوش وجامکی خواریم ودرسایه مهربانی ومیزبانی والارزکذار وروزی خمار فرموده اندمن وموراد ربرکت وسازرندکی کیش یکانکی درمیان است وشیوه بیکانکی برکران بارخداکواه است وروان بزرکان آکاه که من بنده خودرا مشتی خاک دانم وسرکارواالارا خداوندپاک بفرموده دانای کهن دارای سخن نشناط انکه هست توئی آنچه نیست من هرچه دارم وهرکه دارم همه رابراین فرکاه که ستایش کاه دیرین است ونمازجای پیشین از دل وجان نیازمیدانم بخداسوکند اکردارای تخت فریدون باشم ورخت قارون یکسررابه بوسه حیاس درپای تو نریزم وباخاک راهت آمیزم همچنان سپاس یکهفته خوان وخورش وپرستاری وپرورش سرکاری نکفته ونهفته خواهدماند امیدوارم باپیمان وپیوندتو بخاک درایم وباپیمان وپیوندتوازخاک برایم بدوکیهان اندرم روی چهرسای آن در باشد وروان برخی آن جان سرچون هستکام بازکشت خداوندی زدیکست وشب نیزپیش ازاندازه تیره وتاریک کله های دردوری وتیمارتنهائی وریخ روزکارودیکرچیزیارا به هستکام پای بوس راکرده اسیب کستاخی وآزارفزون درانه راازچشم وکوش ومغزوهوش والابازپردانم

به یکی ازبزرکان نوشته است

برخی جانت شوم چارده سال ازهمه جاکسستی وبدین دودهستوده پیوستکی هرکزلب بخواست نکشودم وکام بهوس نیالودم کنونم دوخوا

دو خواهش است که شمارا در انجام کاهش نزاید و مرا از در نام فزایش نخیزد آن که آن سخنها که پخته سنج از دستان در کار پرشک پاچه پلشت و همراهان بدان دست و دستان برهم بافته و درهم تافته و یارانش از من یافته اند بید کل ماشوراب و شهر تا فهرود پوشیده دارد و با آشنا و بیگانه اگرچه براز داری افسانه باشد و با سر کار همخانه در میان مگذارد نوکر بار انیز از بالای پیشگاه تا پایان پاگاه قدغنهای سخت و ژرف و سفارشهای استوار و شگرف فرمای که پیدا و پنهان از دل بر زبان نیارند و پرده خویش و ماو کردهی نزنده و مرده ندرند زیرا که دیر یا زود افسانه مردوزن خواهد شد و ترانه هرکوی و برزن و این خود سر انجام پریشانی آرد و به سخن ما پشیمانی شود دیگر فرمایش از سر کار است و پاس بی سپاسش زشت و زیبای همه را پرده دار دوم انکه درویش را ستین آقا باقر شیرازی که با من یاری دیرینه پیمان بود و دوستی پیشینه پیوندان روزها دور از تن و جان و الا کرامی روان با پاک یزدان پرداخت و فرسوده پیکر را که مشتی خاک یا خاکستر بود در چاه سار مغاک افکند از همه سازو سامان زندگی باز داشت که خزان و بهار تماشاگاه دوست و دشمن است و از کاهیکه نو بر توت بر شاخ روید تا ماهی که یکدانه انارش در کاخ ماند چه اخار تا ریک و روش چاوشان بی سپاس بخورند و دزدان بی هراس ببرند گروهی تنگ چشم فراخ آز کردند ندان دراز آرزو که بر باد کرده داری کوشت کاو فرمان بجون اشتر صالح دهند و بهوی جگر بندی تیغ ترکتاز بر تاقوح اسمعیل نهند سالها بداغ این باغ سوخته بودند و پریده شرم و دریده چشم دیده بران دوخته چون با رخدای با وی بود و پاسدار مرز بانان کشور آزی هر یخ تنیال که نشاندند چون بیوه بید بی نام و نشان شد و هر تخم هوس که فشاندند خار تیمار و خاشه ناکامی دمید داغ باغ آن همه را در جان و دل ماند و بوی آبی و کلابی آن رمه را از هر زهره شکر در آب و کل بخت

به یکی از دوستان نوشته است قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با خلان این خطه نشست انکجنت کوی ذوالجناح از میدان یا عبید الله در ایوان شد زن و مردم پیرامن گرفت و جفت و فردم در دامن او یخت این راه آور دسفر خواست و آن در بالیست حضرجست یکی زنبیل در یوزه کشید و دیگری آجیل هر روزه طلبید پسر از نجتی و باره کفت و دختر از کل و کوشواره خانه از یاران عاجوش آمد و غلبات طلب سطوات ادب فراموش فرمود از کف بی زرچه برک ساز آید و از مرغ بی پر کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت سودی نداد و معذرت بهبودی نبخشی ساز مصاف آورد و صفاسامان خلاف کرفت جز انکه مغلوب شوم کشته چه بدتر صف بسته سپاه مژه و من تنها سر انجام مردیکه از منوبانست و این رمه را چوپان همه را بیمان اسعاف اهل بیت و مرغ جان مسکین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان رست پس از حرمان مأمول و فقدان مسئول این شعث بی بند و باری زدوان لغت عیال زاری سرخود و همچنین بر جنایت مادقها که فتند و بر حسرت خورقها مودند رورز دوار سوز دل لبها آبلها داشت و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بقبرک بازی و جبرک سازی قلع مواد مغایرت کردم و قطع فساد منافرت ترک جفا کردند و برک صفاساز آوردند حوریان رقص کنان شکرانه زدند و اما قصه رندکانی و غصه کامرانی تعرغنایت یزدان و عنه توجه حضرت کندم یا جو لقمه نانی هست و کهنه یا نو خرقه و طیلسانی و امی ندارند که دام کردن جان باشد یا طلبی که سوختش ریخ روان زاید نه کس را با ایشان کاریست و نه ایشان را با کس شماری هرگز جز

فراغ فرزندان آدم دل مرادی نخیت و خاطر آلا بستن بردی و رستن از بهر کرم و سردی بست و کشادی نخواست
بار خدارا سپاس که حضور ابشما بسته ایم و جز ارواح مکرم از همگان گسسته وقت است که پای قناعت در دامان سلامت
کشیم و بگنج فقر اندر خالی از بهر ما خولیا اقامت و زیم مگر حسران ماضی را جبرانی خیزد و در دیگه شتابش چاره بساخت
و رنگش درمان کند این همسفران بیشت بمقصود رسانند شاید که بما نم قدمی پیشتر افتم مرحوم جنت مکان صاحبی
فلان را با من نظرها بود و همایون نظارش را اثرها از در معنی تربیتها کرد و تقویتها فرمود این مایه نقصان که مبنی از کم کاریهای
ماست نه عمخوارییهای او بان تا چه کنی که نوبت تست سالکی سست هنجارم و طالبی منقطع رفتار برزخ جمادی عزادهٔ
ازان در ماندهام و کشتی در خشک رانده بطناب توجه از خطر رکش و اگر نیاری بیاری چارهٔ دیگر کن جناب فلانا
مملوک آن خلق و خویم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش را بجان بنده ایم و خیالش را از هر پرستنده کیسهٔ انعامی بدان
مصرف که بمان رفت بمهرش در جیب و بغل پرورده م و چون جامهٔ کعبه نفی حرمتش خلاف و خلل دانم مهر مهریست که
که چون نقش حجری زده تالیفان دایرهٔ ارواح را صف تا صدر رو سها تا بدر عرض نیازی ازین خاکسار اقامت کن
و اگر ترک جداکانه ذریعت را ایرادی سازند بعذرهای زیبا عزامت کش صورت احکام و رجوع خدمت موقوف
بلطف سرکار است مختارند (به یکی از فرزندان خود نوشته است) کاغذت چشم سپار و گوش گذار افتاد
رستوری راه و رفت و کرد و گفت تو برگذارش این داستان گار آمد اگرت سرشت آدمیت و سرنوشت مردمی فرا
گیرد کار بند و پیروزی بین و از همه در آسوده زی پیرزاق و میر کاشان هر دو از دریدو دانش پیشوای روان پروران بودند
و بفر بود و منش جانشین همپران این بدرویشان بستگی داشت و ان از ایشان رستگی و رنگی آب یکانگی بردو بیگانگی ساز
کاوش و کین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی اندازه و آوز معرفت و دشمن سار این و آشنگ پرخاش و ستیز میجوشت
تا آنکه سرکار آقا از در خویش و پیوند دوست و دستیار بر اخوند پیش دستی داشت پیوسته از پیروزی زادی و این را
شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری نکوهش بر رست که با مایهٔ افزونی این بزنی چیست و با انهمه بالادستی این پستی
و نکوهی کدام بردباری نغز و زیبا است ولی نه چندانکه آسانها سازد شواری ارد و نهاد گرامی گوهر کوب خواری خور
سرکار آقا شگفته روی نه شقه خوی رای او را آفرین ایکه آری چونانکه نمودی و ستودی فرزبردستی هست و آن پایستی که
ما راست شایان این پایستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد در پای خواری پستش
توانم کرد این سستی که تو اش بر رسته دانی نه از راه فرومانده گی و ناتوانیست و شکست نابی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم
و هم از زمودگان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من آنرا پایمردم و دستیار که راه نرمی
پوید و سامان کرمی جوید به میرزا محمد علی ادیب نگارش یافته بزرگ استاد خود را رنج افزای
پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بدفرجام این خاکسار شوریده سامان را همواره از انچه دلخواست گسسته
و نومید میخواهد سپاس یزدان همان روز چاست کاهان راه خانه که آستانه آسایش است و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرو
آوازآمد که دمی درو ازین پیش بجائی که ماندایم کجا است فرمودند پراکنده دل افسرده روان راست چون بخت خویش

برگشتم چنان ندانند که ارزومند دیدار نیم یا آن پیمان رشکنی خواست تا بازگی کجا دست بدان دامان رسد و رخت بآن خرم انجمن کشم سرور مهربان یاد آورنده نامه درباره سرکار چیزی از من پرسید پاسخی درخور دانائی خویش نه سزاوار بزرگ ستایا خود گفته ام تا زنده ام بنده ام و ببوی دریافت خجسته دیدارت زنده (بدوستی بزرگ نوشته است رقیمه کریمه این دفعه از باب تاخیر جواب عالی خطاب حضرت خالی از عتابی نبود اعتراضی ثواب است و پرسشی بجواب اگر در مقابله اقامت معذرت اندیشیم گناهی دور از مغفرت خواهد بود اولی انکه بر ذلت اعتراف آرم و لعرش را انصاف دهم یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار اکنون جاهل راه سپار سامان مقصود است عرض وجود عرض فرض افتاد دولت بندگی را ادای شرط ضراعت فرض آمد حاصل که نخانه محرم راز روان است و نه نامه امین اسرار نهان راز عاشق و معشوق را همی بدل تواند گفت این نه شیوه قاصد و این نه کار مکتوبست کی باشد دستهارا دولت اغوش خیزد و مقالات ضمایر بملاقات لب و گوش باری بحیات زنده ام و جمالت را بوجه یکتائی پرستنده فیاسی جزم تمهید اساس قربت نیست و رضوان وطن دور از انجمن مسعودت الا نیران غربت هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سیم الخیاط تا کیم حکم انشخوار از کربت این غربت رهاند و براحت آن قربت رساند اگر رنج خمود اگه شکنج هجر انش علت است و اسیب حرمانش مایه این ذلت طرحی طرازم و شرحی نگارم خنده ساغر گریه مینا گیرد و نغمه مزمر مویه رباب زمین خون بچشمه و چاه جوشد آسمان سیاه پوشد محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیک برگ ارمش دور از ان محفل بسازی و نگیراست خاک مجلس خنک قامت ناله منظر غم ندیم دور ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است حسرت نصیبی اگه بساط آرامش بدین ناهنجار پیداست کی سیاب گریه و کاهش بچه شمار خواهد بود لکن فسانه ما کوش که این مایه غم حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد خدارا پیوسته باحکام خداوندانه دستم گیر بشیخ خامه رحمت که غمانه بهار لبت و شمامه تنار مستم کن بدوستی نوشته است سید حسین نامی از خراسان پیش از گفت و شنید خوش آواز بود و همواره در انجمنها رزم نامه ماریه و سرگذشت لب تشنگان را داستان پرداز شیفته چهره فریفته مهر اختری زیبا دختری زینب نام افتاد دو مرغ دلش سخت سخت گرفتار دام آمد از انجا که کشتهای جان و دل است و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین نیز در نهاد زینب رخت افکند پنهان از دشمن و دوست آن دو یکدل بی میانجی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد و هر جا بزم سوگواری فراهم شدی زینب روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از در دلبستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی آنرا اشک گرم دویدی این مویه سر دهی آن موی گشودی زینب را برادری بود دیوانه خویره هش بگانه روحیره کش از سر ناپسندی و ناسازگاری جای در پهلوی حسین گزید چشمی بر این و چشمی بر آن دیدی حسین کام نادیده روی در زینب ستمر سیده آوردی و با جنبش دست و گردش چشم فریاد کردی زینب جان زینب جان حسین برخی لب خشک و چشم تر بادمیدانم میخواهی دست بگردن حسینت در آوری اما ازین ستمگر امزاده تیرسی و آه از حسین بی زینب فریاد از زینب بی حسین ناگه اشک تو و خون من این خرس چشم سفید و سگ روسیاه را دست دامن و دام کردن گرد همچنین اغاز تا انجام در پرده راز و نیازی داشت و برانش پنهان سوز گدازی فسانه من بنده و سرکار نیز هنگامه حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسداران

بیره تر از شب اگر دریافت همایون دیدار ترا کو تاهی اندیشیم همان تباهی بهر تن را رستگی است وجان را پیوستگی من جانی ندانم
مگر انجا که تو داری چکنم یار ندارم جز پیام و نامه آنهم بصد مرا اندیشه و بیم راه گفت و گذار (یکی از فرزندان
خود نوشته است) گرامی فرزند اغوغا را پند باسر دهم و راهها نمودم مگر از تلواس بریدن باز اید و بهنجار پیوستن
فراز همه آب بهاون سودن افتاد و با دبچنبر بمودن از کاوش تهی ماند و شمن رود و اسیب این جور توان پرداز نه چندان هراسان
که بجز اندیشه گریزاهی داند مگر اندازه پارس و پرداز خراسان گریزگاهی و استان شگرف و افسانه شگفت است که چنین
بیچاره بهیچ ازار که با هیچ چیز کار و آزارش نیست بگناهی که جهانی بیاکی را مانش گواه است آلوده گردد از کند و کوب و بند و چوب
که سرکار سردار را با همه سنگدلیها باری در باره گناه پیشگان تباه اندیشه کان نرانند و روا نداشت فرسوده فریاد که روزگار
بدخواه هنرمند است و مردم روزگار صد چندان فرزند من پند شنو و کار بند اگر نه پشیمانی بری و پریشانی منی جز ما برادر خفته
نشت و خاست مکن و با هیچیک از این گروه که از بیرون بارگین اند و بدرون اندر مار زهرا گین درست و راست
بری پای در ننگ فراوامن کش و هرچه از خداوند پیش آید گردن نه راز خویش از بیگانه و خویش نهفته دار و ننگ و بد انچه از این
و آن بنوشی ناشنفته انگار زبان از کوهش دوست و دشمن در و پیش کن و پیوسته در بند راست کردن و درست اوردن
رفتار و کردار خویش باش پاس و لخواه خداوند و سپاس نان و نمک و پراپس از بندگی و پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری پیشی
ده و زبان را همه جا و همه بسنگام نگاه دار اگر ملخی از کس شنوی زینهار مشنو در کفن مش از انکه گویند بس چمش کن با استان جز
داستان راستی مشکاو از گفت ناسزا خاموش دلازی همواره با بهتر از خویش انجمن کن و با هر کس از در دانش و بینش سخن ران
بار خدا را بر هر مشو و روش که باشی فراموش مکن و در خورد تاب و توان از پی خرسندی او کوش زیرا که هر که ویش گرامی خاست
کس خار نیارد کرد و خار او را نیز هیچ آفریده گرامی نتواند داشت یکی از خوانین نوشته است مژده باز
کشت سرکار از کشت امیر کلاو دشت باز دار که بجز منهاج راست و بجز وارها کار آویزه کوش و پیرایه هوش آمد با آنکه
نوبت شام بود و در این بهنه بهناور که همه راه بر بند یا دراست کمند آهو جستجو نیک بی هنگام چست بر جستم و تنگ کمر بستم
جستن را دو اسبه آماده شدم و جستن را بر یکپای دو ندگی ایستاده تا پاسی از شب برفت پی سیاه نشیب و فراز بودم و
پیاده برزم و درشت دشت و بیابان در کار نبرد و تاز بهر کس رسیدم پرسیدم جز ندانم و را نمائی نیز نتوانم پاسخی در
گوش نیامد و هیچ پای مردم دستگیر این دل مانده کوش و جان بیهوده جوش نفتاد خسته ناتوان مانده و بیم جان تا گذر در
کاشانه از کاشان که هر گز بدان نرسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده رخت نهادم و گر نگشادم بامدان بدستور شام
گذشته و اندیشه کامی که بود کام در ننگ نهادم و پای شتاب برگشادم بهر خانه راهی کردم و در هر جا در نگاهی
دیدم همه هست انچه میباید نیست تا نزدیک پیشین چونانکه روز پیشین راه رفتم و پای گسسته بی خاره و خفتم چه سود که همچنان
با همه جویائی باد بچنبک است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته خوشتر انکه پای هرزه دوانی در دامن
گشتم و بندهای تن فرسای جدایی را چون روزگار گذشته کردن هم تاکی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته
روان را از بند گرفتاری رستگی بخشد اگر در کوی

اگر در کوی میفروشان بزم سرکار والا سیف الدوله بدستور آن سالها ساز دیدار آرند و از گفت و گذار انجمن آمیزش را از بهره و بار دیدار بیفروغ ندارد شبی در خورخواهد بود و دلهای در دفرسود و برامش و آرامش پرورش دیگر خواهد زاد هرچه فرمان تو باشد ان کنم

به دوستی نوشته است سه هفته رفت تا همی از پی دو هفته ماهی که سال سالم در درگاه بزمش راهی و بر دیدار دیدار جان پرورش بارگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش ناشکیب دل را در امیزش بار دیگر جویان بی پرده ماهم بهزار پرده دراست و صد هزارش پرده دار بر در ازاین دو ندکیها چه شود و پراکندکیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود اینک خار در پای و پای در گل و باد در دست و دست بر دل راه اندیش نیاورانم و بدستور روزگار گذشته انجمن گردون بارگاه پادشاهی را پای سپار شاید که پادشه بگویند ترک تو بریخت خون ناحیک

بدوستی نوشته است اگر جویای روزگار درهم و پریشانم باشند همان دست که بارها نگاشته ام و پنهان و آشکار روشن و هویدا داشته میدانم نمی خوانی یا نگارش پاسخ را بیاره اندیشها درست میدانی چشم در راه نامه و پیامی که در او امیدکامی باشد سپیدد و دل از پویه بامی که اندیشه میدانم که این دوری دیرپا را اندک پیشه مهرم سبک از دست اندل که دشمن و دوستش یکسنگ است و نزدیک و دورش نیز یک بار گرفته بسنگ آزماید و مرا نیز که از دو جهان جز تو خداوندی ندانم چون تو دیگر بندکان خودکام هوس پرست پندار در بستی دلها را بدلها راه بودی

پیکی از شاه زادکان نوشته است کمترین بنده خاکسار امروز از تجریش کامی فراز نوا نیست رفت هیچم آگهی نیست که از نامه خرکهی نامه و پیغامی آید یا چون روزهای نخست روندکار او رباش نکهبانان دام کردن و بندکام بود سه روز ازین پیشم پیک فرخ پیام سرکاری بژده دیدار امیدوار فرمود تا بدانم آن خورشید آسمان مهربانی و جمشید نخجستگاه کشورستانی کی سایه مهرپروری برین مشت خاک خواهد افکند و کجا داد دل ستمزدکان خواهد داد همه هنگام ازبام تا شام دیده براه داشتم و تن خاک گذرگاه ندانم این کل که سرمایه آب و رنگ هزار بهاراست و زیب و آرایش صد نخشب و خلخ نگاری خواهد رست و جان اندوهگین کجا از بند چشم داشت و دلنگرانی خواهد بست درخواست چاکر خاکسار آنست که دمی دو پیش از جنبش رهسپار مژده رسانند که چار اسبه رخش ستام ماه خرام را در پی افتم

پیکی از رفقا نوشته است فرزند من غالب این است که مرا از کویت که قبلهٔ توحید است و کعبه تجرید بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت جوان و حسرت یار جوان نیز ضمیمهٔ ضعف پیری شد نه مرا استیفای خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافرازی من از تقدیر اکاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی برنگار و چنان کن که ازان راه برآیم و دولت دستبوس حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مرمت مفقود محبت و رحمتهای مشفقت مرا از در خداوندی و پرهیزکاری قربت و امرزکاری فرمای نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و دیگر محاسن احوال حضرت جنجل و دسیاهم و شرم آگین و عذرخواه که بصدد فتر گفتن توان و بهزار کوشش نشفتن فراموشم مکن و خامه از پرسش عالم خاموش مخواه کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کاینچه گناه او بود من بگیرم غرامتش از تو رحمت بر من

خوشتر که از من بر تو رحمت پیکی از دوستان نوشته است از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام
آشنا نفس روح پرور است در صحن امامزاده محمد دومی میرزا عبد الله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفت
معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان اعادت بود بی کم و زیادت بر سرم بر بخت بخندیدم و برخود بگریستم از بهر جهتم
ملالت افزود مگر اینکه پس زانوی اقامت نشسته دگری بخریر پستوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند بر همت
بی منت آن معنی مردی و اخلاق ستایش را ندانم منجاهد نفس بی هوس مرا در باره خود شهید نخواهی و بقدر امکان در تکمیل خط و ربط
نگاهی در صورت امکان بیگاه و گاه سوداد خود را ثیر من فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار حسرت سازم و جیب و
دامان خود را از ضبط آن شرم بوستان در بیان جوانی نوشته است شبی در خواب مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه
چرده پسمین چوغائی قرو یا یه در بر و کهن شالی از پشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریم که بدستان
من آدم از بهشت آواره شد و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره آمد پیش پویا نرا راه زنم و پیروان را چاه کنم
گفتم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کن با من چه چکوئی و از من چه جوئی گفت خواهم تا بدانی گیستم و از پی چیستم با انکه راه زنم کار
و چاه کنی شمار تر اپندی سرایم و رای نمایم اگر کار بندی پایت از گل بر آید و بندت از دل گشاید نخستین با پس هوس کرده
بر گفتارش گوش بستم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در جامه راهنمائی کدام بسگانه راه زنی بسگالد گفت زنهار گردگیتی نگردد و دامان
پرهیز از آلایش هر چه در اوست در چین تا مرا بر تو دستی نماند و بنیاد خدا پرستی را شکستی نخیزد گفتارش بر استی بنا زیدم
و اندرش بدرستی دمسازی نخی از پراکنده گی باز آمده گفتم از این گفت چنان بینم که تا مرد آلوده این گرد و فرسوده این در و نگرد و تر ا
بر او دستی و پیمان خود سوزی و خدای سازی و پرشکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از افسون من تباهی نگشاد و در دیوان
گردکارش نامه سیاهی نخیزد بمانا شنیده باشی پاک پیمبر که در دعوی بار خداوندش بر روان باد فرمود دوستی و پیوند کیهان
سر تباه کاریها است و بند کردن رستگاریها گواهی دهم کاین سخن راز اوست تو گوئی که گوشم بر او ارا وست چون
راهنما چنان فرماید و راهرو نیز چنین سر آید خوشتر انکه بهانه نیاری و مردانه کار بندا این فرزانه بندائی گفتم درست
گفتی و گوهر اندرنگو سفتی این نیز بگوی که از هنگام گرفتاری آزادگان تا آغاز دستبرد تو سال و ماهی گشاد گفت نه اغاز و هنگام
ندانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بگیتی گوتاه بنیان در از امید اندوخت امروخت بند
منش در گردنست و آتش خانه سوز در خرمن سگالش وی و بالش من چون گردار و گیفر دوش بدوش است و مانند جنبش دست
و گلید گوش بگوش گفتم بزرگان ما گویند تر ا بر پیروان شاه مردان شیر بزدان که جان جهانش خاک ره باد دست حالیش
بسته اند و پای کاوش شکسته پیرو ادون بخت از شنیدن این فرخجسته نام چون سیماب لرزیدن گرفت و نگشن بر
هنجار یکه جز بدیدن روی نماید پریدن دمش در گسست و آذر دار بر افروخت و چهر بهر از من بتافت و از آرمیدن
آماده رمیدن گشت سخنش خار و زبون و زار و نگون دیدم جدا گانه تاب و توانی در خود یافته نای در شت و آوا ز
بنا ساخته سر و دم که بان از چه خاموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرده دل شکسته و زدان
گسسته گفت ریو گیهان اشفته مرا در انیان ز نگی و دستان مردم فریم را که کوه از شکوهش کمر زد و در تر از وی این گرد

سنگی نیست کشم همان جهان از بندت رستگانند با کهنر از نیز نکمند فریب بستن نیاری ازین گفت آشفته گشت که آتش دستیاری
من در کار همکان باد است و کردن پای تا سر از دام گرمند من آزاد بدین پرسش رنج میفزای و شکنج مده بیجا سخن دگرگون کن
که خون در تن افسرد و جان بدهن رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش پرد و شش خام نماند راه شوخی دلاغ سپرده
کشم راستی را آن خود تو ئی که مرد مرا بخواب اندر فرازائی و در های خواهش از پس و پیش بازنمائی گفت آری منم اگر مرد
کاری کام در نه و کام درخواه نه از راه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بد سرشت پوزش انگیختم که
درین رهستا گرما به نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از الایش بشوید نیز ندارم امید وارم که درگذری و در گذاری
در دم چرخی بزد و بر دیدار پیره زنی گونه گسیخته دندان ریخته شد که اکنون چگونه ئی و کدام بهانه جوئی از بهر در که خواهی درآئی و
برای که بالش نهاده ایم و بر چالش آماده بارش به تنبال زبان بازی ازان شکالش باز آورده پرسش دیگر نمودم او پاسخ دیگر
دیگر انگیخت همچنان گفت و شنودی میرفت و کاست و فزودی میگذشت تا گاه از گرانه دشت گردهی انبوه دختر و پسر
پدر سار در جامه نیمین نمد کلاهی بر سر میش از بهر ارتو برهای موئینه بر دوش پدیدار گشت گامی چند دور از ما سار سور و رامش
ساخته دست افشان و پای کوب همی سر بغرو داد ایمان فقیه سیداد ایمان فقیه فراخای بهنه از جست و خیز ایشان تنگی
گرفت و آن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چار سو تماشش فرسنگ آوازه انداخت اهریمن را بر تماشای آن
انجمن چهره چمن سار شگفتن آورد و بدرود آرامش گرفتن رشته سخن در گسلانید و دو اسبه بر آن جرگه تاخت دست افشان
بسار رهشکری گرد و در شیوه پای کوبه پیر جوان فریب بر جوانان پیر افسار تری جست ازین روی دادم تاب توش
و آب هوش رفته دهشت و شگفتی افزود که آن جرگه کیست و این هنگامه چیست تا پوشیده پیدا و نهفته هویدا کرد
ترس ترسان فرا پیش شدم و بنرمی ارجمندیش پرسان که ایشان کیانند و این سور و سرود از چه سود و کدام بهبود است
گفت کهتر و مهتر مرا زادگانند و کمند انداز نام ازادگان اینک از یغمای آن گرانمایه کالا آمده که بارسی در آیاتش گشیش مین
رانند و تازی سرایان ایمان و دین خوانند این بگفت و با فرزندان کوفتن و شکستن تازه کرد و جستن و نشستن بلند آوازه
با آواز بلندش گفتم ای کم در نگ هیچ سنگ این سبکباری و شتاب از چیست نیست راچندان بایست که پرسش انجام
گیرد و دل از برخورد دلخواه آرام آنگه آغاز دیگر کن و اندار دیگر ساز خشم الود و پرخاشخر فرا پیش دوید که هان چگونی و چه جوئی
ریسمان دراز درائی کوته افکنی مرا جز گفت با تو هزار کار است و صد هزار شمار گفتم آن کالای والا که جان جهان ارزد و برا و
دل سپرد جوان لرزد آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش خرام و بچشم خویش نگر دو سه گامی بدان جرگه در تاخته نزدیک
بدانديش شدم دست در کول باره زدی که بر سوی راست بود فراپرد و آئینه زنها پیکر بلورین کوهر نیکو تراش درست اندام
که بصد هزار سالش مینای سپهر همچند و انگیزنده مهر و ماه مانند نیارد و نه بیند بر کشید و بر روی من داشت بستدم و نیک
دران نگریستم از دو پیش از انکه گفتن توان رنگ خورد و دو اندود دیدم از بس سیاهی و تباهی به هیچ روی رخساره در آن
ننمودی و دیدار چیستی از چهر نگی بازنشناختی بفر آن دانش دیدم که مردم را بخواب اندر روی ننماید بر یک ازان دسته
خسته تار از رنگ بسته آئینه در بار دیدم و پاس سته آئین ازان دیوانه دیوان بخیر گسسته دشوار بدرود هوش کردم و لختی در انجام

انخو فرا مشر آه دود آ اینکم آئینه ماه و خورشید بر نمک افکند و اندوه کوه شکوهم شیشه مینا نمک کردون بسنگ آزمود اگر
پاس خداوندی بچاره بند کار زار دستیار نباید و هراس پیروی و پیوند پیشوای بنده و آزاد پشت بند ویران و آباد پایمرد نکرد
در ترد خشک کیهان بارونده به بنگاه نرسد و کشتی راه سپاری روی کنار نه بیند پس از رود و دوریغی فره لابه کنان
پرسیدم این آئینه جان افروز که شرم مینای خورشید است و سنگ جام جمشید پشت و روی از نمک آلایش پاک باید
و پای تا سر چون مهی روشن نهاد ان تابناک نامیاری برد و بدین دست که منم دریای سپرد گفت نه چندان که در
ابروی درست نماید و از راه رخسار برگونه و دیداری که بست پرده کشاید شیشه خارا شکن است و ابگینه سندان فکن
نیز نمک مارا در اورنگی و دستان من و هر که مراست با گوهر او سنگی نیست این بر سر هوز فوشی از دست من باز بود و چنانکه
بود در تو بره رود انداخت و بر بخار یکه داشت برگ اندیش ساز و سر هوا ز ان دیدن و این شنیدن اندیشه و با کم
فرایش گرفته انگشت گزان از میان برگران تاختم و سبک بران ارمش و سور در نگی گران کرده نگران ماندم و می از پای
کوبه نیاسودندی و لب از سرود بلند آهنگی که داشتند نه بستندی پیر سالخورده از جوانان جز دسان اسامان نرگوفتی و شکستی و
درست تر از کنان خواستی و نشستی چون پاسی بر این سیری شد با خود اندیشیدم که بگفته خویش و یو مردم شکر را با پیروان شیر خدا ریو
روباهی آب بهاون بود نست و خوی پلنگی با دبچه بستن چندان پراکنده مزی و سر افکنده مباش شاید تو نیز از ان کاروان
باشی و از ترکتاز این دستان باز بر گران اندیشه راست و کردن کج کرده بزبانی نرم و گفتی گرم سرودم این انجام گفتگو و پایان
جستجو پرسشی دارم راست گوی و پاسخ بی کم و کاست آور بدستور گذشته گامی دو فرا آمد و با تبتالی چرب و لاغی خوش گفت
ایکه خواهی بر سرای و بازجوی دروغ ملایم و گزاف مدرایم گفتم این آئینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رود فرسوده مپای که نبره ام و اندیشه بردن نیز نیاورده بر بوی
انکه گوید چون از پی سپران این راهی و بسنگفا آن شاه نیارستم برد گفتم چرا و چون شد گذشتی و من گذاشتی گفت از ایرا که
که نه بکار تو آید نه بکار من این بگفت و با واز خندیدن گرفت و با لاواری بلند شد و چرخی چند بزد و از بالا بشیب آمد
و با فرزندان کار بند رهشکری گشت از ان گفت دل اشفت سخت پریشان و از گفته پشیمان گشته خود انکوبش کنان
سر خویش گرفتم و راه آمده پیش همچنان ان جشن و سور بر پا بود و آهنگ و سر هوا سمان پوی و زمین پیما که پرده خواب از
پیش برخاست و بنگام بیداری که خوابی دیگر است فرا رسید حکایت روزی کهنه جهودی مارده مسلمان بخانه میرکا
حسروخان فرا آمد توریه خوان بود و انجیل دان و ستار بندی بدستوری از شیر خدا و شمشیر وی پرسید گفت در کودکی
نزد فیلاسوفان جهود دانش اندوزی همی کرد و هنر آموزی مگر آن آب آتش بار دانش آب سار را که تازیان دوالفقار
نامند و پارسیان کویند پاک پژوهش از در کاسه همسایگیها که کیش یکتائی است از چرخ مینا یا باغ مینوی دوست و دست
خویش بیازآورد این خود زیر و بالا است رستی نیست که این تیغ بدامنان پیمبری از بنی اسرائیل بود دست بدست
در میان جهود میرفت روزی علی از ابدید و بشناخت و به تبتال و دستانش از دست دارنده بستد و زیب میان
ساخت و چونانکه شنیدی بدستیاری آن تهنا بخاک افکند و سرها بباد داد و یاران انجمن از این بست سخن سخت

برنجیدند و برزدند و برآمدند و سرکار خان چشم پالود و خشم آلود بفرمود تا در بانش بیم کشت با شلخته و مشت از خانه بیازار انداخت و جاودان در بروی بست با مدادی چند بدین برگذشت ناجوانمردی که جویای هستی و اینهال بست و بودش سبک سایه شاخی پیشاپه و بیخ است و استر سارش باد و بالش بر جای میخ همانا برآذر یکدست و آمیزپویست سرکار خان وزی رشک بردازد بدپسندی و شاخچه بندی هم در کوی بیگانه هم در روی خان پیشانی سنگ و سندان ساخت و گفت ازان دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در اوست صدره افزون شنیدم اینچه از زوجهود از روان بر زبان راند بی کاست و فزودش بر تو تراشد تا روم و هند و مغ و هند و ترا در پاس پایسای سست دانند و از در آئین حیدری دور چون گفت مفت پسره شفت جهودک نادرست از انجا که سخن ژاژ و شیوا راست و دروغ را در همه دلها نشستی است و بد گمانیها را در هر گونه سرشت و گوهر دستی بی گناه تا مهربان شد و بی لغزش سرگران ساخت به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

حمد دوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار خیر تکسر آقازاده بمن رسید بسیار پراکنده شدم چون خویش نیز بخود و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب من و خود هر دو کار اندیش عیادت کرد و او هم انبار بالش و بستر است و دمسار تلب و تب امروز اسمعیل احمد از ابراهیم بر سم پرسش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ماست آمده بهیات اجتماعی خواستیم از سلامتی او اگاه ایم لاجرم هر یک بر این رقعه خط پژوهش کشیده دستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت او و اصغای نوید صحت وی و آسودگی شمارا مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هر چه پیش نویسی کم است و اینچه زود آید دیر (حرره یغما)

کمترین بنده عقیدت مند اسمعیل خدمت میرساند از روزگه با گرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی عبادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده از هر در و هر کس جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که اشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم نه مرا از تجدد و تکسر و بد حالی احوالی بود و نه اخوان و نه اخوان را از الزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی بهر حالت زبان ارشنای حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقازاده فراموش نزیسته امید که نوید استقامت احوال ایشان را موجب اقامت خرسندی مخلصان فرمایند دیده در راه است و هوش بر گذرگاه (حرره هنر) فدایت شوم از رو... شرفیاب خدمت تا کنون از سرکار و بیمار شما بیخبرم و زیاده از حد بیان دلخور امیدوارم تا حال شفای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است و اگر خدانخواسته هنوز بر بستر بیماری خفته مقام صبر است انشاءالله درد شما و او نصیب دشمنان باد (حرره صفائی) فدای جسته وجودت کردم این بنده پرستنده جعفر در غمخواری و دعای صحت وجوانقازاده با خدام خداوندی یغما دام عمره و صاحبزاده بای زاده همدست و داستانم چند بار عزم اندیش زحمت افزائی شده ام ولی از شدة ناخوشی و بیمارداری پای پویه در لنگ افتاد و شیشه آرزو به سنگ آمد امیدوارم بزودی خبر صحت آقازاده و خوشی شما برسد (حرره جعفر) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مولای رستین حاجی محمد اسمعیل عصمت زهرا و حشمت مریم صلوات الله علیهما این روزگار دیرباز هرگز فراموش نبوده و نخواهی بود با اینکه بعلت ارتعاش بنان و اختلاج بصر و علتهای دیگر پایسای نامه نگاری را بسنت بروزگار پیشین بتحقیق رایع

داده ام وخامه دوفه املا دانشار یکباره برطاق فراموشی نهاده گویا ازخندق وسمنان چاپیخ طغرا نامه دراز دامان و
کوتاه فراد یزنشما کاشته باشم ولی چون بحکم عزلت وترک آمیزش ازدرنگ وشتاب روندگانم خبرنیست غالب برطاق
تاخیر ماند وبگناه درشرع مکاتبت آلوده تقصیر آمدم اکنون جوابی که امتثالش بامقبله گاهی میرزا ابراهیم معتمد نواب جلال الدین
میرزاست راه اندیش بود این دوحرف برمعبر حاضروبادی گارش رفت اگرحبسش اورا بدارالملک نمی بازجعبت ازیارت
آستان علی ابن جعفر سلام الله علیه درنگی است یک دوسه رسایل طاقیه را با انظار عزیزت جفت خواهم ساخت وچنانچه
او بدین تعجیل باشد ومن بدین تعطیل انشاءالله درصحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب وتلفیقات نهی ازریا
چشم سپارد وگوشکذار خواهد افتاد احمد بحکم پیمان برخی اشعار احمد از گوشه وکنار فراهم کرده بود عما قریب بعون الله وارد
ونیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته سه چهار نوحه سنگ نی درهم بسته وورنیست اوهم
هدیه گذارافتد بیچاره من که جزمنی دستی ولابه بزم دوستان را نوا ونیازی ندارم ترا بمرتضی علی خباب امید گاهی حاجی
سید رضا وقبله مهربان حاجی میرزاتقی را به نیابت من ملاقات کن واز بردوعذر اندیش عقوق تقصیرات وحقوق نکت
خوارگی شو. که فرط فرومانده گیها ازمن تا درمرگ کامی پیش نمانده وبعد ازین امید صروف طهران واستیفای ملاقات
ندارم خالی ازمردم بماند درجهان ورزوجود عاشقان خاکستری (حرره یغما) بحاجی محمد اسمعیل نوشته است
آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است درآستان علی ابن موسی سلام الله علیه کورونا شناخت برای صد
هزار رحمت ونواخت چرخ خاکساری برزمین وفرق مفاخرت برچرخ برین پاک یزدان راستایش که این انجام هستی
وآغاز پستی باکسی کارم افتاد که اگرمن اورا نشناسم معرفت او دربارهٔ من وعامهٔ فرمنش تمام است درویشی گفت سایلی
او باش شیراز حاجی عبدالوهاب نائینی راکه باران رحمت براو باد بتحریک دشمنهای او درلباس تجارت بهمانی خواستند
وپیش ازانکه بزم بوجود وی آذین پذیرد تنی چند ازلولیان خیل راست وشنکول کرده بااسباب بباغ وسرود آماده داشتند
چون بارنشست وکلفت تعارفات برخاست فواحش باضرب واصول وصوت وسرود یکه مطلوب ومعهود ایشان بود بمجلس
درآمختند یکی کرازنهمه بخلق وخلق برتری داشت دل میرود زدستم را بانگی دلنواز برکرده پای کوب ودست افشان بزمی خباب
حاجی خرامیدن گرفت بغل واری بدو مانده این فرد را سرائیدن درکوی نیکنامی مارا گذر ندادند گرتو نمی پسندی تغییرکن
قضارا چون بدین جا رسید حاجی علیه الرحمه سری بالاکرد وبدان نگاه که ارباب نظر شناسند در وی نگریست لرزیدن گرفت
وبرسرکشت ومدهوش افتاد پس ازمعالجات گوناگون بخود بازآمد وشیون برساخت که اینجا کجاست ومن کیستم واینحالت
چیست ودردست این جناب بازکشتی نصوحانه کرد وثانی را بعهده شد کاری باراست بادروغ این افسانه ندارم چون باندیشه
مرادمن نزدیکست دلی دران بسته ام وبرد رامید نشسته مگرهمان گاه که درویش گاه بذل وزکاران لولی ساخت نزدیکان درگاه
این حجت باهرودلی قاهرکه پدرومادرم برخی خون وخاکش باد درکاراین سیاه نامه سرد سنگامه فرموده ازبند وکمند خودپرستی باز
رهانند والا فقدان استعداد وآلودگی وکسالت وتن آسانی این بی وجوه ازان پیش است که بدین زیارت ودعا وعبادت و
پرستاری ومجاهدت دارتیاض بوده توانند استیفاء رستگاری نمود من درنیابت زیارت واقامت دعا عذر ثواب بنسبت

بعانه یاران خاصه تو که حاجی محمد اسمعیلی از خود مسموع نخواهم داشت خواهشمندم شما هم بدعا و نیازنیل مرادم را از خدا بخواهید که
انشاء الله تعالی در این آستان بارستگی و اعتبار خشکی داشته باشم پاره قطعه تاریخ وغیره در جندق برای شما جمع کردیم و احمد
صفائه که حجة الاشتغال است کفیل ایصال گردید از او بخواهید جناب قبله گاهی حاجی سید رضا را مرید و نائب الزیاره و دعاگو
و ثناگوی نعمت هستم قطع توجه نفرمایند (حرره ابوالمحسن یغما) پیکی از شاهزادگان نوشته است فدای جودت شوم
دستخط مبارک افسر مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکر نوازیست
یکسال افزون شد تا معاندین از خلاف برآمده اند و اغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از حساب بی
و کج پلاسی منزا بودم و هر نوع بی اندامی و کراف و کاوش و خرابی رو میداد از جانب حضمای ولایت بود با وجود امکان چاره
و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و متقدسین استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم
امیر برحق و سردار مطلق فرستادم و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیت معکوس شد
و مجعولات دشمنان حق سپاه کار بدیجار رسید چون چنین دیدم هر چه پیش آمد تحمل کردم و آنچه خواستند دادم و آنچه از ملاها
گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت باحدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه
چونان امری شنیع و نار و اخاصه در حق یار بندگان جلالت ارکان فخر الامرا دام اقباله نسبت بمن که از بنکوابان قدیم
ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است درین صورت تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز
اول تا حال سررشته این داور یرا از دست ندیده بودم به قبضه تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار بی آبروئی و خرابی بودم پیش از انها
که دل دشمن خاست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بکسی نیز ظلم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم
و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب حق اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که پناه
ستمرسیدگان بر ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه
غیب چه مقدر باشد یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت بود دوستیقای خدمت نواب اشرف والا و بساط
بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون نام برده اند بدلخواه میسر میشد خودی بطهران
میکشیدم امروز انمقام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم مذر تا اخر ماه عزم اندیش عتبات علیه جناب علی ابن موسی
سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه اردوی اسلام ارجمین رجعت کرده باشد خواه همچنان سلطانیه مضرب خیام
جلال باشد محض زیارت بساط والا راه پیمای دارالملک ری خواهم آمد درین قضیه که مرا روی دادار دوست و آشنا
و کوچک و بزرگ باری ندیدم مگر نواب والا که دوسه مجلس سخن راند و حمایت فرمود و از کلمه حق خاموش نشد تا قیامت
ممنون و سپاس دارم اینقدر درباره من و کسان بدانند که معادات حضمای ولایتی محض رشک و حسد و تنگ نظری و پست
فطرتیست و این کونه عداوت را اخر مرگ هیچ چیز چاره نیارد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخر الامراء العظام سرکشیک دبندگان
ارکان سردار مطلق خیال داوری و باوری داشته باشند هیچ حاجت بزحمت افزائی خاکسار و اعاده حکایت و شکایت
نیست خود میدانید این مشت تاریکی را من از کجا خورده ام بسیار دراز نفسی کرده ام دلم تنگ است استدعا

دارم در مجالس از کلمهٔ حق خاموش نباشند که در این ملبیت انباز و یار و معین و غمخواری که دارم سرکار والاست ترا بمرتضی علی در نگارش ارقام و چگونگی حالات دو شاه زاده آزاده سیف الدوله و سیف الله میرزا دام اقبالهما در ضمن سفرها که پیوسته به یکی از شاه زادگان نوشته است دیده در راه است فدای وجودت شوم دستخط مبارک تارک افتخارم بافلاک سود سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چهر سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده نمک و نان و عوارف و احسان نوآب والاست چگونه از شکرگذاری خاموش توانم زیست یا از عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم کرد سال بخت که از ولایت سفر کردم سی و دو سال مقاسات غربت آزمودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بی سوابق معادات را ای خلاف گزیده سال بیابان نرفته ناگزیر از راه دارالخلافه سپردم دوازده سال باز رنج آزمای کربت غربت شدم بعضی از اقارب مدار المهام آمده برگشت ولایت تشبیهات و تقریبات ساختند فرط پیری و خشکی فریم داده در رفت رجوع بدین بهوله دیو کشید هنوز سر و برازگرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد و نفاق است نوکروند تدلیس شیطان و دمدمه شیاطین انسیه نیز دستیار فتنه و فساد آنان شده بیگناه و بیجهته مرا رنجی دادند و شکنجی پرداختند و چیزها تراشیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه جنبال نمی بستم در فطرت ابنای زمان این مایه جنایت و خیانت یافت توان گشت باری از عهد در رفتم اکنون که غرهٔ جمادی الثانیه است زخمی میکشم و رحمتی از هیچ در پیدا نیست دام صعب است مگر بارشود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم خصومت الله این مدت در نمک دارالخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد اکرم ذخر الامراء العظام خداوندی سرکشیک چی باشی دام اقباله العالی بودم در همه احوال خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطه کلی بر اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی تهمتهای غریب غریب که در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت بدنام نمودند چون یکصد و بیست فرسنگ راه است استکشاف درست نتوانست فرمود مکرر هم عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری خاکسار و بستگان طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمری خیانت در حق سیار چون ایشان خداوندی بزرگ و مهربان کارم بجرا به و رسوائی کشید اگر نوآب اشرف صلاح دانند بیگناهی من و کراف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان در مجلسی خاص اظهار نمایند چنان پندارم التفاتی به جبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی نفرمودند اولاً من پیش نفس خود در عرض حال تخجل نخواهم بود قبلهٔ گاهی میرزا ابراهیم عرم اندیش خدمت است چنان پندارم شطری وقایع من و معاندین در استحضار باشد عرض خواهد نمود ما التفات ملوکانه سرکار چه کند انشاء الله در مراقبت کسان ایشان که در حقیقت از خود من میباشد کوتاهی نخواهم کرد خدام اشرف والا قدر را درست بدانند و ملوکانه تربیت و تقویت نمایند که در پناه رحمت والا از شماتت دوست و ملامت دشمن آزاد و کردار تقویت اشرف والا نباشد اورا هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال اورا از دست اعادی بی محرم روانه طهران یا

دهند

یا عتبات نمود اگر کاری بفرمودند که سر کار خداوندی سر کشیک چی باشی و ام اقبالہ دو کلمہ با حضار من صادر بفرمودند این بقیت عمر جانم از شر نگ و لانی خود و بد خواہ خلاص میشد شما میدانید من توقع مال و منصب و مواجب ندارم خدمت معتد بہ هم بهمه کس نمیکنم از احضار من ضرر و زیانی نخواهد رسید کوتاهی مفرمائید که دیده در راه است پیوسته صدور ارقام علیه و احکام سنیه را مترصد انتظار ان مخجل و الا را یکان یکان بجان و دل مستمند و بنده ام استدعای ما بین ودیعه بندگی هست صاحب اختیارید) به یکی از احباب طهران نوشته است) فدایت شوم رقیمهٔ مرسله با نضمام خطاب نواب والا زیارت شد هر دو را دو شاخ کردن و تعویذ بازو کردم اظهار دلتنگی من دو علت داشت اول اینکه آن مرد را به تلفیقات کرم در نا ملایمات شما سپرده بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسید دست از کاوش و کین برمیداشت و اگر کلی ترک خلاف نمیکرد اقلا عداوتی بر خصومتهای افزود مادران کج کوید در چنگ این اسیریم و ناگزیر انه هستکی و مدارا با عامهٔ ارباب رشک خاصه آن قماش مردم که از شان سیر نمیدارد و از زوبری نماند نماند و در همه احوال خصوصیت را بر خصومت مرتبها هست و دیم انکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبری نمیشد تا روز کارت بکام است آرام باش و الا باندازهٔ مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اتمام کردم جز این دستان نبود تا دل بکی را محل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد در ان ایراد توان کرفت از من بسبت بشما کدام است باری همین قدر بالکه نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مزایای تربیت و یقوت نواب والا را فرستادی آسوده شدم و سپاس را مدم و دعای خیر کردم و اینکه خدام والا را در ملاقات سر کار اجل امرا عز سراة کشور و حکماء شکوه بندکان سر تیپ و مقالات صلاح آویز و صدور ارقام و احکام رافت آمیز تحریص کرده و میکنند جاویدان سپاسدار خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش کذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرکوار خواهم بود بولایت مطلقه مرتضی علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای خود جهة دشمن نیز شکایت ندارم و اندیشهٔ خلاف و مغرت نسبت بندی وحی از مشرق تا مغرب پیرامون دانم نخواهد کشت در صورتیکه بدانند یشان با هزار کونه شایسته بندی و کاوش از من بجل باشند از چون توباری دیرینه با عهود پیشینه و فرط دلبستکی و شرط انتساب کیکی و کجا جز سودای مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت و در یکه پیشکاه حقیقت پدید افتاد حقایق از مجاز ممتاز خواهد شد تا خیر ابتیاع مختصر شیای سمعیل و آخوند و احمد باد جود رست کاریهای شما و احاطه و باد تفرقه اصناف کویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نوچشمی آقا علی دیروز از ولایت وارد شد او را ندیده ام ولی خطر از قول او نوید صحت آقا زاد کان و عیال اقربا را طرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد سمعیل را با فراکرفت چشمانش بچشمخانه فرستاد بازاغاره حمت پرورد کار بر اورند کانه نوساخت و ما را از این جان دوباره بسپاسی بزرک کرد فرمود بماری و تیمار با جزد و در شت خانه با پیمانه بشکست و پیوندی کران نشست بسته این خاستن از نشستن زیاورده از افرا بالین بوست کاستن فرا است مصارت روز لذاریم و با مساحرت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چاره باری همچنان نواب اشرف والا روحی فداه را محرک حفظ الغیب باشید که بر جاد اندازی کناهی ما بکوید و بر ائت ذمه بجوید بعصمت زبر او حمت مریم که هر چه بر خطر بسته محض حسد و افترا بود من نیز داد را انتقام با خدا افکندم جبران ضرر و تلافی را نمیخواهم اکر این جسارت بجق است ما را بر احکام قضا طعن و دق نیست و چنانچه رشک نفاق موجب این بی اندامی کشت دران معرض که کس کس را نماند و چاره فلسفی تواند عدل یزدانی حقاق حقوق در مان عقوق

خواهم جست کوبند و زدی کلاه از سر بهلول بوده در پنگاه در دوان کریخت بهلول تا زکورستان کرفت یکی کفتش حرامی بدان راه
تاخت تو زی فرجام کاه از چه پوئی و کیفر زنده از مرده چه جوئی کفت خاموش که سر انجامش جایگاه اینجا است و ناکزیر انه کذار پوست
بد باغبان است دیر یا زود با انکه حق دانست و نکفت و دفع توانست و نکرد کار داوری پایان خواهد یافت اینها بقبول شریف خان نقلی
نیست و اکر چیزهای نبوده از نفس شریف لازم است شما و نواب اشرف اکر در خور فرصت در محضر بزرکان برائت ذمت و اشاعه
رفع تهمت را بحرمت انجمن سازید و سخن پردازید مورث آرامش و اطمینان خواهد بود زیاده تصدیع و درخواهی ندارم بحکم نذر شرعی
این روزها عزم خاکبوس دارای طوس دارم دران فرکاه فلک پایه و درکاه خورشید سایه انشاء الله تعالی حضرت والا و شما را
نایب الزیاره خواهم زیست امیدوارم دران فرخ مقامت تا قیامت سایه اندیش اقامت باشم هر دو حقوق نهک احلال و حجابات
فترت و غیره بخشش کنید اکر از اشنایان طهران هم بشرط شناسائی عذر خواه تقصیرات آینده ممنون تر خواهم بود یعنی نواب والا از
ابناء ملوک و شما از امثال خویش کاغذی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نکاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته زحمت
کشیده برسان و از مشارالیه نیز عفو اندیش زلات ما باش برادر جان پیر و زمین کیری و سردی و سیری مرا از کار باز نیافته
از همه چیزها خاصه املاء و انشاء و مانند آن کلی باز مانده ام اکر نسبت بسوالف ایام تعلیق کارش و تلفیق کذارش را نقصانی زاید
از تنبلی و فراموشی ندانند این نامه را بجبران خاموشی های آینده عمدا دراز افکندم کوش و چشم خود را مژده ده که دیکر ازین درصدد
وازین سان کسسته او تار نوائی نخواهد خاست (به یکی از شاه زادکان نوشته است) قربان وجودت شوم پنجم
شعبان در سمنان جناب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندی سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندکان اشرف والا که در این
قضیت از خاکسار غمی خورد و چار کلمه حرف دیکر باید م و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر خاکسار کم نکند بلی از
جندق تا طهران یکصد و بیست فرسخ راه است ارباب رشک و حیف تفاقی برخلاف کرده انچه خواستند و دلخواه شتاسالها
بود معمول داشتند چون بیچوچه آلوده نبودم صبر کردم و پاداش و کیفر را بخدا بازکذاشتم امیدوارم عما قریب دادرس و داوری او بر
دوست و دشمن ظاهر کرد و خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک از نیب کلاه کوشه افتخار کرده انشاء الله بعد از رفع کسالت
کویر و رنج ایاب و ذهاب قرب اندیش شهود مسعود اشرف والا و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چیزها
خواست خدا و حقیقت ماجرا تمام نجلی در چشم ایشان نجلی دادجبران همه چیز خواهند فرمود و اکر همچنان صورت حال در پرده خفیت
ماند معلوم است مشیت الهی تعلق کرفته بود در ایام اختیار سرکار ایشان بکنیاه بجهت ما خار و خفیف و خرابی دشمن کام شویم
استدعا دارم رحم روز افزون اشرف والا آن است که تا شمار کار بر حسرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را به صدور
ارقام علیه در جوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند هر اوقات با نواب اشرف امجد والا و له النعم سیف الدوله
میرزا دام اقباله ملاقات افتد از محرومی من برانکیزند که از حقایق حالات خدام امجد اکرم و له النعم سیف الدوله هر جا بسر
دارند می را کاهی بخشند زیاده استدعا ندارم و اکر حکایت ناخوشی و کرفتاری جمعی عیال غریب خار راه بود همین روزها چار پاره
سپار دارالملک میشدم (بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو رخ و از تو بخود
خاک بی سپاس آب و اتش مان و آبت کرم و سرد از هنکام بدر دعا تا اکنون که انجام ماه است از جندق و سمنان و طوس و دیکر

آباد ایهاب کراف زبان بازی ده دوازده نامه لشاده دامان وکریبان ننگ فرستاده ام از نامه که باحمد کسیل آمده بود چنان دانسته میشد که از آنها همه یک نامه چشم سیار نفتاده در تبکده وخانقاه که تحکاه شهریاران پوست ومغراست وکارگذاران کوبرو پیکر نغز چه مایه رستی ودرستی مانده که از خرسندگان شهرور وستا چشم توان داشت آنچه پرچستیم وکم دیدیم ودر کاراست ونیست درحقیقت نیست جز انسان که بسیار است ونیست باری درسمنان باهمان مهروپیوند که دیده ودانی زنده ایم ودیاران یکی کوی ویکی جوی واپس از نبدگیهای بارخدای پرستنده احمد را دیریست پاسداری نماز ونیاز دشب زنده داری ومانند اینها از همه کار باز داشته پروای نان خوردن وخواب کردن ندارد امیدوارم از پس این کار که آرایش وآسایش سپنجی لانه وجاودانی سراست تهی چند سنجیده که بدرنامه سرکاری نیست انشاءالله نگاشته نیازرزم دوست خواهد داشت یاران ی را برانداز پایه ودایه ازمن بنده دردعوی چاکرانه برسانید فرمایشی نیز که از خاکساران ساخته دانی برنگار کاهی گذارش تندرستی درستی خود را مایه رامش وآرامش من بسازی پاداش نیک از بارخدای خواهی یافت بنده خاکسار یغما) **بجاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است**

حاجی محمد اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید ومشتاقم سه روز ازین پیش همراه مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم لشکری جامه بساط دوست را رنج افزای رسیلتی دراز دامن گشتم انیک سلطان درویش منش درویش سلطان روش ایرج میرزا که یاران طریقش همایون شاه ستایند روانه است شرحی بدان مضمون که پیش طرح کرده ام انشاءالله بهمت والا بهمت شمار زود وچسپان چشم سپار فرزند مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امید وارم امانت او ودیانت سرکار شما * عینک را من برسانند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرمایید اگر ان جوان با سوابق الفت وحداثت سن کار اندیش غفلت والعیاذ بالله اشاعت بی دینی کرد ومن خود عینکی نغز وزیبا گرفته بردست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری این است ومامول یغمائیات رهنمین ما تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را به عینه یا عوضی بهتر ازان بدهد چنانچه پیمان مرا واطمأ شمارا باوا نگاشت وازیاد برد بشاهزاده برسان اما عینک معهود موعود اورا خواه اگرداد بگیر وبفرست والا او سلامت باد مراتب را برنگار تا مجهولی چند معلوم کرد دخدا مارا مترصدم حرره یغما **بجاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است**

ای بهار دوستی را بوستانها آب ورنگ وی درخت رستی را ساختاران برگ وبار خدا را ستایش اسوده از گزند آسمانی راه بپایان رفت رخت بسمنان رسید بمار ها بدر فرو بستر وبالین کردند وسامان تندرستی ومتاب دگرگون را بیش وآیین یافت برادر مابوئی بدخواه پیمان بگیتائی نوساختند وکهن کاوشهای مادونی رخت بردهشت وبار برخربست انیک یاران این مرز را نجوشتر افت واندازی کاراندیش خواست ونشیم وراه کشای پیوند وپیوست پس از رنج دوری اندوهی که جان کاه بنیست سرکار امید گاهی حاجی سید رضا را سخنی چند نگاشتم وانباز این نگارش داشتم چون سرکار حاجی پیر ومیشوای درویشان است وشمار انیز پیداو پنهان مهری با ایشان هرانیه خواهند رسانید واگر گرفتاری پند دست وخارپای ما نشد گرامی سرور باشمی گوهر شبانیک را درین کار جانشین ودستیار وپیام رسان ونامه گذار خواهند نمود اگر این نیازنامه بردست شما از اده رستمان شاهزاده رستمین سیف الدوله راچشم سپار آید سالها سپاس دار خواهم زیست کویارای اندیش وراه سپار سامان کربلا باشند اگر بر توکران نیاید واو نیز نشیند خودی برگران نگشد بزبانی که دانی از نخواه فرزندی میرزا جعفر رازی درمیان آرشاید آن چنان که دربست فرایاد آرد واین

مردرا که آلوده هزار دام و فرسوده هزار دام دستی بر دل مستمند گذارد حاجی جان هرآینه میدانی و آزموده نیز خواهی بود که از کیش
سلک پرستی تا یاسای پاک پیمبر که بهترین راه و آئین است کاری بزرگتر از بار افتادگان بردن و کار فرو ماندگان کردن نیست کاریکه
از من بنده برآید هر جا باشم بگوی و بخواه که در خور دیر و زود و تاب بسر ایستاده ام و بجان آماده ستایش و درودی پاک و پرداخته
از آلایش تمثال و فرکاه سرکار امید گاهی خواهند ملا ابوالحسن بسته بهربانی و کاردانی تست بندگان یغما نامه ایست که
بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است جناب مولای رستمین حاجی محمد اسمعیل مخلص جان در استینم فرمان
البشوذ دم سال گذشته رخت از خندق بسمنان کشید شهرزی حج بحکم حرکتی روان اغال از اسمعیل رنجیده بی تدارک و در بای سایه
بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه آدم سیوم محرم روی بر سمنان و سر بر اسمان سودم تا اکنون که دوم شعبان است در این
بلند ستان نایب الزیاره دوستان بوده و هستم هوس و خیالم همه آن بود که مادام هستی این هوی رنج که در رد سیاهی و رنگ
زردی پدید افتاد جاروب این فرکاه باشد و پس از استیعاب مرکب پیکر خشتی نهاد خاک این حرم پیگاه و لی انچه پیداست
ماخود دو سه مادد دیگر بر نظم اجارات املاک مختصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی احمد تائیدی استوار از توجه یزدانی عزوجل نخواهم
آرام و آزاد و نیازم زیست این روز بادین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت سبیل رجعت و شتابرا برافاست و درنگ
پیشی است امیدوارم دو سه ماهی پیش در سمنان معطل کار قوام و قرار در بای زندگانی و زیست نگشته توفیق بازگشت یابم و انشاء الله
انشاء الله برآیین و یاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک درآیم و از خاک برآیم انقدر بدان که اعمال خیر انچه از من در
وجود آید تو برادر در وا ابازی چونانکه ترا در مرائی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد سهیم ساخته بودم و حصه بی اجرای
نیت و تمنای تلافی بتو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و دمساز در ازای این مختصر خدمت هیچ تمنا و
توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم مگر با پس دریغه مهر و خط اعنیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها جز و ابیات محرف شده
بتصدیق فرزندارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگرچه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جزو اطلاقات
اضافیه است و فرع اضافات لاطایله و لی پاره مختلفات و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو کیهان پایه
رسوائی است و هر گز اقراط و اری تمیز غث و سمین نخواهند یافت این دو جنس بایان از هم جدا تواند ساخت چون تو در تدوین این اشعار
رنجی فره و فراوان برده رضی بکاست و فرهود کاشت و در خواهی شد خواهشمندم درین مورد کار بند خلاف نفس شوی و
مرا ازین فضیحت آسوده و آزاد سازی پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و حسنه برای شما جمع
کرده بودند اگر تاکنون چشم سپار و گوش گذار نیفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو حرف معدطلب در قلم آوردم حاجی
جان دو هزار دینار بحکم وعده مال میرحسن خان بر ذمه من است البته بدختر و پسر آن مرحوم برسان و خط رسید گی دریاب و با حمد
دارا و بخواه این را هم بدان که از عهد و در خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار قبله گاهی حاجی خان زید
مجده مرا از خود دور نگهدارد جای شما بسیار خالی است روز و شبی چراغ نیفروخت و سایه نیفداخت که بزم صحبت بیاد احوالت
خالی باشد فروغ دیده چراغ دودمان محمد قلیخان با شما کمال محبت و مهربانی دارد بیگاه گاه مشق تحریری میفرماید و لی بد لولائی بغیب است
انکه در اخر سنجا میرسد نوعی که او را باید و از من آید قصدی ترتیب نتوانم کرد مگر مزایای استعداد و لیاقت ایشان نقص

(بقیه)

اهتمام و مجاهدت مرا در حق خود چنان ساز دخدا ما ترا مترصدم دوم شعبان ۱۲ از زبان دوستی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است آقای راستین خود را بنج افزا میکردم که با ان عهد ثابت و مهر راسخ که تراست درین مبانیت دیر انجام
باری نامه در شست بیادردی و نوید سلامت خود را غایله پرداز پراکنده تیمار های کهنه و نو ساختی این شیوه نو مبارکت باد
مکرر در خواشی نامه یاران اقامه سلام کردم و اشاعه پیام مکرر باری بیاد سطر و شطری ای و بند اندوهی از دل مشتاق بازکشائی شری
مداد و سحری از تیره شام هوس زدا و شوق غالب افتاد و صبر غایب بخط و خامه یغما که دوست دیرینه پیمان و یار پیشینه پیوند
حضرت دعامه سلسله است زحمت کتابتی مستعجل دادم مکرا نکه نیز شوقی کند و آن ذوق مدام عبارت رای اندیش تحریر حقایق حالات
نماید غره شوال است بار روزه سلامت بمنزل رسید از برکات خاکبوسی استان دارای طوس سلام الله علیه استیفای عیدی بجان
کردیم جای شریف و عامه احباب برایدا لوصف خالی نمایان است گواهی از بارخدای همیجویم که در استعاد زیارت و دعا
فراموش نه و زبان از نیل مراد و نجح ارزوی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش پیداو فاش بحمد الله تعالی قرین انجام
در سیاقت و سلوک و بال بر داریم نه جنایت ساز اگر از دل بندگان خدای باری نتوانیم پرداخت در راه مردم خاری
نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افتاد امور و صلاح احوال شمارا از پاک یزدان جویائیم شما هم توفیق و تائید خیر و ثواب
مارا از خدای عزوجل بخواهید تفصیل احوال ما را بهیچکس بحکم کتمانی و اتفاق معاشرت بهتر از یغما کاه نیست امروز و فردا زین
وستام بر کوبه راه انجام خواهد بست ملفوظا یا مکتوبا بی کاست و فزود را خواهد کشود همواره صدور مراسلات و رجوع مهمات را
چشم براه اندیم و گوش بر آواز بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است قبلهٔ احباب و قدوهٔ اصحاب
حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی
ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صروف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان زید
اعزازه را شفاها باز خواهم راند و الا از همان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید بسلامت اسلام و ضعفای تصوف سوگند
که درین چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعا و عقلا سزاوار دعای نصرت
و پیروزی است مازبان در بدبان جنبد خاموش پیامی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است حاجی جان بارهٔ
مردم را چندانکه سال دری افزاید مهر کاستی میپذیرد ایرانیان را نشیوه و شمار این است در کار سته تن یکی چندی دیگری از مورهای
اصفهان و شمار احکمان مدنشیم در پیری از مهر یاران راست کردار درست پیمان سیری زاید از ان دو هشت نه سال است
تا این خاست و خیزرا دیده بودم و ان پیمان را که جزدل روا نیست بریده درباره تو پندار این روی و رای نبود دور از جان
گرامی دو سال است تا از بدرقه نامه و چیرا این نشان در اینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اند که مرا از رو
و کامی نیست که دوستیان را کاربستن دشوار باشد چیزیکه جانها بدو بسته نمیخواهم کاریکه ما خستگی ما شد ندارم و همچنین سالها
باهم بوده ایم و یکدیگر را نموده پانخ ده نامه را بنگارش سخنی دو بازاری بمایه دریغ داشتن جز فراموشی نپوید و مردمهری چه
خورده توان بست باری اگر من نهران کنم که شمار اشمار است هر اینه بنگاره و نکوهش روی نخواهد کشود پیش ازین نگارش روا نیست
بدو نیک ما را خواهید بخشید بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است سرور راستین حاجی محمد اسمعیل نامه شما دیدم

سرمه سائی گرد دل را از دام تیمار رهائی داد پس از خواندن پاسخی بدان منجار که آئین منست نوشتم دادم خطر را بسرکار فرستند دانم چکرد آدمی روانه دیدم و بهانه نگارش گذارش نامه دنامی بدست افتاده نیمهٔ ماه است با دردهای نهفته و پیدا زنده ام و بنده میدانم نامه نگاری کرده و نرسیده و من هم کاغذها نگاشته و بشما نداده اند خداوندگان جهور از یاری این خاکی نهادان باد کوهر بیاری دهد که در کار و کردار انیان سود و بهبودی منست باری این را بدان هرگز از تو فراموش نخواهم کرد سودای نامه نگاریت در پای نخواهم برد بکوش که بازماندگان میرحسن خانرا بجوئی و مرا آگاه سازی یکبار دیگر فرزندی میرزا رضا از این داستان چشمک را در میان آرا کرد او در فصل نفرست چنانچه منجار بوک و مکر کرفت در کذر و او در ابکو هر و خواست خود با کذار و آگاهی فرست که رنج دل نکرانه بنزم آرایش آئین احمدی آسایش بندگان خدای خوند ملا ابوالحسن را در فصل آزاد از ارفراز و فرفصل برسرای و بکوی نگاه پرستاری و پرورش از من بازبرد کشته ام تخمی و چشم بره بارانست از انان که در ری بما سپاس نان و نمک دارند یکان یکان را ببین و بخشایش لغزشهای دیرینه مارا در خواه که از من تا کوردمی دوبیش نماند خواهشمندم ازین پس هرکونه نامه مرا خواه پارسی بیکر و بیوا خواه برهنجار دیکر و نارنیا بکاست و فرود بدان نکارشهای پهلوی کوهر در فراز اکر خود این نوشته بی سازو سنک است لته بوی فروشان رستا نکرد و این دارندهٔ نامه را سرکار شکرالله خان سفارش کرد و چشمکی شاخ دار بخرد چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشد شما هم در حفر بدا و همراهی کشید که فریب نخورد باری یک چشمک خوش دید برای من سنک و پایه دو چشم روشن دارد اکر میرزا رضا نماند بده بافتاد و در کاسه سیاهی بیند بیرون از خوشودی خدا خواهد بود من شاخچه بند دروغ در ایستم چشمک من پیش او هست و فراموش کرده باری یک کفتکو دیکر باهست چکونکی روزکار خویش را بر نکارکاری از ما ساخته باشد بر شما خطر رودی بنده و از میکوید از نکارش خسته شدم تا کی چرند توان بافت بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است کرامی سرور فرشته که حاجی اسمعیل یک را بخواه و فرایش جوی و کام اندیش و ستایش کوی این پارسی نکاری پهلوی شماری یکباره مارا رسوا و زشت نام کرد هر جا خامی دانش باز و سرد می پیش فروش سراز دبستانی بر کردند نشسته و سنجیده پاره پرندی در مشت و شکسته کلکی در انکشت اورده نوشته چه اورده پشک چه پرورده مشک از بودم می کیرند که اینک می نکاریم و باز میسپاریم بردن همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز هفته و ماه نرسید و یا کاغذ پاره اینک و در نیخ میسازند یا کهنه سازش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند و درین پایان هستی و آغاز پستی پیشه و کار و اندیشه و شمار یکه داریم این است سوکند تو انم خورد درین روزکار کم حمایش کوتاه دامن کشاده کریبان ده دوازده نامه بران مهربان دوست کاشته ام و بران نشان و نام که راز کشودیم و باز نمودیم این دو از در آستین کذاشته بی باکانه جرشی دو از فرشی کهران کار از دانش و دید برون در نیای و کرانند هم خواهها را سپردند و در رودخانه و کرمابها کوتاه یا در از درست یا دریده بالای آب افتاد و پشم آلود رخت در منجلاب افکند اکر تک و تانی از چشمک دار و کشان کرمابه رست دارندکان و ارندکان یکباره دل از اندیشه آن باز پرداختند و در آستین پاسداری بر آستان فراموشی و خواری انداختند اینک مردی درست کار و راست پیمان راه سپار است برای انکه دوست را چشم سپار افتد با دل دستی که نیست در از کشای جان امید وار کشتم مهر و پیمان یاری و یکتائی و دیکر چیزها که آدمی بران زنده است همانست که دیده و دانی اکر روز بروز پیرایه فزایش و سرمایه برتر

نباید کوب آزمای کمی و کاستی نخواهد بود کرفتاریهای چندق و افزونی کار و تنکی هنگام احمد را آن مایه دست و پر و مداد که آن سنجیده کفتها که پیمان بست بر نکارد و نیاز دارد دیریاز و چشم سپارد کوش کذار خواهد داشت آسوده روان زیند که شکست را بر پیمان ما دست و دغل بازیرا در نهاد ما نخواست پاک یزدان نشستی نیست یکبار دیکر یاد دیرینه پوید میرزا را به بین در رودی دوستانه بر سرای و داستان چشمک شاخدار را در میان افکن چنانچه داد بی انکه هنکام چشمداشت دراز افتد روانه فرمای و اکر بدستور کذشته رای اندیش بوک دیکر شد و جران پیمان که بست اندیشه دیکر انکیخت زبان در کش سخن در بر دامن در چین هوس در کسل سر جوش کیر او را بکو هر وخوی خود باز مان از یکی چشمک که دو سه خسروی پیش نیرزد کذشتن آسان تر است تا از پرورده خویش کشتن پیوسته روی داد خویشتن و هر کونه کار که کوشید کیهای ماهش پرداختن تواند بر کناره وبی فسانه کوئی پذیرای انجام دان یاران ری را هر یک را دارای مهربانی دانی در رودی دوستانه بر سرای و پوزش ارای جداکانه نکارش نامه ویژه نکارشهای پارسی پیکر که از من بشما هم رسد خواه ژاژ خواه شیوا خواه راست خواه زیبا که با نوشتهای من که کرد کرده تست بیکاست و فرود در فرازی بیش انچه در چنبر پندار کنجد از شما بدو نفر از دوستان نوشته است خرسند خواهم بود

راد استاد زرین خامه و بزرکمهر سرور رنکین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه دشستم و بوسه آزمای نامه و دست دست نوشت شصد سرشت و زمام دو مهربان دوست که آذین و آرایش اوست کریچه ء بی دریچه د آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفرجیر مهر افسنای و درخش دیدار پرتو بخشای خویش شرم مشکوی پرویز و جمشید آورد و آرزم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنائی و تاب از هر راه و خنه سایه افکند و تیری و تاری از هر مغاک و دخمه مایه پرداخت زنهار بکار من اندر پندار فراموشی مبر و خرده خامو هیچ یکر که پاک یزدان رهی را با همه اکنت و آهوان دوخوی مهر پرداز در آب و کل نسرشت و این دو را ی کنه انکیز بر جان و دل نوشت پور مریم با همه رستکیهای از خود و بستکیها با خدای بر یکی سوزن که خود را در دیده براود و خته بود دامان بیزاری نیفشاند با آن پیشینه پیمان و دیرینه پیوند که کوهر سنکلت و سندان دارد و پرند بند زندان کی و کجا تواند شد رهی از تو فراموش کند و خامه را پرداز افسانه مهر و ترانه یاری خاموش خواهد بازوی جوان نیروی پیری آن دست کارش کرد اسخت بر تافت دستوار بر کردن بست و پنجه زمین کیری آن کلک شیوا افریدر ابدستان و دستی که تلخ تر از ان نشاید بر انکشت پی بر بیدونی در ناخن شکست با این چشم شب پره دید و دست بر تافته درای پراکنده مغز و روان همیکسار انچه دل خواهد کاشتن نتوانم و انچه نکاشتن یارم دل نخواهد بان و بان تا خود

تا خود ازین خورده هوش باز بری و چشم باز نپوشی که مفت روان آشفت من با گفت که شفت تو هر گونه گفت و گذار
و نوشت و نگار از هر کام روید و از هر کلک زاید اگر تباز گهای فرهنگ با گران مایگیهای گوهر یاد لبرد گهای بخت
دارای بهره و بخش زیبائی خداوند اختر و بخت شیوائی نباشد یاران دانست و دیدر انا خته چشم و بزرگ پای
گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغز آدبار هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش جان سگارتر از ید که خامه
دشت صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و کاوس اگر همه هستی در هشیاری و مستی کلک و
پرند از چنگ تهی همی گمان فرونی مبر که بازگم است و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری ازان *
افسانهٔ چاه و شبنم نخستین منم آن که جیحون و نیل از نهاد هیچ سیرم دیروز دوازده آن خامه و شست بازنیارد
نشاند و برجای پارهٔ پرندی چند اگر دریا پار باگذارش از خاک ری زی خاور دوانی شاد خواست ×
تفسیده روانم همچنان کشتی برخشک خواهد راند حاجی جان فسانه گوئی و بهانه جوئیهای بچه چشمک بازر اشنیدم
پاک یزدان مارا از اب و گل برداخت و خداوند جان و دل ساخت و ازان پایگاه بلند بدین جایگاه پست
پایه انداخت تا در تاریکی روشنائی جویم و از بیگانگی راه آشنائی آریم و از توارهٔ ناشناختی ها پی به بگانه شناسائی
بریم بار خدای اگاه است و پاک روان بزرگان گواه که نخستین روزگان که پدر و مادر این پسرک بارسیهای
رای یکتائی زدند و خوشبای دلربائی میدیدم کدام اندیشه این پیشه گران شاخ و ریشه را پیش پای آن شب
باره و این سایه پرست گذاشته و بست و گشاد و ستد و داد که امین پنداشت و انگاشت آن سه بیگانه سیم باره را
برهنهٔ من داشته و اچون گناه بوده و بزه دست نموده را آویزه گرفت آبن هنرمندان نیست بدان فت
و انداز و پرو پرداز که دیدمی زمان از گوهش خاموش چشم از زشت دیدن فراهم دست از انداز ناشائیست
بسته پای از پوی ناهموار شکسته دل از اندیشهٔ الایش برگران روان از سگالش ناچه پلشتی ها پرداخته
گالاورخت بالا و پست انچه بود بگنگاش مرد بارن سپردم سیم و زر از سه تا سیصد برمایه باغ و درخت و پس
انداز زندگانی و زیست از جنبق رسید کارسازی مرد کردیم سیاه زر و گالا بگفته زن و خوشنودی شوهر این بچه
چشمک باز سپرده افتاد پاره چیزها که بچشم اندر گرامی تر بود و دیده و دل را بدان زودتر از دیگر چیزها بیاز افتاد
بچه چشمک بارش ما پس از سیمه جامه و رخت و بالاپوش خاتون مردانه پوش همایه نوش بالا گرفت بنجاه و شصت تومان تنخواه را خواجه پلشت
بشوخ چشمی و سخت دلی پیرایهٔ تن و توش فرمود و سرمایهٔ مغز و هوش روزی بر بنجار افسانه گفتم دوسته سال افزون گذشت
تا فرزند ترا پدر سپار اندوه ازای پرستاری و پرورشم و تا بابک وار تیافت گذار و پاس اندیش راه و روش
پداش این مایه درد و رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خوردن تا که کام خواجه *
و خاتون افتاد چه نام منم و بیغارهٔ یاران و دانش و دیدر اچه با سنج و هم پیرایه چه پلشت آریج ستون رنج

زنخ و در زانو از پس پشت گذرانیدن همتک ملخ کشت که مگر نشنیده تا بازاریان گویند مزد خرچرانی خرسواری است ماشتین روز که پوند آمیزوا دیزه استوار کردیم بره و میش بکاینه و خویش و اوای کیش و ریش خداوند پیش و پیش هرچه بود هر که بود در بسته بگرسته مسبت و کشاد و سپرد و نهاد و تو باز ماندیم با یکشهر زنینه رفو خفت ما دینه دیر سفت جفت بی کاپین و سپار و پسوز مفت دیگر چه کوئی و چه جوئی امید دارم بار خدای پاداش و کیفر ما و او را دیر یا زود در آستین نهند و میانه من و اینکره و شیاره داور بهای راستین فرماید چون چشمک باز دیرینه روز خاتون وار و خواجه سار مهر سوز و کینه توز بود و مهر آویزی بیاسای دزدی در او آئین زن بردی بر فراخ رو ده و سینه سوزاندا شت گفتم تواند شد بدیگر کالاکه والا تر ازین بود و چون پائین خویش بالا گرفت هست و بود فرماید و بزرانه ملالا و فسانه علالا دل و دست بدین کمینه چشمک که مراچشم است و جانرا پشم نیالاید این بچه پیرا رزو و زال تا سیه هیچ سیر هم این شد که دیدی و آن گفت که شنیدی از روز زن پشت چنبر در باشد و زخارش هره شله ترباشد با انکه کاستی کم از کرم سلم ماری دو فرزون نخورده اژدر باشد هزار افسوس اغاز سخن باکه پیرایه دهنها است و سرمایه انجمنها از ان خواجه پاچه پشت و خاتون شباره و بچه پدر سار خوی گذارندگی خاست و خامه کارندگی خشکی بر تندرستی دست یافت و ناگزیر انه رازی چند که رامش ساز دلها است و نیمار سوز تنها در پای رفت بجوانست خداوند دست یار سخت دوم باره هر که باره زین کشد بی کاست و فرفره چشم سپار و کوش گذار خواهم داشت و این کارنم پهلوی دیگر کردار های ایشان در پهنه روزگار یادگار خواهد شد (حرف یغما) **یکی از خوانین نوشته است**

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه در باقلیم فقر سلطانم بی قیاس مقام و منصب و مال بنده مرتضی قلیخانم

شاعر ذهم بشعبان است در مضجع پاک اقدس حجة اللهی سلام الله علیه روی ارادت براستان دارم و فرق مفاخرت بر آسمان سری بر فرگاه نسودم جز انکه شوایب اغراض و اعراض را از خو کاسته ام و به افتاد و مصالح و فرایش و نظم معاش و معاد شما دوستان از خدا خواسته روزی دو پیش ازین نامه مفصل از مزایای عدل و فضل خدام امجد اکرم امیر الاولیا وزیر نظام و جد و جهد و حسن و مهر سرکار حاجی خان و رفع اساس بغی و عدوان و نشر رسوم بر احسان که در این اندک روزگار شایع و ذایع شده انگاشتم و ضمیمه کتاب مهربان مخدوم حاجی اسمعیل داشتم البته چشم سپار و کوش گذار افتاد و انچه حاجی در دوازده سال و امیر سه عام در ابادی و عمارت دار الملک ری افزود و مدرسه کارزد الجلالتین بارادت و استشارت حاجی خان که سرشت پاکش از فواضل آب و خاک اولیا است در یکماه ظاهر ساخت با براة هزار ساله حضرت همه تک عمارت و ابادی گرفت و هر ستم رسیده گرفتاری بود مژده آرام و آزادی شنید شب روی گریبت ماه است اسمهم اندر آسمان سرکشی گریست سرو است اسمهم اندر جویبار ازمن وقایع نگاری اگر فضولی بود احترامات حسنه خدام وزارت و اهتمامات مستحسنه سرکار حاجی خانرا تعلیقی بنبرا میکردم عمّا قریب ارض اقدس از اصناف ابادی و آرایش آزادی و آسایش شرم سعد سمرقند خواهد شد و خاک پیشش از در صورت و معنی طعنه بر چرخ بلند خواهد زد بشرط حیات غره شوال راه اندیش سمنان و کار حضرا بسار و سامان کرده کار بندگنه العود احمد خواهم گشت دولت درین سرا و کشایش درین دراست مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب درخواه حدمتی که از من در ساخته دانی کارش ده بعون الله قرین

انجام خواهد شد ﴿ به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است ﴾ فدای حاجی اسمعیل هر آشنائیکه
راه سپاریهای طهران را باره درستام کشد میخواهم از من بتو نامه‌ئی داشته باشد خواه برسد خواه کاراندیش پاسخ نشوی
خواه نشوی چون دلش دادی و مهرش ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با او بساز می به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
ترا می‌شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه کرد
گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم سپارا فتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی زهوم
از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم و گوشی داری و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود
که من دست از دو کام ارخوان پادشاه تا پاسبان شسته‌ام و چشم ارزرد و سرخ فرزندان آدم فروبسته پولی سیاه خواهش
از کسی ندارم یکی از دوستان و یاران نزدیک من تو ئی اگر بیگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره نانی شکسته‌ام پیش
ازان که دو مزدور خلخالی خشت زند و چاه کند میان کارگذاری بسته بیست سال افزون به همین روش با سر کار سیف
الدوله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته‌ام و دشمن و دانند یده دوستداران را سپاس رانده
این چشمک را در پیش سر کار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزندی میرزا رضا را دوست
و فرزند و را ارزدار پیدا و نهفت خود میدانستم با دیدم هنگام بازگشت من از ری همان دی در گیلان بود خواستم
مادرش گفت نام و نشانی از ان پیش ما نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید بهوش یاد
آوری کند و میرزا لطف‌الله همان چشمک را دوری فرماید باری آشکاشی و گدائی نیست بخواه اگر
روی برتافت و امان در چین و آگاهی فرست فرزند هنرمند میرزا مهدیقلی دارنده نامه را
سفارش کردم چشمکی شاخه دار بگیرد تو هم دستیار شو از فرنگیها بپرس تا با چشم
بهقتاد هشتاد ساله چشمکی که درخور میرزا باشد بجوئی و او بجز دو تا هی
مکن درباره چون من دوستی کم آزار کاری چو نان کمینه
دلی دریست و سرمایه رنجش دل سردی
(بنده خاکسار یغما)

تمت المراسلات فی شهر رمضان المبارک

سنه ۱۳۰۱ هجری

هو الله تعالی

غزلیات کتاب هذا
ابو الحسن المتخلص
بنعما علیه الرحمه
سنه ۱۳۰۲ هجری
نبوی

شاه العزیز

جل جلاله
هوالله

بذا کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو بیگانه مشرب آشنائی را
جفا نادیده ارباب وفا کش بی وفائی را

رواچون داشتی بر داشتن از جان سپاری دل
که باری دل بدست آورده باشی مازوائی را

بنازالوده در دنیای سلطانی چه غم دارد
بود گر خارو خار ابستر و بالش گدائی را

اگر چین سر زلف ترا مشک ختا گفتم
پریشانم ختا شد در گذر از من خطائی را

دلم بر خیل مژگانش ز داغ ما چه پیش آید
تن تنها میان لشکری بیدست و پائی را

طفیل خود شمار ندم گدایان سر کویش
مکن افتاده بر من سایه دولت همائی را

مکن از نامه در این کاروان اسیار بان منعم
چه سودت از هزاران گر زبان سندی درائی را

فکندم بچه یغما گر چه میدانم نمی آرم
بدین سر بچه گفتن بچه زور از مائی را

گیرم بنا له کردم آواره پاسبان را
کو جرئتی که بوسم از خاک آستان را

ای نوجوان مرانم از در بجرم پیری
پیش سگانت فکن این هشت استخوان را

بر هیچ دل نبخشد مهرش ز کینه کوئی
خوی تو کرده تعلیم بر جمی آسمان را

پوشیده دارد امروز زاهد نظر بمحراب
تا نا که دیده باشی آن طاق ابروان را

از آشیان سوی دام میچ چنانکه بینند
مرغان نوگرفتار از دام آشیان را

با آنکه خاک کردیم سر در ره تو ان نیست
حقی بگردن ما جز تیغ امتحان را

از بیم آنکه در دل رحم آیدش فرهاد
زاه و فغان خموشی آموختم زبان را

از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد
بیروی رفتن از بی کامی دو کاروان را

روی من وازین پس خاک درخرابات ما چند قبله سازم محراب آسمان را

یغما زسبحه وجام طرفی ببستیم ای کاش
هم بگسلند این راهم بشکنند آن را

گر بشنود به حشر آه شب هجران را غالب آنست که شاهین شکند پیران را
شد اسیر رخت قامت چوگانی من کوی بنگر که همی خم زند چوگان را
دل سنگین سپر تیر تو کردیم و نشد کز وی امکان گذشتن بود پیکان را
کفر زلفت اگر این است برانم که بعنف صادر جزیه بگیرد ز مسلمانان را
گر بعقوب رسد نکهت پیراهن تو به صبا باز دهد بوی مه کنعان را
خضر از بهر چه آب حیوان جوید خاک در چشمهٔ ناموس کند حیوان را
شاه ترکان چو بغل آید ز صف نعل کشان کر به پیرامن چشمت نکند مژگان را
دل اگر سر کشد از خط تو بسپارش بزلف چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را
بوکه از کوهی رشته سر دست بدست کاه می بندم و کهی کشم پیمان را
آن بهشتی رخی ای ترک ختائی که کشد هندوی خال تو داغ حبشی غلمان را
مه نگاهیده بخورشید نکرد از نزدیک شاید ار به ز فروغی شمرم نقصان را
یار بی پرده و نا فتنه بپس پرده رود پاسبان پرده براندازد ایوان را

عیب یغما مکن ار دمدمه غیر شنید
تا کز ایراست بشر وسوسه شیطان را

معلم سر کند هر لحظه کلک آن طفل بدخو را بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را
نرسید صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را بسعی مهتران پیرا چه حاجت باغ مینو را
نشان ناوکش عیب است و من پنهان ز نزدیکان کمی قوت فزونتر بود کاش اندر پی بازو
عجب بود شکار مردم آهو این عجب کامد بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را
مکو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
ید و بیضا نماید در فسون چشم تو میزیبد اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
بگرد دل حصاری از ورع کردم مدانستم که انجا نیز دست قبضه کمند اندازد گیسو را
خدا را پاک کن از نوسمه گر بر گوشه میبینید ز خون بیگناهان نوک آن تیغ ابرو را

دل یغما بدار چیز زلفش نه بپندارم
خلاص از چنگل شاهین میسر نیست بنهو را

زنده رهوار کنم از دست غمت مژگان را
خاک برباد دهم ساحت اصفاهان را

خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند
جاودان رخت بدوزخ فکند غلمان را

کرد هم رخصت یک چشم زدن مژگان را
خاک برباد دهم واقعهٔ طوفان را

چاره تیره شب هجر دعای سحر است
دانم اما که سحر نیست شب هجران را

بعد ازین بر سر آنم که اگر دست دهد
دامن وصل تو در پای تو ریزم جان را

مدعی یافته تا دولت دربانی تو
از فغانم مژه بر هم نخورد کیوان را

آب و جاروکش ما بر مژه منظر چشم
کرسر کلبه درویش بود سلطان را

در خمار غمم از تو به کجائی ساقی
تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

این عجب تر که تو ئی یوسف و از سودای عشق
من اسیر آمده از بند غمت زندان را

یادگاریست از آن دست و کمان ای همدم
بان و هان بر مکش از سینه من پیکان را

جز دل من که رحم آمد ازان سنگ دلت
شیشه دیگر نشیندم شکند سندان را

نوح اگر موجه اشکم نکرد در غم تو
آب چشمی ستمگر دو واقعهٔ طوفان را

هست چون روز وصالت برادر گران
بهتر آن شد که سحر نیست شب هجران را

چند یغما ز نهیب فلکم ترسانی
اخر از سیل چه اندیشه بود طوفان را

دوست دشمن مدعی داور و فا تقصیر ما
چیست غیر از جان سپاری در رهش تدبیر ما

از کمند زلف تدبیر رهائی چون کنیم
چشم گر زچی چه زنخ زلف سینه زنجیر ما

ما هم آن دیوار کوتاهیم کاندر ملک عشق
گر بخواهد بی سواری میکند تسخیر ما

ما همه کفر عیان اکنون بدین داری خوش
وانقم وانق که زاهد میکند تکفیر ما

پنجه افگندیم تا غالب که مغلوب کیست
حسن عالم سوز او یا عشق عالم گیر ما

بر سر او پا نهی و ز سنگ بر ما مگذری
هست اگر این است ما خاک در تو قیر ما

در خراب آباد گیتی امن از و پروا نهم
زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما

در رهش از ما و دل بیکاره تر دانی که کیست
گریه بیحاصل ما آه بی تاثیر ما

شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق
تا چه خواهد کرد با جمال امت پیر ما

در دل سنگین خدنگ آهم اخر کار کرد
با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما جز بازره مویان سپر انداختن
نگذرد یغما ز ابرار بگذرد شمشیر ما

کفتے

کشتی از بیداد روزی در طغیان آرم ترا — بان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا
گاه دست عجز بوسم گاه پای ماه پسان — تا بقربی سری بر آستان آرم ترا
بتی دولت خطا بخلت کنه شرمنده کی — رفتم ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا
عاقبت ای ناله آن کردی که مایل شد بهر — لال کردم بعد ازاین کز بر زبان آرم ترا
آن کنم کز مدعی نی نام ماند نی نشان — کر توانم در مقام امتحان آرم ترا
کافرم ایدل بجرم ترک عشق ار نی بحشر — با مسلمانان عنان اندر عنان آرم ترا
دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک درے — میروم کز بوی پیراهن نشان آرم ترا
بستیکهار اکشایش جز در میخانه نیست — ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم
چند بگریزی و از دیر مغان آرم ترا

چشم سیه مستش بخون نگشود از هم دیده را — فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
دل بارلیخا طلعتان گفتم از دستا کنم — بنخجیر ما مده نفس این ترک بی پیده را
دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم — کز زده میدارد همی این سرو نو بالیده را
رنجیر زلف یار کو تا من بدست او دهم — شاید بگرداند ز من این بخت برگردیده را
آید ز هر سو تیر من در جستجوی تیر زن — لیکن بغیر از کشتنی چندانکه مالم دیده را
خواهم نداند هیچکس کو زد بشمشیر دلے — پوشیده نتوان داشتن جسم بخون غلطیده را
بار دی او خو کرده ام چون سر کنم با دیگران — دشوار باشد زیستن با خار بن گلچیده را
ترسم که خون صد جهان دل پچد اندر دامنت — بان ای صبا بگشا زهم ان سنبل پیچیده را

پرسد ز یغما روز دل تا فاش کرد سوز دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را — یار یار دیگران شد خاک بر سر ناله را
سبحه از دستم ستد طفلی که از مشکین صلیب — بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را
جان شیرین عرضه کردم بر دهانش لب گزید — کار مغان کس کجا برد تنگی شکر بگاله را
سبزه سر زد از کلش در خط شدم از باغبان — گفت آوخ چون کنم خود روست داغ این لاله را
بان حذر ایمردم از چشم تر من ز انکه من — عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را
راه ما بر بند صورت فتاد ای کاروان — سخت میترسم همی چشمی رسد بنناله را
ساربان بار سفر بربست و محمل میرود — لال کردی ای بان بگشا درای ناله را

زاهد از جرعه چشم تبان دم زد از عشق — سامری افکند خاکی در دهان گوساله را
گفتمش نیغما بماند یار هو پیرون ز بزم — گفت چون وصل او قسمت بود دلا را
یار بساغر از عرق ره مزن بدشراب را
ساخت بتول مشتری خانه آفتاب را

آن می سالخورد کو کرمد وجود دوبے — سوی خود آر در عدم باز کشیم شباب را
توبه من ز می قبول آمده در توسا بقیے — باز دهم باسمان دعوت مستجاب را
ساقی اگر حساب می کرد خطا و ثواب دان — جام کش و سپاس دان دولت بیحساب را
مرد هنر چه غم خورد خاصه بعیب بیستی — جلوه تمام تر بود شاهد بی نقاب را
خون سیاوشان کشد هر که ز جام خسروے — تنگه رستم آورد تخت فراسیاب را
بهیده چهره و شنش تیره نشد بدود خط — خیر نباید از حذا خرمن بی نصاب را
حال خراب من نگر ساقی سیمبر بده — ساغر زر که پادشه کیخ نهد خراب را
تندی خوی یار بین عیب سر شک دل مکن — بر سر آتش ای عجب خون نزند کباب را
شید صلاح و شرک دین عشق خنا صفا کنه — مصحف باژگون نکرد واعظ بی کتاب را
شکت بود بر قص ما وسعت کاخ شدرے — میخ بکن رسن ببر خیمه نه قباب را
آتش و آب را کشد مایه زمی به مردمی — معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را
نیغما نده جهان چند خوری چه میکنے
رستنه هیچ بام و در این همه احتساب را

هر کز مباد کوثر و جنت هوس مرا — جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
دانی بگنج صومعه ام ذکر سبحه چیست — ای کاش پرده بود بزندان عسس مرا
با مون چه پویم از پی محمل که میرسد — از راه دل بگوش صدای جرس مرا
تنگ آیدم ز ظل همما گرچه چرخ دون — می پرورد بسایه بال مگس مرا
آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان — پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آمیت بسر دم مردن فغان که کشت — آغاز و عده حسرت آخر نفس مرا
زین بس بگوی میکده نوشم شراب من — کاینجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم بگوی دوست پی از گریه کم کنم — طوفان اشک بست ره از پیش پس مرا
بنمودی حقیقت آب بقا به خضر — بودی بخاک پای تو کردست بس مرا
نیغما خوشم بخرقه که عمری در این لباس — بودم شرا بخواره و نشناخت کس مرا

نبستم از چمن طرفی بکام دل پریدنها — خوشا در حلقهٔ دامی بناکامی طپیدنها
رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت دیوانه — دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها
نخواهم عمر جاوید تر بعد رویدن از مردن — چو نیشم بر زمین از نازش اندامن کشیدنها
ندانم قصهٔ داغ چیست اما اینقدر دانم — که هر جا لب گشودم گوش بشنیدن ز شنیدنها
بقدت تا کجا شد نسبتش کامروز در گلشن — نیاید بر زمین پای صنوبر از چمیدنها
توان دانست باز از دیده بازم پس ز گلشن — گذارم حسرتی در دل مگر از سر بریدنها
بعذری تا بپایش سر توانم سود پیرم کرد — در آغاز جوانی یاد ایام چمیدنها
جوانی زد ره و شادم که این بحری بسفید اخر — بپیری شد کلاف رشته یوسف خریدنها

ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی
زره وا ماندهٔ قدم در آغاز دویدنها

گر ببالینم نیامد بر مزار آید مرا — جان سپاری در رهش آخر کار آمد مرا
بار دارم تا شدم جزو جلال مدعی — در حریم قرب خواری اعتبار آمد مرا
در میان مرگ و هجرانم مخیر کرده عشق — جان بدر بردم که مردن اختیار آمد مرا
تا نگه کردم سپاه غمزه ملک دل گرفت — آه ازین لشکر که غافل در حصار آمد مرا
چشم مردم را بخواب خوش بشارتها که دوش — قطره خونی ز چشم اشکبار آمد مرا
صبح بی شام قیامت کو مگر روشن کنم — تا چها بر روز ازین شبهای تار آمد مرا
بعد مرگ آمد ببالینم ز جانی وا مکن — جانی ای همدم که بسکفنم شمار آمد مرا
صورت روز قیامت نقش کردم در نظر — تا مداوی از شب هجران یار آمد مرا

از سواد دیده یغما مبرای آب چشم
کین غبار از خاکپائی یادگار آمد مرا

تهی از صافی و دردی شده خمخانهٔ ما — تا ترش تلخ شود پر شده پیمانهٔ ما
گرچه دیوانه بافسانه گراید سوی عقل — عقل مجنون شود ار بشنود افسانهٔ ما
عقل و عشق است نه بازیچه کجا زاید — بد و سلطان مخالف ده ویرانهٔ ما
هر شبم خانه بکوئی است مگر روزی دوست — بغلط حلقه زند بر در کاشانهٔ ما
بر چراغی زدم آخر که کند کسب فروغ — هر کجا شمع ز خاکستر پروانهٔ ما
صعب شد کار جنون از تو تجدی کاطفال — سنگ بر سینه زنند از غم دیوانهٔ ما
لاف دین داری یغما زدم کافر کرد — کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

واعظ شهر ندارد چو میخانهٔ ما
راه از رشک زند سنگ بمیخانهٔ ما

بت پرستند مقیمان حرم میترسم
تار زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما

کردم از باده تهی خم که بالیک بنوز
نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما

تا چه افتاد که سجاده بمحراب افکند
آنکه صد خرقه کرو داشت بمیخانهٔ ما

خود پرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست
کاشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما

شادوزی ایدل دیوانه که اندر همه شهر
نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما

گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

زالتزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا
بعد ازین دیوانه خوان هرکی عاقل مرا

بخت میمون بین که چون صیاد سنگین دل مرا
نیم بسمل میفرستد میسپرد قاتل مرا

با دلت کاشای کنعان برو بدل کردم دلم
تا زنی پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا

خویشتن تا درمیان کشتگانش کم کنم
دوستداری کو که از رحمت کند بسمل مرا

در بیابانی شدم گم که کوید عقل کل
خضر راهی کو که نماید ره منزل مرا

آن سوادش پیش لب خالست یا چیز دگر
موشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا

گفته از نهر پاپس ستان خواهم سکی
من سگت ای من سگت دانی اگر قابل مرا

تا نگه با خود کنم از شرم عشق و پاس حضم
روبروی خود نشاند یار در محفل مرا

زان مرا خوشتر که زاهد خشت بالد بهر خم
گر جهودی بی المثل دارد بکار کل مرا

با تو خواهم گفت یغما لطمهٔ غرقاب عشق
گر محیط اشک ماند رخت بر ساحل مرا

میا شوب صبا طرهٔ جانانه مارا
ز بخیر مجنبان دل دیوانه مارا

اورنگ زمین داغ نگین سکلهی تاج
جم رشک برد حشمت شاهانه مارا

دل شد پی زاهد بچه راه که تقدیر
بکشود به مسجد در میخانه مارا

پیش از اثر دیر و حرم زلف تو افکند
در کردن بت سبحهٔ صد دانه مارا

بی نام و نشانیم بجدی که درین شهر
غم حلقه نکوبد در کاشانه مارا

پیمان شکند آب بقارا مدر ستی
گر خضر بوسد لب پیمانه مارا

چرخم نه همین از وطن آواره پسندید
بگذاشت بمانج غریبانه مارا

خواب اورد افسانه و بارش ببرد خواب
چشم تو اگر بشنوی افسانه مارا

یغما منم آن سوخته اختر که چرا غی
از تنگ نسوزد پر پروانه ما را

شد شب همه زکعبه بمیخانه راه ما — ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
می در سر و قرابه در آغوش و نام زهد — واخجلتا که شحنه برآید زراه ما
ما میم ان صلاح پرستان که می فروش — برداشت طرح میکده از خانقاه ما
اخر بن ضعیف کشیدم بپای خم — رست از کنار چشمه حیوان گیاه ما
تحریص زاهدان نتوانم دهد عذاب — یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما
راهم زکوش بست و بچرخم ستاره سوخت — این بود عاقبت اثر اشک و آه ما
چشم بکو فتاده کنم فرش راه عشق — باشد مگر که یوسفی افتد بچاه ما
از احتساب شحنه چشمت چو شبروان — در دیده کوشه کوشه کریزد نگاه ما
چشم براه صبح شب غم سفید ماند — یارب کسی مباد بروز سیاه ما

یغما ز اشک و آه رعایای چشم و دل
پیداست داد و داوری پادشاه ما

فتنه مهر اگر همی جبهه نهد شراب را — سجده باز کون برد قبله افتاب را
زین همه روز خلق شب زان همه شام ماتجر — نام مبر بدرمی کردش افتاب را
دل بهوای بوسه بست بوس دران دهان — تشنه غالب آرزو آب نهد سراب را
هجر می انقدر مرا نیست که وصل را بدان — پیش مخوان که خود کم است ان کنه این بزرا
دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان — باده بی پیاله کو بارش بی سحاب را
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر — بارم اهوی حرم حمله شیر غاب را
ان لبط می نه گزد صعوه اگر تر اورد — کام ببال پشه پر شکند عقاب را
جام چه دور مارسد بار کمش عنان دهی — سر بسکر افتد زخش گران رکاب را
کوه نهم بگاه برخون دلم بجام در — سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را
جز خط او که را ورخ یار ب از او سهمگین — خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهاب را

بر سر کوی نیکوان یغما نام خون مبر
ریخته شود اوری محشر بحساب را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق زروی عذرا — بیک کرشمه بوده چشمت توان بیوسف دل زلیخا
سواد موی شکنج سنبل صفات رویت دو ترک قاتل — کشیده مستان فدح فدح مل زجام لعلت بجای صهبا

بقیه

بملکت ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی
بچشم هستی ز بی وجودی وجود آدم نمود حوا

ظهور خود خاست جمال یکچون بکسوت غیر غیر بیرون
کهی در آمد بچشم مجنون کهی بر آمد بحسن لیلی

هم اوست عاشق هم اوست معشوق هم اوست طالب هم اوست مطلوب
هم اوست خسرو هم اوست شیرین هم اوست وامق هم اوست عذرا

فقیه ما را زمی ملامت مکن خدا را برو سلامت
که در حقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که اشکارا

چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم گل بیز شراب بیغش
چو هست فرصت بین و درکش بروی ساقی می مصفا

بجام مستی می الستی بریز ساقی بعین مستی
ترا نه سر کن چه خوش نشستی بر غم دشمن بکام یغما

چه عشق بازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان
چه بیم دارد ز موج طوفان کسیکه باشد غریق دریا

سینه نا سوده از مهر تو بر سینهٔ ما
سینه نیست که حالی بود از کینهٔ ما

باغ را برگ طرب نو شده رفتم ببذیر
عذر تقصیر من ای توبه دیرینهٔ ما

کهنه شد وز کرد باده نیامد بیرون
چو جوان دولتی ای خرقه پشمینهٔ ما

جام در قهقهه بجوشد شده ترسم گردید
چشم پرهیز بروز شب آدینهٔ ما

کافرم گوی و قومیم مسلمان خوانند
هر که بینی رخ خود دید در آیینهٔ ما

کند ار زاهد جهان قصه تو گویی دارد
نیست از کاسه جم جام سفالینهٔ ما

حسن و ایم پس اشک و غم سود او سکون
تکیه گاه و کله و لشکر و گنجینهٔ ما

چهر و رخسار و لب چهر و رخسار و لب و خال بین یغما بیش
باغ ما کلبن ما چشمهٔ ما چینهٔ ما

در کف طفلان رها کردم دل دیوانه را
قال و قیل تو مبارک زاهد فرزانه را

از مودم خندهٔ طاعات هشیاران نداشت
ذوق عیش های های گریه مستانه را

تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را
راست گویم دوست دارم سبحه صد دانه را

میکنم از سینه بیرون این دل دیوانه را
زانکه دایم جغد میآرد خرابی خانه را

عاقل از ما مون بشهرم میکشد با سلسله
کیست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را

دل بود ملک من اما چون تصرف کرد غیر
هر که بینی مال غم میداند آن ویرانه را

باز بهر نهی منکر از هجوم زاهدان
پای خم پر شد خدا ویران کند خمخانه را

کعبه میپوشد سیه کوئی تشبه میکند
از حدیث من تشبه بود تشبه خانه را

دل چو گشت آواره گفتا بدیدهٔ پاس دار
گر برای روز بد میخواهم این ویرانه را

تا ابد در بسته ماند آسمان را می فروش
گر شب آدینه بگشاید در میخانه را

سر سالوس و ریا پرسیدن از یغما چه سود
واعظ از وی خوتر میداند این افسانه را

طراز خرمی نوشد جمال نوبهاران را
سرود و خار کن برخاست جا بر جا هزاران را

نگر بی پرده روی گل برافکن بر قع سائی
ایاغ لاله پین بر کف صلا زن باده خوارانرا

خورد خون دل و زار گریم مغتنم داند
حریف باده آری دوست دارد باده خوارانرا

برابروی تو از هر طاق و منظر دیده بینم
چو بر شکل مه نو چشم حسرت روزه دارانرا

ز اشکم در خروش آمد دل سنگش عجب نبود
که ارد در فغان سیل بهاری کوهسارانرا

برهنه پای میپویم زهی گر سهم پی ریزد
بجای نعل صرصر تک سمند شهسوارانرا

گر ریزد دل همی یاد آرم از مژگان خونریزش
چو صیدی در میان بینم صف خنجر گذارانرا

ازان چشمان خواب آلوده شبها شد که بیدارم
تو ای اختر گواهی دیدهٔ شب زنده دارانرا

ز شر کین اعدا ایمن یغما در بغ ایرد
همی کردی کفایت خیر مهر دوستدارانرا

شکستم عهد شیخ خانقه را
تو بی چشم دارم این گنه را

نخستین شب که بستم عهد با لفش
بخود میدیدم این روز سیه را

کهی مشغول زلفی گاه کاکل
چه سلطانی که آراید سپه را

بگردان جام می تا جام گردون
نگرداند دگر خورشید و مه را

ندانی یوسف صفت کجا شد
ز من بشنو چه بشناس ره را

فکندش چرخ در چاه زنخدان
برآگند از خس و خاشاک چه را

نخواهم منصبی جز آنکه باشم
کمین قراشکی آن پادشه را

کهی پاشم ز بر دیدگان آب
که از مژگان برویم خاک ره را

هلالی بر دمد از برج خورشید
چه بر سر شکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما بجان به
مگه داری بپاس دل نگه دار

در کوی تو ام جنگ است هر روز دشمنها
ایشان ز شمار افزون اما من و دل تنها

بر ناوک دلدوزت تنها نه منم تنها
چون من بسر کویت در باخته جان تنها

گلگشت چمن خواهی بر من چو صبا بگذر
تا در قدمت ریزم گل از مژه دامنها

تا قبضهٔ شمشیرت از خون که الا ید
بر قطع هوس خلقی افراخته گردنها

چون پای منهی بوسم راه توکه از حسرت — در کام نخستین نعل انداخته تو سنها
کل را ندهد هرگز آب این همه رنگینی — ور تاب رخت آتش افتاد بگلشن ها
تا شاهد مهرت را بود عشم دلستگی — در خانه دل کردم از تیر تو روزنها
اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم — رسوای جهانم کرد این رنگ پریدنها

یغما چه غم ار عالم دشمن شود از مهرش
چون دوست نکو خواهست غم نیست ز دشمنها

حرف الباء

کم کنم در راه حی از گریه گفتم پی در آب — دیده تا بر هم زدم یکباره گمشد می در آب
محمل از رفتار ماند ای آه مشعل بر فروز — تا به بینم ناقه از اشک که دارد پی در آب
دور کن دور از دلم دست تهین از دیده ام — تا نسوزی هان در آتش تا نیفتی هی در آب
گر بظلمت شد خضر رامن بدیرا ندر چه عیب — نقش خط دیدیم هر یک من در آتش وی در آب
بینندم هر که این تن لاغر میان آه و اشک — رفته گوید مود آتش رسته گوید نی در آب
من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده — زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب

آنچه من دیدم ز آه و اشک خود یغما ندید
نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش نی در آب

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آب — ور نه بودستی بقای زندگانی کی در آب
نیستم ماهی سمندر نیز لیک از چشم و دل — رفت آیا هم در آتش گشت عمرم طی در آب
مردم چشمم مرا گر خانه ویران شد چه شد — در بر کی یابد بنائی را که باشد پی در آب
عالمی همدم بپرس از آه سرد و موج اشک — خود چه باشد حال مسکینی که باشد وی در آب
آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد — کوه خون گردد بقعر رود بجای نی در آب
اشک خون آلود من گر بر وادی بگذرد — بر بهر بندی بقعر رود بجای نی در آب
غم بخورد از چشم لیلی بر دل مجنون سوخت — سنجد بگذارد در بنش غرق کرد وحی در آب
تا کمر در آبم از تر دامنی سیماب ده — آب تشکون که لطفی تازه داردی در آب
شه بر آب چشم مظلومان نبخشد ور نه من — صد ره از اشک تظلم غرق کردم ری در آب

غیر کوشش نی که با یغما در انکوزاه و اشک
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

بخاک تیره خون دختر رز ریخت از پندت — بر او زاید که این خون ما بود امن کمیر فرزندت

ضلر

خلل گر نیست در کوهر ای زاهد چرا مادر
بعهد کودکی در دامن محراب افکندت

ترا تحت الحنک زاهد بنی دانی چرا فرمود
چو مجنونی بحکمت خاست بر گردن نهد بندت

تو زاهد گر بدینسان عمخوری از عیش می خوران
کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت

چو خوناب کباب آید ز مژگان شوطعم اشکم
نمک پاشیده از بین دل ریشم شکر خندت

حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش منشین
رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت

پی ز ریوزه می سر نهادی خوش بپای جم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد دگران کا بحسر را اثری نیست
آه من ازین درد که شب را سحری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم به میان راز
اگه نه ازان نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طرهٔ او پرس که ما را
دیری است کزان گمشده یکموخبری نیست

افسوس که از شصت قدر تیر حوادث
میآید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه کنند چون
میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه زدم نالهٔ نشد چشم تو بیدار
پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است
بپذیر که نافع تر ازین مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندد
از آنکه بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوار تر از اهل هنر شد
ای وای به یغما که جز اینش هنری نیست

چهرهٔ دلبر من گلگون است
لیک آن ازمی و این از خون است

گر نه بر کشتهٔ فرهاد گذشت
اسب شبرین ز چه رو گلگون است

خون بود قسمت چشم و لب ما
تا لب و چشم بتان میگون است

این شفق نیست که هر شام و سحر
خون من در قدح گردون است

میکند از رخ لیلی منعم
واعظ شهر مگر مجنون است

نرسم از جور بتان پیشه کنم
بیوفائی که ندانم چون است

سان دلها است شه حسن ترا
خط مگر در صدد شبخون است

سرو کفتم قد موزون ترا
آه ازین طبع که ناموزون است

میرود از پی ترکان یغما
چکنم کار فلک وارون است

تا بر خطت محیط ماه است — روز من و عالمی سیاه است
گفتم به مهت شبیه گویند — گفتا مشنو که اشتباه است
ره بر لبخش قناعت ای دل — کورانه قدم منه که چاه است
با بار غمت دل ضعیفم — دیگر چه مقام کوه و کاه است
ای دل مرنش بخیل مژگان — یکتن نه حریف یک سپاه است
گفتم ضمیر زلف هندو — دل بردی و عالمی گواه است
گفتا دل خویشتن نگهدار — در دل نگرفته پادشاه است
این داد باتش ان به آبم — اینم ثمر شکست و آه است
ای ابر عطات ضعیفم — در دشت تو کمترین گیاه است
بگذار قدم بدیدهٔ من — انکار تو انکه خاک راه است

صد جور اگر کنی به یغما
جور دگر تو نیز خواه است

باده ساغرت از خون دل یاران است — وای اغیار اگر این اجر وفاداران است
زلف در پای تو افتد ز ظلم چپ و راست — بسکه در تابت نیکوی گرفتاران است
نیست چشمم ز شبان غمم اگه آری — خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم — که اگر نالم کنم زحمت بیماران است
عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم — نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو اشک مرا کیست که خود دید و نگفت — هوس باده که آن نکته این یاران است
محضر انکه تو در خون کشیش روز حساب — خوار چون نامهٔ اعمال کنه کاران است
از دهانت طمع لطف کمی دارم و این — آرزو نیست که در خاطر دیداران است

یوسفی چون تو به یغما نه به کس دادم
این قدر هست که ای هم ز خریداران است

دل که افتادهٔ از لف خم اندر خم تست — بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است
رهش افتاد بزلف تو دل و باز افکند — هر کجا شام شد انجا بغریبان وطن است
من و اندایرهٔ خط تو امید خلاص — چون نگویم که کرم قصهٔ مور و لگن است
حبه کو تا کنم از خرمن بسویه کشم — باده از خون دل خویش که دست و دهن است
گفتی ان توبه چون شنگ تو چو نشکست — چکنم ساغری شیشهٔ خمار شکن است

من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی — در و فا مرحله با فرق من و کوه کن است
خون من ریز و ببندیش ز دیوان حساب — کاینچه در هیچ حسابی نبود خون من است

ذکر می خوردن یغما نه همین شحنه شنید
داستانیست که افسانه هر انجمن است

زان مرا پیش ز درمان قفس زار بهاست — که بغیر از شکن دام گرفتار بهاست
همه شب خواب اگرم دیده بعمری غنود — که مرا عمر دگر مایهٔ بیدار بهاست
آسمان شد ز پی خصمی من پشت خمین — ای دل این دیده من وقت مدد کاری هاست
روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر — ای غم عشق بیا کاول غمخواری هاست
خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم — اولین شرط ره عشق سبکباری هاست
ماند از بهر عبادت بسرم تا دم مرگ — آه کاخر نفسم اول بیماری هاست
کار دل با تو ندانم به کجا انجامد — او تو آموز دلا شیوه دلداری هاست

جز بغما نرسد سلطنت ملک نعیم
رحمت ای شحنه بازار کنه کاری هاست

باز نهاد بسر خسرو خم افسر خشت — غنقریب است که کیتی شود از وی بهشت
از تو ای ساغر می پیشوم بوی بهشت — پیر دیرست مگر از خاک خرابات سرشت
دست قدرت چه بر حمت گل میخانه سرشت — رقم فیض ازل بر لب پیمانه نوشت
زاهدا اهل بهشتی تو بدین خلق و سرشت — همچو دانم که خدا خلق نکرد است بهشت
پرحرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت — گره بر هم نخورد گر نبرندت به بهشت
واقعم از بهر مفتی دین موی بموی — آگهم از شرف کاخ حرم خشت بخشت
بد کسی نیست ولی دخل ندارد به کشیش — نیک جائیست ولی راه ندارد بهشت
حیرت از خازن فردوس کنم گر چه نکند — ریشه سدره طوبی و چرا تاک نکشت
نصب کن شحنه که ترک فلک از خط شعاع — رقم غزل بنام شب آدینه نوشت
بر من ای خرقه پرهیز نیزی موئی — نه آن نیز که در صومعه با پشم تو رشت

مرد در میکده یغما ولی نام بخیش
کلک رحمت جعل الجنة مثواه نوشت

تا بکف پای خم کردن میسر نبود — جزم نیست که بستنی و طوبی هست
خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست — که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست

رو بگردان قبلهم را سوی مرغان حرم — تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
من که دور از لب لعل تو بسلمی دادم — جان شیرین چه نهادت که مسیحائی هست
ما پشیمان شود از کشتن من کوید غیر — بی گناهش مکش امروز که فردائی هست
بوکه بر خاک رهت روی نهم میبوسم — بر سر هر گذری خاک کف پائی هست
شهر شکست بدیوانه ما لیلک چه غم — گوشه بادیه و دامن صحرائی هست
بسلم دوخته بر حلقه فتراک تو چشم — بعد مردن نگرش نیز تمنائی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان در طرف زاویه غوغائی هست

ما خراب غم و خمخانه زمی آباد است — ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعله می آتش مزدود تهروز — خاصه کنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد — وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
بحز از خاک که شد محترم از حرمت پی — زاهدان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر کوش تو نالهٔ من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته بیت که فرمان مرا آزاد بسی — نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است

چشم زاهد بشناسائی سرخ و زلف — دیدن روز شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو شیرین که دل همنو د — گفت کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود نالهٔ گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در که عزت بهفتاد گرامی پسر است — آن پری دخت که ماهش خم و تاکش پدر است
تا میان در بصلیب است و سبو بر بسر است — مرمر آماج خور شید و ز جوزا کمر است
شهر از ان اختر عقرب سیر آزرده و من — رنجه زان عقرب شبرنگ که اختر سپر است
بر زمین اندرش انگونه اذر گون مبین — نتوان گفت همی اذر بر زین و گهر است
ابلهین گونه زاهم همه اژنگ آری — این نه آه است و نه آئینه شمال و شمر است
فتنه دیدی مژه بر ابرو خمان و بین نشکفت — فتنه بنگر که همی تیر و حمائش مژه است
گرد نوشین لبش از خط معقرب بدمید — کی شکفت آدم جز اره نتیجه شکر است
جز تو کت نیست میان نقص ندیدم کمال — جز تو کت نیست دهان عیب ندیدم هنر است
سید مجنون را مانی تو بدان سیه و زلف — بید مجنونی کو را دل و دین برگ و بر است

گر برم نام بدان ابروی و آن کاکل و زلف — شرف دولت شمشیر و کلاه و کمر است
فیض عارض اگر این فتنهٔ قامت آرد — خاک فردوس بباغون قیامت هدر است

سخت ترسد دلش از آتش آهم یغما
گفت شعر اشرار از سنگ نه سنگ از شرر است

حلقه بر در زند ار شیخ بکوبارت نیست — شب آدینه بر و در دبجوان کارت نیست
صد رهم توبه زمی دادی و بشکستم باز — دهیم توبه عجب پر سفنی عارت نیست
حرفی ای عشق ندیدم ز تو در هیچ کتاب — تا چه علمی که کسی را دی اخبارت نیست
در حقیقت قوئی ای کعبه خرابات مغان — گر میقمان همه یکباقل و هشیارت نیست
هیچ شد و هم خردای دهن دوست بگوی — تا چه سری که کسی آگه از اسرارت نیست
با میدیکه گرو شد بمی ای شیخ ترا — دو سیت دارم بسر امروز که دستارت نیست
گر بجود نام خدائی منهی ای کعبهٔ حسن — سجده آریم و نگویم سر اوارت نیست
من جهان دیده ام ای میکده در زیر سپهر — سایهٔ امن تر از سایه دیوارت نیست

بجز از خواجه بی مهر تو یغما زن و مرد
کس نه بینم که در این شهر خریدارت نیست

ببزم یار همدم گرچه جان است — حضور غیر بر عاشق گران است
هلاکم کرد داز تجرم بر آسود — که میکوید اجل نامهربان است
جرس امشب بنالد چون شب دوش — همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبلان را ذوق فریاد — در ان گلشن که گلچین باغبان است
بگردون زان بنالم که مارا — شکایت هرچه هست از اسمان است
چنان مشغول صیادم که گوئی — مرا کلشن قفس دام آشیان است
نسیم رحمت آید بر مشامم — مگر این راه بر دیر مغان است
لبش گر نیست آب زندگانی — چرا بس در سواد خط نهان است

ندانم انکه میکوید بخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر انسنگ که داری ببر اندر دل تست — شد در ستم که همی دل شکنی حاصل تست
پیش ازین بود حکایت همه از شیشه و سنگ — مثل امروز حدیث دل ما و دل تست
مرکت از اسیب فوکرد امینم امروز — تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تست

باین رعیت چون نگرم منکه زرشک — مدعی با دل خویشم که چرا مایل تست
ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد — کاین منم یا که غباری ز پی محمل تست
ببدل آن کو که ز دلدار بدل یابد باز — جان فدایت اگر این قطره خون قابل تست
آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن — چون نکو مینگرم جمله در آب و گل تست
او بخون تو و ایدل تو بتیغش تشنه — هر که از قتل تو اش منع کند قاتل تست

از چه یغما به حدیث مثل سحر زنند
گر نه بازوئی و آنجا ذقن مایل تست

بعد مردن بر کفن از لوح مزارم سنگهاست — تا قیامت باز بین و آسمانم جنگهاست
گاهم از چشم سیه که لعل میگون ه زنند — لعبتان را در فسون دلربائی رنگهاست
پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد — وز برما تا به مقصد همچنان فرسنگهاست
نی سرم شد زیب فتراکی نه تن خاک رهی — راستی خواهی مرا زین بندگانی ننگهاست
گه سرایم گاه میویم تا رحم زد دست عشق — زخمه شعنت مزن کاین ساز ز آهنگهاست
ناپدان را کرده عاشق چشم جادو شیوه ات — سامریرا در رسوم ساحری نیرنگهاست

در خم زلفش دل سرگشته یغما دیر ماند
در شب تاریک ره گم کرد کانرا لنگهاست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدایت — طره زان سلسله ها ریخته اند پایت
رخت بر بام سموات برد فتنه اگر — جلوه ناز بدین سنوده کند بالایت
گمترازخون مدد دیده کن ایدل ترسم — که بطوفان دهد این قطره دریا رایت
گشت پایان تو پیدا اگر ایدشت جنون — نرسانید بر سوائی ما صحرایت
نخل نو خیز نه بر چوب کند تکیه بیا — تا ورا غوش کشم سرو قد رعنایت
زاه شب عالمی آسوده ز ید خون دلم — گر بدین دست کشد چشم قلم پایت

نه از سر غم زلفش که نه بینم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

ظلمت خط تو بر آمن رخسار گرفت — یارب از آه که این آینه زنگار گرفت
می بیاور که خبر میدهد از فصل بهار — لطف آن سبزه که بر آمن گلزار گرفت
ترک یغما پسش از نکهی هوشم برد — بنگر این طرفه که مست آمد و هوشیار گرفت
تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند — تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت

بوی خون دل خود میشنوم باد صبا — ره مگر در خم آن طرهٔ طرار گرفت
فتنه از چشم تو ایمن نتوانست نشست — جای در حلقهٔ آن زلف زره‌سار گرفت
دیده شد تا دل سنگ آرد ش از گریه براه — باز این ابر بهاری ره کهسار گرفت

با وجودت نکند میل بهشتی یغما
خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

جان فشانی من و عشوه او کراین است — از کسی مانیدا کر کوه کن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث — لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی مژه کلزنک زایوان جهان — سرخ و زردی که بما بهره رسیده است این است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدا — کندم حال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر ند مد لاله که فرهاد هنوز — چشم آلوده بخونش بره شیرین است
گفتمش هست زخوبان چه تو سیمین بدنی — گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز — عمر ها رفت و چو مجمر بغنم مشکین است
لازم افتاد چو آن عهد شکن با من و غیر — پای تا سر همه مهر است و سرا پا کین است
شکوه بردن بدر انکه غبار در او — از شرف غالیهٔ طرهٔ حور العین است

علی عالی کش قائمهٔ تیغ دو سر
قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر مفتیم ار باری هست — در نهان نیز بهیانه کشان کاری هست
مشمر از سلسلهٔ سبحه شمار ان که مرا — زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری هست
خوندارم بستم سلسله از پا بکشا — تا مرا زان سر کوقوت رفتاری هست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب — نزد و جزره آن کوچه که بیماری هست
زاهد ار سایهٔ طوبی بسرم نیست چه باک — در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست
بجمال سمر زلفت بهمه شهر شبی — بد چشمت که اکر دیدهٔ بیداری هست

همه سر کرم تماشا د تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که کرفتاری هست

از قد و رخسار و لب طوبی و خلد و کوثر است — یارب این بستان مینو یا بهشت دیگر است
دور ساقی منفق از دور کردون خوشتر است — کافتاب و ماه و چرخ او شراب و ساغر است
نام خشت خم مبر زاهد که بر نارم کرفت — سر از این بالین اکر دانم که حاکم بر سر است

گر گدائی جام می دارد بکف درکیش من
هست سلطانی که هم جمشید و هم اسکندر است

بر کنار عارضش در زیر زلف انخال نیست
هندوئی با سلسله در آفتاب محشر است

چشم و مژگان کاهت چیست میدانی بهم
ترک سرمستی بدستی جام و دستی خنجر است

بیضه دولت بزیر بال بینم تا مرا
سایه پرهمای مهر آقا بر سر است

فخر اشراف بشر سید فلان کز دی مجد
آستانش را فلک با آن علو خاک در است

انکه در بگشت علم خاتم توقیع او
حلقه نه اسمان چون حلقه انگشتر است

او سپهسالار و اصناف افاضل لشکرند
اوست شاه بیشاه و افطاع شریعت کشور است

فربه آبوئی که در عرف لغت ملکست و مال
در بچشم صید آهنگش صیدی لاغر است

بندگان پروردگارا و ندا بپرس از عمر و زید
در نمیپرسی بگویم از منت کرباور است

تا کنون کم سی گذشت از روزگار شاعری
کافرم یک حرف اگر مدح کسم در دفتر است

شعر باد ارم بگوهر رشک لولوی خوشاب
لیک وصف باده لعلی و لعل دلبر است

هر که بند در میان نیمی نگویم کان علی است
هر که پوشد خرقه نسرایم این پیغمبر است

چون توئی را محمدت نیبد که از روی نسب
هم حسب از این دو دریای سعادت گوهر است

خق مدحت زین نمیگویم که رسم مسلمین
بر سر بازار با گویند یغما کافر است

بدشمن تا چه پیمان او وفا دت
که عهد دوستان نا دیده باد ت

ربودت گول شاگردیست شیطان
مدانم تا که بود است او ستاد ت

اگر آب سپهر آتش به بیجید
وگر کیهان کف خاکی نهاد ت

من انگه مهر بر بستم بزنجیر
که حلقه عنبرین چنبر گشاد ت

ستاره با همه اسلوب رائی
عقیم از چشمه های فتنه زاد ت

ندانم هومی این چندان عجب نیست
که زمی از دل سنگین نهاد ت

غم خواهی خور و خواهی غم خواه
بگیر دل نخواهم جز که شاد ت

بمیدانها فرون چندانکه خواهی
شکست ما خدا مضرت نداد ت

بخون ات جهد نسان که گوئی
مسلمانی و با کافر جهاد ت

بچشمت باد برد نهائی چیست
بگوش اندر حدیث قوم عاد ت

مدادی داد دادم داد فریاد
سرایم بر که زین بیداد دادت

تفرج تیغ باران جان سپاری
غنایتها است بر یغما عناد ت

سینه‌ام مجمر عشق آتش و دل چون عود است — این نفس نیست که برمیکشم از دل دود است
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفته دلی — اینقدر هست که مژگان تو خون‌آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم — چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان کش همه سودا است و زیان — من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بباد — یاد در صبح شب هجر تو قیر اندود است
هر که یغما نکند زلف و خط او کو بد — در بر دیو سلیمان زره داود است

دام نیرنگ تو سازم که به بند افتاد — دله گردن ما و پای تو کمند افتاده است
میرم ار کوی دلم خون کند بجو لانگه او — تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدامن چه توان کرد که دوست — آشنائی است که بیگانه پسند افتاده است
گر نه داد از لب شیرین تو دارد پس چیست — کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است
مینهادم دل سودا زده را سلسله آخ — دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است
دانه خال سیه کون بعذار نماریی — بر سر آتش سوزان چو سپند افتاده است
بیستون لاله نروید لی داغ فرهاد — از خم طره شیرین دل چند افتاده است
نیست انخال سیه بر رخ جانان یغما — از پی چشم بد آتش بسپند افتاده است

دردهانش نه ره بوسه نه جای سخن است — دله سخن از بوسه در او لقمه پیش از دهن است
بوئی از نکهت آن طره بعشاق رسید — گرچه صد قافله بعقوب دیگی پیرهن است
گر نه زلفت دو هوا آمد و یکسام چرا — موی بر تارک و در گردن و دلها رسن است
دولت حسن تو تا خلعت عباسی دوخت — روم تا هند در اندیشه طشت و کفن است
آنکه بار یکتار از مو چو کند حکم طناب — طره کافر او کردن اسلام من است
سرو بالای تو نخلی است که کمتر ثمرش — سنبل زلف و گل عارض و سیب ذقن است
کافرم گر نه خطا هر کش ازان جبهه و خال — چشم بر بیضه اسلام و سواد ختن است
من بسر پنجه گر کان تو ئی یوسف مصر — تو خلیلی و مرا بر سر آتش وطن است
کافران گر خرم لعل قبا چهر تو رویی — در حریمی که حریر سیهش پیرهن است

کرد یغما اگرت طره دلالت سوی چه
روی برتاب که آن را همه را راهزنست

بسکه شبها ننشستم ز تاب دل در بستر است — کس نداند کین منم یا توده خاکستر است
آه آتش زای من باد استغنای او — چون چراغ بیوه زن بر رهگذار صرصر است

محفلی دارم لبالب از طرب دور از تو لیک — برکت راهش دور از ان محفل بساری دیگر است
خاک مجلس چنگ قامت ناله مطرب غم ندیم — درد ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است
تا ترا رخساره زاید سهیل جزع من — عقد پروین تا فشان از آفتاب و اختر است
صفحه افلاک را کنجایش از رفتار تو — چرخ را آرایش و سطح زمین را زیور است

عارض اخگر چهره اتش خد منور قد شعاع
مای تا سر سوز یغما زان سراپا احمر است

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است — جام بردار اگر هفتاد است
براوای ناصح شهر ابقدر از عقل ملاف — هست شاگرد من انکس که ترا استاد است
عنقریب است که مینم حرم از صید تهی — دام اگر زلف تو چشم تو گر صیاد است
ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقه بگوش — کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه دراندیشه شمشاد و گلی باده بنوش — رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم و اعظ بشناسائی تو رخ و زلف — دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

جهد شیخ از پی فردوس چو یغما نکرم
بلی کم و پیش حدیث ارم و شداد است

زعشق ار شد دلی دیوانه غم نیست — بملکت پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم زخط یار و دانم — که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار — که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پابند کی باد — ز گردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر — بمیز نجم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم برآورد — برآوردن ولی یارای دم نیست
من از می ناپیم لیک ار دهد یار — بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و بر من — چه منت‌ها که از ضعف قدم نیست
شکست از یار دلهای پریشان — عبث از زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور منجو اهم در بغا — درین میخانه ها زان باده نم نیست

ازان یغما کشم در دیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چه بار دیگر آمد و دامن زد و رفت — برق عشق است این ما بحر بسر زد و رفت

تا خت برحاصلم آن برق که از خنهٔ دل — آتش اندر شجر وادی ایمن زد و رفت
پیش رفتم ببطلم که رکابش بوسم — شد بر تافت عنان بانگ بوسن زد و رفت
اخر عمر دلم یافت رهیی کاول کام — پا بدیر و حرم و شیخ و برهمن زد و رفت
جان کنم من همه عمر اردو سه روزی فرهاد — تیشه بر سنگ بیاد بت ارمن زد و رفت
تا چه ذوق است به بند تو که هر مرغ که دید — حلقه دام تو پا بر سر گلشن زد و رفت
دل ز خمش نه چنان خوش بحیاتست که غیر — مرد از حسرت آن تیغ که بر من زد و رفت
پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد — شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

وای بر حسرت یغما که ز بی مهری دوست
نفسی چند بکام دل دشمن زد و رفت

انجمن از سمن و سوری نسرین چمن است — انچه نو آن بچمن یافت درین انجمن است
گر شبستان نه گلستان ز چه از قامت و چهر — سرو سوری گهی و شمشاد چمن در چمن است
خنده برق بر فتح رعد نو باران می — گهی رخسان سرو سمن ساحت باغ انجمن است
مجلس از روی بهارین ز بهر اندر ز بهر است — بزم ازاندام گهی اکنین سمن اندر سمن است
بدل سرو چمان یار صنوبر بالایی — نایب مرغ سحر خوان صنم رهزن است
بهر تشبیه مجلس و شمشاد و گل و سنبل او — قامت و عارض زلفین شکن در شکن است
ساقی گلشن اگر ساقیهٔ خاک نهاد — ساقیه مجلس ما ساقی سیمین بدن است
جرغ خوشخوانده گهی روی بتان رکس مست — دل سمن پاره بالاله خونین کفن است
یاسمن سینهٔ صافی و شقایق رخسار — گل سیراب رخ و غنچه چندان دهن است
نغمه فاخته و قمری و سارای و هزار — با سرایندهٔ بتان نالهٔ زاغ و زغن است

باغ گهی کاخ طرب بلبل مطرب یغما
دین دلاویز غزال مزمه خار کن است

بازم اندیشه مژگان سیاه دگر است — ملک دل عرصهٔ میدان سپاه دگر است
نیست از زلف بتان مصلحت ازادی دل — مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
مهر سنجم همه در کفهٔ استغنایش — گرچه صد کوه و گهر بیش کاه دگر است
ننگم از بی کلهی نیست که در کشور عشق — ننگ چون بی کلهی آن نیز کلاه دگر است
نرم شد چرخ بامید وفای تو خوشم — کاسمان را دل سخت تو راه دگر است
می نخوردن گنهت بس بملامت چکنی — دل ما ریخته که آن نیز گناه دگر است

زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند — ظاهر این است که در تیرگاه دگر است
ای مه از روزن من دور که بیماه رخی — شب نورانی من روز سیاه دگر است
من چه چکویم دل یعنما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینه حسن رخ خورشید آیت — طره زان سلسله ها ریخته اند در پایت
رخت بر بام سموات برد فتنه اگر — جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت
کمتر از خون مدد دیده کن ای دل ترسم — که بطوفان دهد این قطره دریا رایت
کشت پایان تو پیدا نکرا بد دشت جنون — بر نتابید ز رسوائی ما صحرایت
سنبل نو خیز نه بر چونکه تکیه به پا — تا در اغوش کشم سرو قد رعنایت
راه سب عالی آسوده ز ید خون دلم — که بدین دست کشد چشم قدح پیمایت
بنه از سر غم زلفش که نه منم یعنما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

حرف الجیم

نفروشمت بعالم ازان جعد پیچ پیچ — موئی نه ابلهم که دو عالم دهم بهیچ
بشها بکشف سر دبانت بتاب و پیچ — بردم بروز راه ببردم مگر به هیچ
نجوای غیر اگر پی تمهید فتنه است — مانیز اگهیم چه حاجت به پیچ پیچ
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل — سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ
با گریه تا برون کندم مدعی ز بزم — یاد آردم ز خنده بجا به غلغلیچ
خط شد محیط لعل تو تا خود چها کند — این اهرمن که خاتم جم کرد در قلیچ
ریحان خط ز چشمه شیرین لعل تو — تا برد میده کشته مرا تلخ بسفیچ
یعنما مشو ز عربده چشم او ملول
ترکست و مست و حرف زند با سر قلیچ

حرف الدال

آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد — پیداست که مسکین خبر از دام ندارد
کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق — این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
اغاز مکن راه غم عشق که صد ره — من رفتم و باز آمدم انجام ندارد
خط آمد و کار از کف زلفش بستد دل — بگریز که تو سلسله فرجام ندارد
آن نیست که ارباب ریا باده ننوشند — ہر ننگ که در صومعه شد نام ندارد
با روز وصالت ز شب ہجر نپرسم — آن صبح بهشت است که پی شام ندارد

آن را که چو جم دست دهد جام صبوحی — دارای عراق است اگر شام ندارد
محمود غلامی است اگر عشق نورزد — جمشید گدائیست اگر جام ندارد
با خاک درت فرقی اگر هست فلک را — اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد

زان روز که در گردش جام آمده یغما
دیگر غمی از گردش ایام ندارد

لرزدم دل چو خدنگت بدل خاک آید — بگذر و ترسم از این جانب و بر خاک آید
نه همین غیر رهم بسته ز کویت که مرا — کار صد مدعی از دیدهٔ نمناک آید
با وجود صلحا مست خیابان بهشت — بمویزی نخرم یک قلم از تاک آید
غیر خاک قدمت بوسد و ترسم که ز رشک — کرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید
افعی زلف تو چون حلقه زند بر سر دوش — یادم از غایلهٔ دولت ضحاک آید
جعد ترکان نکند آنچه غلامان ترا — پی یغمای دل از حلقهٔ فتراک آید
گر به وچرخ صراحی و قدح بین که ترا — خنده بر گهوارهٔ ش همچو به افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ همایونش بدام — زار میرد نه بتیر یکمنش باک آید

منع باران سرشکت از مژه یغما نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند — وقتست اگر ریخته نمائی قدمی چند
تا یاد دهم ابل دلم را که دمی چند — چون گل بکفم نیست در این غار دمی چند
بگشای از آن طرهٔ پر تاب خمی چند — از اد کن از زحمت مرغان حرمی چند
از دیده بگل ریخته ام تخم امیدی — دارم ز تو ای ابر عطا چشم نمی چند
هم قفسی مژده وصلی بدا خر — تا شاد کنم خاطر خود را بغمی چند
زین پیش بجرمان نتوان نیست خدا را — شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

ز زلف و خال و اری لشکری چند — صفی بربند و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گو یافتاده است — بپای باد پای او سری چند
بران رخ خالها بینم خطرها است — ببرج مه قران اختری چند
بدگردون مگو چون میتوان ساخت — ازین جام مرصع ساغری چند

عرق آب لطافت نوش گفتار — بیک جنبش روان بین کوثری چند
درمیخانه بکشا تا به بندد — خدا از فتنه در عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس — بماندم در خط از جادو گری چند
هوس شد درس سالوسم بیاید — ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نمودم نازایدان را نکته عشق — نهادم بار عیسی بر خری چند
نشان مرغ دل جستم ز گل زار — بزیر خار بن دیدم پری چند
خدا بینی ز خود نبیان مجوئید — که ناید فرهی از لاغری چند

میان خرقه پوشان کیست یغما
مسلمانی اسیر کافری چند

بجز روی تو کان طرهٔ سیاه برآید — کسی ندید که عقرب ز برج ماه برآید
جریده بر صف ترکان او چه میزنی ای دل — کمان مبر که سواری بیک سپاه برآید
متاع حسن ز لف رایگان مده که شوخم — هزار قافله تا یوسفی ز چاه برآید
سفید چشمی مه بین که با رخ تو زند دم — مپوش طلعت روشن که رو سیاه برآید
ز شکوه تا نشوی ریخته کاش وقت تظلم — بجای ناله ز تن جان داد خواه برآید
ز آه من حذر ای زاهدان خشک که رسم — خدا نخواسته آتش ز خانقاه برآید
ز ظالمی است مرا چشم داد کش که جولان — ز خاک تا سر زین خون بیگناه برآید
بشست غمزه و تر دستی خدنگ تو نازم — امان نداد که از چاک سینه آه برآید
پس از وفات بایین آه و سوز در عجبستم — همی ز تربت یغما اگر گیاه برآید

جزع پیمانش شد از شبه کهر آمود
دیده نم آرد چه گشت خانه پر از دود

گفتمش از خط جمال حسن بکاهد — روشنی ماه در سواد شب افزود
جام سفالینه هست گنج خرابات — کاسه زر کو مباش و کاخ زر اندود
جز ز خط جام و لوح جبهه ساقی — راه نبردم به گنج خانه مقصود
سنت محمود چیست مهر غلامان — ماه برسم فریضه سنت محمود
عشق عنیمت شمر که وصل نکویان — باغ خلیل است و عشق آتش نمرود
خون بدهد خط ز شیر نام مدار ای — مادر گیتی نپرورد چه تو مولود
تیر کیت موجب زوال من افتاد — تو ترک الله ای ستاره مسعود

نرم شد از آتش دلم دل سختش — قطرهٔ خونی نمود معجزه داود

عشرت یغما است با خیال دهانت
تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خوشنود

مردم از عشق که بی شاهد و ساغر گذرد — آزمودیم بیک عمر برابر گذرد
حال دل با سپه غمزه چه محتاج بیان — فتنه پیداست برا مزر که لشکر گذرد
آفتابی است رخت کز رخ و ابروی و زلف — همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک — تشنه بر دجله و سلسبین نتوانگر گذرد
منم و در رهت این اشک پیاپی و ان نیز — تر نکرده دکف پای تو کز سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چه تو ضارب چه عجب — عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو بر چنبر زلف از پی دل — شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشتهٔ دل بخود و خواهد بر خشم و بخند — نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو یغما بمثل
کز رحم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی کل از مشک ترت غالیه سود — که بکل گفت که خورشید نشاید اندود
خانها کرد سیه حسن تو در تخم عمل — سبز شد سنبل خط و انچه همی کشت درود
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد — آتش چهر تو را خواست در آخر ز چه دود
بنگر آن خط و لب و گونه که گوئی یوسف — یافت خاتم ز سلیمان و ز ره از داود
در تو هر چ آن بود اسرار نکوئی همه هست — جز دهان و کمران هم عدمی به ز وجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تواند — تا کرا بخت بلند افتد کوکب مسعود
شیخ را دیدم و گفتم مکر از عهد قدیم — قدری به شده لی باز همان است که بود
نشود صلح میان من و زاهد بخدای — تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود
نه مکافات فلک داد نه پاداش زمین — آه از سینهٔ کرم و مژهٔ خون آلود

نظم یغما همه مدح می و ذم صلحا است
وقت او خوش چه به از طاعت لعن است ریع

یوسف مصری اگر جمال تو بیند — خویش بیازار پیر زال تو بیند
ذوق خیال تو برده از دلم آرام — تا چکند باز اگر جمال تو بیند
یوسفش آید بدیده گرگ زلیخا — دیده بخوابش اگر خیال تو بیند

سهل نگیر و خلاص مرغ دل من — در شکن طره هر که خال تو بیند
هیزم دوزخ کند ز سدره طوبی — خازن جنت اگر نهال تو بیند
چون که حرام است ریختن همه کیش — کر همه صید حرم حلال تو بیند
هر که مه نو بر آفتاب ندیده است — کو برخ ابروی چون هلال تو بیند
غنچه شود گل اگر تو رخ ننمایی — سرو خم آرد گر اعتدال تو بیند
عینیت و رفع ارز دست شد سر یغما
منزلت این بس که پایمال تو بیند

رابطه دل بغمزه راه ندارد — کشور ما تاب این سپاه ندارد
دل بنگاهش مده که ترک سپاهی — ملک بگیرد ولی نگاه ندارد
زین تن کاهیده در ره دل سنگش — کوه نگر کاه حمال کاه ندارد
چیست جدا از افتاب روی تو روزم — شب ولی آن تیره شب که راه ندارد
خون ملک گر بریزد عرش بریزی — چون تو صنم قاتلی گواه ندارد
وهم بماند در اشتباه دهانت — عقل درین نکته اشتباه ندارد
که بکه احوال دل بپرس ز زلفت — پرسش نادانیان گناه ندارد
بر در فقر و فنا به فقه گدایی — سلطنتی یافتم که شاه ندارد
گوشه دیوار بیخودی مده از دست — کیستی ازین امن تر پناه ندارد
هر که سرت بر نهد بپای همالیک — خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهد — باج ز بیچاره گه آه ندارد
کر نه کم است از سکان کوی تو یغما
از چه دران استانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخون ریزی عشاق آید — نظری کاش بضیب دل مشتاق آید
همه شب سر شکند بر سر سودای جنون — بخت زلف تو چه در حلقه عشاق آید
بت بلا فتنه چمین ماه ملک حور پری — هر چه گویم همه بنسبت بتو اعراق آید
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده ام — چون غریبی که سوی شهر رستاق آید
گفتی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس — تا ز این نکته ازان طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن — کل جهتای بهم بستن اوراق آید
بر سر کوی تو گر نام غلامیت نهند — تا قیامت شرف دوده اسحاق آید

خرد و ابروی کجت راست بزیبائی و لطف
جفت هرگز نشنیده است کسی طاق آید

ناصح اندیشه ز دوزخ مکن این خرقه بسوز
دولتی باشد اگر در خور عشاق آید

چشمش ار گفت دگر خون مسلمان نخورم
مشنو از کافر بدمست چه میثاق آید

تو پری یا ملکی زان نه بصورت توان
کادمی زاد بدین صورت و اخلاق آید

پی آن کندم خال ار نفروشد یغما
بدو جو روضهٔ رضوان بسزاق آید

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید ولایضا
گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید

بالاله صد داغ خوشم از همه گلها
زانروی که از نکهت او بوی گل آید

تا چند خورم غصهٔ دل دشمنی کو
کاین خانه مخرب به باد منتقل آید

بیفاصله زلف و خطت اطراف بگیرند
این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

گو خط تو تا سر خط آزادی عشاق
در دفتر انشای مشیت خجل آید

خون ریز و میندیش که خونی که تو ریزی
زان بیش که از تیغ تو ریزد بجل آید

هر شقیقه دل را که بود خانه بر کفر
در بیعت ان طرهٔ پیمان گسل آید

یغما چه شد ار آمد و جان در قدمت کرد
هر سر که نه بر خاک تو غلطد بکل آید

گرچه دانم ره عشق تو بسر می نرود
میروم زانکه دلم راه دگر می نرود

دلم از صبح شب هجر چنان شد نومید
کش بغفلت بزبان نام سحر می نرود

گفته ام از لب شیرین تو روزی سخنی
همچنان از دهنم طعم شکر می نرود

دجله در عهد سر شکم ورق نام نشست
بحر چون موج زند نام سمر می نرود

گاه گاهی خودی ای ناله بکوشش برسان
گرچه هرگز بتو امید اثر می نرود

دیده پر ابم ازان است که یک چشم زدن
آفتاب رخش از پیش نظر می نرود

چشم میگون ترا فتنه نخسبد هرگز
مستی از خانه خمار بدر می نرود

چه فسون کرد زلیخا که سر کنعانی
در ضمیرش بغلط یاد پدر می نرود

یاری از رود کسان خواهم و گوید یعقوب
این حماقیست که در حق پسر می نرود

زاهد از پایهٔ یغمات نه از جای برد
به مقامی که مسیحا شده خر می نرود

کودکی سنگ بکف چون سوی ویرانه رود
ماجرا با بسرم زین دل دیوانه رود

نام طفلی چه رود آید از سینه برون
دل دیوانه و ویرانه بویرانه رود

هرزه دست خط زرنگذان محال است که پیش — کار خوبان پس ازین ار تو بدین خانه رود
دانی از توبه پرستان غرض زاهد چیست — تا بدین واسطه گاه بمیخانه رود
ای پی سلسله زلف جنون فرمائی — دل دیوانه ازین خانه بان خانه رود
نه جامی بفلک ده بود از بیخبری — دورهٔ بر روش گردش پیمانه رود
رشک برقرب کسم میست که گر خود دل ما — آشنا آید واز کوی تو بیگانه رود
گل زداغ اتش می شمع رخش مرغ چمن — ادب آنست که بر سنت پروانه رود
کند م خال تو امروز که دیدم گفتم — خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است و تو دیوانه چه پرسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

بسوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد — اخر عمر بعمدا کنهی باید کرد
شیخ مستور و ز لیخاره بازار بپیش — چارهٔ معجز و فکر کلهی باید کرد
گفت زاهد که من از ننگ کو پاکترم — لاتقلم تا بل سنگهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیدائی — فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد
تا بکی پای بزنجیر کدایان سودن — دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ایخواجه بمسواک سفید — که مرا چارهٔ روز سیهی باید کرد

نفس یغما بمدارای خرد پند پذیر
نیست مهیا مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمار انند — آن دو دین چیل سیه جامه پرستار انند
بر کلاه حرم امین مشوای کعبه حسن — زین دو هندو که بر اطراف تو طرار انند
شب قدر است و در میکده جمعیت باز — خنک القوم که در مسجد میخوار انند
دزد اگر خرقه نسوزی ببرد مجنون است — صرفه با اواست که آسوده سبکبار انند
گر بکوثر ببرم مستی می حشر کناد — ایزدم در صف القوم که هشیار انند
خون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار — کز نه صحاکی و زلفین سیه مار انند
کردن طوع من و طوق خم زلف بتان — سنت این سلسله ام گرچه جفاکار انند
بیکسی را چه غم از عالم آزادی نیست — مگر انان که بدام تو گرفتار انند

مردم صومعه را نیک شناسم یغما
کافرستم اگر ایطایفه دین دار انند

بحر غم عاشقی کنار ندارد — موج در او غیر غرق چاره ندارد
بر دل دیگر بامتحان دل خود زن — شیشهٔ ما تاب سنگ خاره ندارد
خیز و تفأل مزن بباده خماری — کار باین خوبی استخاره ندارد
جلوه رویت ز حلقه حلقه مویت — ماه پس ابر پاره پاره ندارد
هر که در افتد بدور جام بلایی — هیچ غم از گردش ستاره ندارد
شحنهٔ عشق جان مکن که حجلهٔ مینو — حور باین شکل و این قواره ندارد
در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم — کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد
خاک درت چیست بی لآلی اشکم — عرش برین کو شوار ندارد

هر که چو یغما بدرد هجر تو جان داد
آرزوی زندگی دوباره ندارد

هدف تیر نظر چون دل اغیار کند — همه پیکان جهان بر دل من کار کند
گر ازین دست و بدان بت ترسا بچه — ای بسا صوف سفید طیلسان کلنار کند
هم ره و حرف بهشیاری مستان ریا — ایزد ار صومعه را خانه خمار کند
کشت نزدیک و دراه حرم و دیر ایکاش — خضر توفیق مرا قافله سالار کند
معنی غربت ما خاک نشینان داند — بر سر کوی کسی عشقت اگر خار کند
چه شد ار کرد نرنجد بدل سبحه ما — آری آن زلف ازین شعبده بسیار کند
خط کجا زلف کجا هر سیه آرامردی — نشود رستم اگر جامهٔ زنگار کند
تا رخ تو بخیر افتم ز تماشا قدریم — بیشتر زاندن خویش خبردار کند
استخاد یست میان من و غیرت که خدنگ — بر تن او چو زنی بر دل من کار کند
من و برگردن از انجا و دفن بیژن دل — رستم عهدم اگر جهد من این کار کند
هر گرا خاتمه بر عافیت و آزادی است — بخت نیکش بکمند تو گرفتار کند
انخداوند که از بند کی خاک درش — چرخ زیبد بخداوندیم اقرار کند
فهم اسرار دهانش مکن اندیشه که وهم — حل این نکته سر بسته به پندار کند
بخدا خواجه اگر بندهٔ خویشت خوانم — کرد و عالم بخداوندیت اقرار کند
چه عجب جوشدم ار خون دل از هر بن مو — سیل چون گرد شود رخنه بدیوار کند
گر بدم سجدهٔ اصنام مکن زاهد بمن — گر به بینی خود پیش من اقرار کند
هوشیاران شب آدینه بمستان نگذند — آنچه مستان تو با مردم هشیار کند

انکه از ما سجده او ندیت اقرار گرفت — چشم دارم که ترا بنده نکهدار کند
آه یعنا نکند در دل سنگین تو کار
اگر آتش بدل خاره پدیدار کند

من گرفتم که بعشاق وفا نتوان کرد — اجرای پادشه حسن جفا نتوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که اینجا کویم — روز عید است و حرم ترک قضا نتوان کرد
چون شوی بیخبر از باده مکو جمشیدم — خویشتن را یکی جام گدا نتوان کرد
گر غباری ز کف پای تو آرد سر جیبت — که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد
زاهد از توبه بیمانه مرا عذر بنه — شهر لوط است و نظر سوی قضا نتوان کرد
منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار — آن چه کار است که در زیر عبا نتوان کرد
با تعلق نتوان مرحله عشق برید — دست و پا بسته درین بحر شنا نتوان کرد
تو نه مرد سپاه مژه یعنا بگریز
پنجه در پنجه ترکان ختا نتوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد — که بر جانم دل هجران بسوزد
ز می چون لعل سازی آتشین رنگ — خضر در چشمه حیوان بسوزد
ز جور پاسبانش هم آن است — که آهم خانه کیوان بسوزد
مده زاهد رهم در کعبه ترسم — ز دود کفر من ایمان بسوزد
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم — کنون ترسم که دل پیکان بسوزد
سبق خوان کتاب عشق جانان — کسی بود اگر قرآن بسوزد
چو شد یعقوب رخت افکند یعنا
الهی کلبه احزان بسوزد

بهل کز روی تو از عنبرین نقاب برآید — که کس گمان نکند در شب آفتاب برآید
مکو بشیوه چو رخ زلف دلبری نتواند — که کار جلوه طاوس ازین غراب آید
ز رشک آنکه مبادا لبی ز مین تو بوسد — سیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید
بلی مرا تن کن که حد جان نشناسم — عماریکه ازین خانمان خراب برآید
هزار بار تفال زدم بالف زاهد — ورق چه باز کنم آیه عذاب برآید
گمان مبر که امید لبی و مقصد روئی — ز خاک بوس در او به هیچ باب برآید
کسیکه دید رخ خندان و زلف و عجب آرم — دگر ز چاه تعلق به صد طناب برآید

بیاد بوالعجبیها در اشک دیده من بین — که دجله از شمر و قلزم از حباب آمد
رسد بکامی ازان چشمهٔ دهان دل یغما
اگر تنی لب تشنه از سراب برآید

در بتکده کرخانهٔ آباد توان کرد — از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
آهن دلش از ناله نشد نرم چه حاصل — گر سینهٔ من کورهٔ فولاد توان کرد
انصاف که تا سینه توان کند بناخن — در کیش وفا بحث بفریاد توان کرد
هر مایهٔ غم که ز گلزار شنیدیم — عیشی است که در خانه صیاد توانکرد
بس تجربه کردیم همان شام اجل بود — در هجر تو روزی که ازان یاد توان کرد
خوش خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف — شکرانه این بندگی آزاد توان کرد
گویند دلش نرم توان کرد به فریاد — آری بود ار قوت فریاد توانکرد
یغما ز چه آب و گلی آخر که ز خاکت
نه صومعه نه بتکده آباد توان کرد

نه بخاطر مژه و ابروی تو بر گذرد — همه در دیدهٔ و دل تشنه و خنجر گذرد
هر که دید آن لب نوشین و دل سنگین گفت — آب خضر است که بر تشنه سکندر گذرد
چشم و مژگانش نگه کن همی پنداری — شهواریست که بر قلب دو لشکر گذرد
حسن مردانه اش ار بر شکند طرف کلاه — شاهد مصر ز بازار به معجر گذرد
افتابش می و برجش خم و چرخش ساقی — ایخوش آن عمر که در گردش ساغر گذرد
در ره توسنش ار گرد برآمد ز جهان — مشت خاکی است که بر موکب صرصر گذرد
خط و کاکل بنمای همه شاباشت کدا — ماکدا از نمد و شاه ز فرغر گذرد
عدل شد جور و رخ و زلف تو کین فتنهٔ عام — ماجرائیست که بر مسلم و کافر گذرد
خم ابروی کمان نادر آن مه ز غرور — تیر آهم چه تفاوت که ز جوشن گذرد
مژه از اشک جدا زان لب و دندان یغما
نگسلد رابطه تا رشته بگوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد — که عیش مدام آمد خوش آمد
معلق شد سبوی غنچه از شاخ — سراپا لاله جام آمد خوش آمد
اگر ماه مبارک شد نکوشد — وگر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف سجدهٔ میناد مستان — چمن بیت الحرام آمد خوش آمد

روان بر سطح می شد کشتی جام — جهان دار السلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند و بوئی یافت — ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد برامش قامت افراخت — قیامت را قیام آمد خوش آمد
فشسته باده خواران دوش بر دوش — چمانی در خرام آمد خوش آمد
بپیمانه رامش اندر توشن جام — زمی زرین پیام آمد خوش آمد

مسوزار رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنگ آید — نام آب خضر بی رنگ آید
نخستم از کف آبگینه قدح — کز رو نیمه چرخ سنگ آید
می سپارم رهی که اول گام — رخش رستم ز رفته لنگ آید
تا نگوید در او بجز ده عشق — خوش دلم چون دلم بتنگ آید
کفن از جنجر تو خون آلود — به ز دیبای رنگ رنگ آید
باده آبی بود کز و مایی — کام اگر تر کند نهنگ آید
نبرد ز آهوان چشم تو جان — دل بسر پنجه کر پلنگ آید
چه غم ار چاک شد گریبان با — اگرم دامنش به چنگ آید
چون کنم زان دهان تنگ حدیث — شکر از خامه تنگ تنگ آید
ای پی نرم کردن دل دوست — میروم تا سپرم بسنگ آید
آنکه صیقلش هزار خون ریزد — چیست تدبیر اگر بجنگ آید
دل من در سواد زلفش کیست — آن مسلمان که در فرنگ آید
نشنوم وعظ تا بکوی مغان — نوش ساقی و بوسه چنگ آید

سینه یغما سپر نمودای کاش
که بکی تیر او خدنگ آید

آن چه با من سوز عشق وی کند — آتش سوزان کجا با نی کند
کرد با عقل خیال بوسه او — آنچه با مغز حریفان می کند
آنکه کار جمله از یک غمزه ساخت — فکر کار ما و ما نم کی کند
کرد برخیزد و اپس ماند کان — ماه محمل تا کاه از پی کند
راه لیلی بر سر مجنون فتاد — ساربان کو تا شتر را پی کند

کعبه بنود قبلهٔ عشاق کیست تا رخ مجنون بسوی حی کند

کلک یغما بالب شیرین دوست
شکّت شکّر ز اینا خن نی کند

تا کنم چاک بکوی تو گریبانی چند روزگاری زده ام دست بدامانی چند
جز دل من که خورد زخمه ازان کاکل و لف نشنیده است کسی کوفته و چوگانی چند
در لگد کوب بتان خاک دلم رفت بباد چکند یکدلی ویرانه و سلطانی چند
در سیه سلسلهٔ دلهای غریبش کوئی شب قدر است و بهم جمع پریشانی چند
بود آرامگه کوهر پاک تو شود دیده از قطره بر انگیخته عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش دانی چیست طلسماتی که در او چشمهٔ حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزهٔ ترکان یغما
کز سپاه مژه دارند نگهبانی چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید دولتی دیگر اگر بسته فتراک آید
آسمان روز ز خورشید بر افروخت چراغ بسکه از آتش من دود بر افلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید
گفتم امروز که از لف معقرب دیدم اینقدر خون خورد آن مار که ضحاک آید
نه ز اندیشهٔ برق است مرا هم سر شک ترسم از چهره عنبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که گر خاک شوم هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید
جا مها کرده قبا عشق مه کنعان را عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید
فاضیم رقعه بخون داد خدایا مپسند نایب مسند شرع این همه سفاک آید

سر یغما چه لگد کوب جلل خواهد شد
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

زور دستان بهند زال صفت زار آید هر که در رزم که رستم سپهدار آید
اولین تازه کرندی که بسهراب رسید به نهمتن ز تو در بهنهٔ پیکار آید
شوکت چشم سیه را چه زیان زان خط سبز رستم آنست که با خیمهٔ زنگار آید
هر کجا روی کنی طرّه بدوش از پس و پیش گل بخرمن بر و مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان بر زده تیغ تا چها بر دل ازین هند ستمگار آید
ماه و سروت به نظاره رخ و بالا شب و روز آن بروزن رود این بسر دیوار آید

خط محاسن لقب ازان نمکین شکر یافت — سبک دلی پاک شود چون نمک از آید
چهر و ابروت بسیم واسطه شرط است امان — هر که با مصحف و شمشیر بزینهار آید

مرد میدان غم رستم سردار منم
رخش باید که همی حامل آن بار آید

دل با صف غمزهٔ در افتاد — صیدی بمیان لشکر افتاد
ماهی بدمید گر طلوعش — از دیدهٔ مردم اختر افتاد
آن سوخته خطا م که پرد — بالی نفشانده از پر افتاد
در پنجهٔ طرهٔ تو دل کیست — مسلم که بدست کافر افتاد
از عیش زمانشان مجوئید — کین قصه بنام دیگر افتاد
رندی که بدور با نشد مست — بنگر که به نیم ساغر افتاد
از لعل تو با مسیح گفتم — نالید و بروی بستر افتاد
مستم زمئی که هر که جامی — زان خورد زمانه کز سر افتاد

از فتنه دور آسمان ست
یعنی چه بدور ساغر افتاد

تا یار شکر خنده ز در بند نیاید — از مصر بری قافلهٔ قند نیاید
شیرین نشود کام مرا تلخی هجران — تا بوسی ازان لعل شکر خنده نیاید
گفتی که ز شیرین دهنان دیده فرو دوز — خاموش که در گوش من این پند نیاید
گر پیر فلک تازه کند عهد جوانی — از مادر گیتی چو تو فرزند نیاید
خرسندی و غم هر که ز تو باز شناسد — الا بغم عشق تو خرسند نیاید
آب رخت از دامن البرز نخیزد — کاب دولت از قلهٔ الوند نیاید
همچون رخ و غبغب تو سیب و ترنجی — یکبار ز ساری و دماوند نیاید
شمشاد و سمن با همه زیبائی و کشی — با طلعت و بالای تو مانند نیاید
ترکی چو تو دلبند و دلاویز و دلارام — زیزان چه که از خلخ و خوقند نیاید
نقاش که یا نقش چنین صورت مطبوع — غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا پسته نوشین تو افتد ثمر شد — در هیچ دهن نام شکر قند نیاید
هم است که مجنون صفت افاق بگردم — آن طره بپای دلم از بند نیاید
طاقی بهتر از همه خوبان و تراجفت — صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدهن خاکت اگر زین غزل از یار
جز بوسه همت جایزه چند نیاید

فرق است ز نخشب که مه از چاه برآید — با خلخ رویت که چه از ماه برآید
هرگز نکند آنچه کند ناوک مژگان — آه سحری کز دل آگاه برآید
در روز قیامت بسر زلف تو بندند — با طول شب هجر تو کوتاه برآید
گاهیده نیم دید و سنگین دلش افزود — خود کوه ندیدیم که از کاه برآید
با کندم خالت که دو گونش بجوی نیست — صد خرمن پر هیز بیک کاه برآید
با شیر فلک پنجه زنم گر ز لب دوست — باریم خطاب سگ درگاه برآید
آهن دلی بایدت ای سینه ز تیرش — باشد که تمنای تو دل خواه برآید
ناصح چه عجب گر بحیل دست ز ما برد — از شیر کجا شیوهٔ روباه برآید
گر سایهٔ خان ظل همایست سبب چیست — کافتاد اگر خود بگدا شاه برآید
بدر امر اشخنه که از رشک ضمیرش — هر صبحدم از سینهٔ مهر آه برآید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن نیز
بس بی رمقی گاه نه و گاه برآید

جز آفتاب تو دان غنچهٔ شراب الود — که دید بادهٔ بیدرد آتش بی دود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال — هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
سخن ز یوسف گل ران و داستان هزار — چه جای بزم سلیمان و نغمهٔ داود
بیار منطق شیرین بتاب نافهٔ زلف — بساز پردهٔ بربط بسوز مجمر عود
ترا میان دهان هم نهفته هم پیداست — زهی شگفت که با هم شنیند غیب و شهود
سر قدح بگشا در به بند بر مه و مهر — مخواه خوشتر ازین از ستاره بخت کشود
بساط باغ شود دیدهٔ که روی تو دید — نشاط باده فزاید لبیکه لعل تو سود
سوای سرخ گلت از فزایش خط سبز — بعمر در نشنیدم زبان فزاید سود
نه زان میان دهان و دهان من شدم تباه که — بخاک این دو عدم خون صد هزار وجود
بخاک پای غلامانت سایدار رخ در — سرا یاز بهرم مدامن محمود

جز ان دهان و دل و اشک چشم و ابله نیست
ز لاله کرد مدد سنگ و قطره زاید رود

الکه در پرده دل خلق جهانی برباید — چه قیامت شود آن لحظه که از پرده برآید

بر فلک آن مه هلال است که انگشت نما شد — مه برآورده که ابروی تو بر خلق نماید
گر چنین طره پریشان گذری جانب بستان — تا قیامت نفس باد صبا غالیه ساید
بکشا نادک مژگان و بخون کش بر و بالم — تا نگویند که بر صید حرم تیغ نشاید
اشک گلرنگ می و زمزمه نالهٔ سرخوم — ساقیم گوید بد ساغر و مطرب نسراید
آسمان سفله نهاد است و ملامت نکند میش — چکند سفله نهاد ار طرف سفله نپاید

حاجت شرح ندارد صفت گریهٔ ما
بحر مستغنی ازان شد که کس او را بستاید

ای دل ز خود بردن سویت راست دیدی آمد — جز بذل جان نکن کار کاراست دیدی آمد
گر بایدت سلامت زان خط و زلف بگذر — موراست دیدی آویخت مار است دیدی آمد
زاهد که عشق هستی بروش ز کوی مستی — خوار است بند خود پرستی دار است دیدی آمد
شد درد وصال و هجران جان بر امید و بیم — نوراست دیدی افروخت نار است دیدی آمد
آهسته کوی مجلس کاهسته رست و زادن می — ناصح به حکم اضداد خار است دیدی آمد
دل سخت و رفت و دلبر سست از پیش لیکن — زوراست دیدی افتاد زار است دیدی آمد
باری چه شد اگر شد عذرش نه که بر ما — پیوسته نیک و بد را یار است دیدی آمد
بر بست مدعی رخت مسرای نام رجعت — رفتن ز کوی خوبان عار است دیدی آمد

یغما جدا شد از دوست مسرای کان نه نیکوست
هر جا بود چو با دوست خوار است دیدی آمد

همه تا بر خت از رشحهٔ ساغر خیزد — ما خود از آب ندیدیم که آتش خیزد
آن ز پیشانی و ابروی و خطان خود فلک است — کافتابش همه از برج دو پیکر خیزد
شاه حسنت بچه روی از سر خط برگشت — فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد
خال کنج لب و ابروی تو برهان لسم انک — ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
عیران چهر و بر او زلف دلاویز که دید — باغ طاوس کران برج کبوتر خیزد
بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش — چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد
جز بران پیکر یغمان لب نوشین که شنید — شاخ طوبی که از و چشمهٔ کوثر خیزد
کو بین لعل دی و اشک مرا بهر که ندید — بستد از پسته و عناب ز شکر خیزد
آن دو خال از نگر دشته بران چشمهٔ نوش — از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد
غیر یغما است میان من و تو خود نفسی — در کنارش بنشین تا ز میان بر خیزد

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید — بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
یک قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق عجب — راه چندانکه بدیدیم بپایان نرسید
ترک من تا ختن از اصل نداند که بقید — بارها رفت دلی کاربجولان نرسید
بر جهان کوشهٔ دامان مرا منتها است — که بتد پیروی این قطره بطوفان نرسید
بار با بر دل از طرّه بچشمش فریاد — شحنه کفر به فریاد مسلمان نرسید
دل ز زلف تو بلعل تو رسد کیست که کرد — طی ظلمات و بسر چشمهٔ حیوان نرسید
از چه آب و گلی ای سیکده یارب که مرم — تا نشد خاک براه تو بسامان نرسید
با خطت سر بسپارم چه نشاط از حرم است — هر کرا سر نشد از خار مغیلان نرسید

منم آن سوخته مرغ همه حسرت یغما
که شبان ماند و شد از دام و به بستان نرسید

چرا خورشید دانش بر نیاشد — اگر سر در قدش کمتر نباشد
گدائی دارد از آئینهٔ جام — نکو بنگر که اسکندر نباشد
من از خطش شدم عاشق که میگفت — که علم عشق در دفتر نباشد
رخ و خالش نگه کن تا نگوئی — سپهر ماه را اختر نباشد
عنان ای دل ز مژگانش بپیچان — که یک تن مرد یک لشکر نباشد
فغان از جور چرخ ارساعد یار — سپهر جام را محور نباشد
ببال پسر دا گر پستی برایش — که از این پایه بالاتر نباشد
مثال روی و خالش رسم بستن — در امکان مه و اختر نباشد
دل و مهرش بسلطان کی توان داد — خرابی را که بام و در نباشد
مکن ریشخ می از لب پاک میپسند — بهشت عدن را کوثر نباشد

بدین آئین فقیه شهر یغما
مسلمانم اگر کافر نباشد

حرف الراء

شد دلم شیفتهٔ زلف گره گیر دگر — باز دیوانه در افتاد بزنجیر دگر
بر جراحت چه نهی مرهم آن به که کنی — زخم شمشیر مرا چاره به شمشیر دگر
خار شد صید دلم پیش تو خوش آن که نبود — هر سر موی تو بر گردن بنجیر دگر
ساعد آلوده بخون دگران داری نیست — جز هلاک حشم از دست تو تدبیر دگر
عیش ما با لب و دندان تبان شهد و رطب — زهر با خورده بیاد عسل و شیر دگر

گفته بود آنچه بمن پیر مغان گفت مرا — واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر
خواهی ار رمز رکنی این قلب مسخر بدرود مجو — بجز از خاک در میکده اکسیر دگر
دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست دلی — هر کسی شرحی از و گفته به تقریر دگر

کار یغما نشد از پیر خرابات کجاست
خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

هرگز اندیشهٔ زلفت نگذشتم بضمیر — که بافطار نرفت از نفسم بوی عبیر
خسرو انند گدایان درت و ایشان را — غم سپه آه علم داغ نگین خاک سریر
کافرم خوانده و از عشق بم توبه پذیر — وای زاهد کرم آنکه شود از سر ضمیر
بر سر خوار بیاد تو چنان خوش بروم — که کسی خوش ز صبا بر سر دیبا و حریر
جام در دست من و چشم تو از باده خراب — زلف در پای تو و کردن من در زنجیر
نازم آن ابروی و مژگان که نه پیکان و نه زه — شهری اغشته بخون این چه چنان است و چه تیر
غیر چشمت که همی میزندم بر بخدنگ — نشنیدم که بردم زند آهو بره تیر
با همه شیر دلی زاهوی وحشی نکهت — دارم آن وحشت کاهو بره از حمله شیر

از هجوم مژه کن غارت و زابر و تاراج
ای سپه دار شکار افکن یغما بنخیر

خرد م طبل جنون کوفت ز سودای دگر — عهد مجنون شد و شد نوبت شیدای دگر
دیدهٔ هر که ستم روبمن آورد ندید — غم مکرا من ترا ز سینه من جای دگر
مژدهٔ وصل بفرد ا دهیم آه که نیست — از قضای شب امروز تو فردای دگر
بستان از من و در زلف دلاویزش بند — این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر
زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم — وای بیم اگر این سلسله در پای دگر
از یک ایمای تو جان دادم و افسوس که نماند — تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر
لامکان و دو جهان گشت و بمطلب نرسید — هر که جز کوی تو شد طالب مادای دگر

صفت گریهٔ یغما و شب هجر مپرس
کشتی نوح و دو را و هر مژه دریای دگر

حرف الف

خسرو حسن تو جائی زده بر خرگه ناز — که بصد واسطه انجا نرسد عرض نیاز
سفر کعبه کنم تا بجنابات رسم — زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز
چند گویم سفر زلف بتان تا چه شود — شب تاریک و مخل خطر و راه دراز

ا ک

هر که انخال سیه دید و لب میگون گفت — عاقبت فرش ره میکده شد سنگ جهاز
بند بر گردن محمود بهم گر به برد — نام فراک غلامان تو باز لف ایاز
همه اوصاف خداوندی از اخلاق کرم — در تو جمع است دریغا که نه بنده نواز

دل یغما بدا زجیر زلف تو اگر
رستن صعوه میسر شود از چنگل باز

دل بران طره چه سود از خصم بستی باز — مرغ پر ریخته را رشته چه کوته چه دراز
بزنی ای صعوهٔ دلشاد که بالت ببستم — بکمندیکه پر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پیر چرا این همه شاهد بازی — گفت در شرع بود مرد خدا شاهد باز
اخر از زلف و رخ خندان بتی افتادم — از فرازی به نشیبی که ندیده است فراز
گفت زاهد بره دین تو نیائی با من — خاک بر فرق مسیحی که ز خر ماند باز
دانهٔ خال بکوکندم آدم خوارهٔ — سنبل زلف بخوان خوشه خرمن پرداز

سجده یغما بر آن بت چه بر ابرو چه دقن
روی در کعبه بهر کن صحیح است نماز

حرف الشین

نه آن دیبای گلناریست بر سرو خرامانش — که دست خون ناحق کشته بگرفته دامانش
سیاه خط مگر بر کشور حسنش بشبخون زد — که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش
سراپا خاکیان مستند یا مخمور پنداری — بنای آدم از لای تهم بود نسیانش
میارا بر بنفشین طره بر سرو خطا لی گوید — که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجود هندوی خال غلامی شد که میزید — بجای سبزه خط یوسف ز چاه زنخدانش
نه زاهد بهر پاس دین نوشد می ازان ترسید — که گردد آشکارا وقت مستی گفتهٔ پنهانش

زمی تائب شدا تا پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوش — در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما بغلط نمیکنی یاد — ور غیر نمی بکنی فراموش
آن پنبه که بر لب صراحی است — ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر گردون — آهوی حرم بخواب خرگوش
با موی سفید عشقم آن کرد — کاتش نکند بعهن منفوش
بسته است مرا زبان گفتار — فریاد ازان لبان خاموش

ابروت بچه‌ریا به سلخ بگشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده نهم کرا یدم هیچ زان ترک کمان کشیده تا کوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص و چاه خس پوش

حرف الکاف

دانی از بهر چه جرعه فشانند بخاک تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
دجله دور است و مرا وقت نه ای شیخ مزن بر گریبان می آلوده من دامن پاک
باده تلخ گوارا ست نه حلوا چه عجب ذوق این خرمگسانش نکند کرا دراک
نهی منکر مکن ای شیخ و ملولم مپسند که نه انصاف بود ی بقدح من غمناک
ور نیارد غمش از پا که بدستش جامی ست هیچش از زبر زیان نیست که دارد تریاک
پیر میخانه قدح داد م و بر صدر نشاند زا شهر کرم قدر ندانست چه پاک
در حریم حرم دیده ازان گشت مقیم مژه گر ساحت میخانه بروید خاشاک
زاهد صومعه گو توبه مفرما ی که من در ورع رستم دورم توبه شکستن حالاک

من و میخانه و پیمانه و ساغر یغما
زاهد و مسجد و تسبیح و رد او مسواک

حرف المیم

ریخت ساقی چشم تو ساغری به کلویم جز انکه خون شد از بام دیده بریخت رویم
تو شاد از انکه بجورم ز پا فکندی و من خوش بدین که قوت رفتن نماند ازان سر کویم
رقیب گفت سکت گفته تا بر نجم و من خوش بدین خبر که یکی از سگان در که اویم
چه ساغرم لب خندان مبین که همچو صراحی مدام گریه خونین کره بود به کلویم
دلی که گم شد و موئی خبر نیامد م ازوی بموی موی تو طن میبرند موی بمویم
ز گریه تیغ کشیدم نزد سرشک چه پائی برو مگرز تو باز آید آب رفته بجویم
خوشم به ضعف که وقتی هوای صومعه کردم نبود قوة رفتن بپای میکده پویم
بهشت رحمتی ای وصل و من بجرم محبت گناه کار شکفت از همی سدز تو بویم

مزاج میکده پرورد و خاک صومعه یغما
بگیر مصحفم از کف بنه بدوش سبویم

چه شد که خانه بغیر از شرا بخانه ندارم درین دیار غریبم غریب خانه ندارم
زمانه مسکنتم داد و خوشدلم که بکویش پی گدائی ازین خوبتر بهانه ندارم
قیاس کن ز دل پاره پاره ضرب خدنگش درست تر بدرستی ازین نشانه ندارم

سیاه خط به سپیخون مخزن لب لعلش — کشیده صف چکنم لشکر و خزانه ندارم
بپای من منویس ای فقیه صاد ردستار — که گر سرم بری امکان این سرانه ندارم
بخاکپای سکانت قسم که هیچ متاعی — بغیر سجده بران خاکت آستانه ندارم
هوای خانه صیاد و دام کرده چنانم — که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
خطاب مولی و مهر عوام و سود سبوقه — چه کاهها که ز سالوس عابدانه ندارم
مرو ز میانه فدایت زمان دیگرم از سر — که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

ز درد دل بجز اشک خزوش نالهٔ یغما
بدانکه گوش بآواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نریزد دهی چه باده بدستم — فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر — بشرط انکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم دست بماند — بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بیخطا بپیش حمالت — بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی کردنم ببست بموئی — چنان کشید که بیخبر صد علاقه گسستم
نه شیخ مسجد بدم توبه و نه پیر مغان می — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش — که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چه گرفتم قیاس روز قیامت — نشست دلکه قیامت بقامتی است که هستم
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت — زمانه داد بدستم شب فراق تو دستم
بخیز از برم ای خدا و خلق ز قامه — بس است کیفر این بگنفس که با تو نشستم

حرام کشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بکندم آدم فریب خال تو بستم

بهار و باده و ساغر نمی کردم چه میکردم — ز ساغر گر دماغی تر نمی کردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من ملول از فکر هشیاری — اگر اندیشه دیگر نمیکردم چه میکردم
عرض دیدم بجز می هر چه زان بوئی نشاط اید — قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم
چرا گویند در جم خرقه تقوی فرد کردیی — بر باد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم
ملامت میکنندم گر چه بر کشتی ز قرقاش — نهر بیت گر ز یک لشکر نمیکردم چه میکردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند — اگر ترک کلاه افسر نمیکردم چه میکردم
باشکت از کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم — باه ار چاره اختر نمیکردم چه میکردم

ز شیخ شهر جان بردم بتدویر مسلمانی — مدار اگر باین کافر نمیکردم چه میکردم
گشود استخه از حرم بایست از دیرم اگر یغما — رخ امید براین در نمیکردم چه میکردم

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم
بخویش پیچم و پیچون گزیده مار بنالم

نه آن کلی که بچشم و دلم ز مهر بجنبی — اگر سحاب بگریم اگر هزار بنالم
شبی سیاه و دراو ساز رعد سینی و باران — بروز خویش چو ابر چشم اشکبار بنالم
بپاس خدمت پیری بباد آن بر و دامان — رضا مباش که چون طفل شیر خوار بنالم
همی چه ابر بخندد چه ابر وار بگریم — همی چه باغ ببالد چه رعد سار بنالم
ز روزگار بنالیدمی بمردم ازین پس — بران سرم که ز مردم بروزگار بنالم
ز حد سوار نتالند غازیان مجاهد — خلاف منکه ز یک طفل نی سوار بنالم
ز شنگ سبزه بروید اگر خریف بگریم — ز شیخ شعله برآید اگر بهار بنالم
بکوه سیل برآید اگر بدشت بگریم — ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم
دو گیتی از همه دشمن مرا ازان همه یغما — امان مباد بجان گر بزینهار بنالم

هر جا حدیث عشق تو بیداد گر کنم
اول نبا له گوش نیوشنده گر کنم

خود را میان خلق سبک او سمر کنم — شاید بدین وسیله خوی معتبر کنم
خو کرده ام بحسرت رویت بزیر تیغ — چندان امان مده که برویت نظر کنم
تا بعد مرگ نیز کشم رنج انتظار — گویند پس از وفات بخاکت گذر کنم
بار ز لطف بر سر خاکم گذر بترس — زانروز داور که سر از خاک بر کنم
بر من شب فراق ترا حق زندگی است — کان فرصتم مداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو — هر جا که خاک پای تو یابم بسر کنم
ان ترک لشکری نشود رام از شنگ دوی — سیم از بگیل ریزم و زر در سپر کنم
گاهی به لب اشاره کند که باردان — هر دم بخ خویش گمان دگر کنم
من کین میفروش بخویم بهر عنبه — کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغما ز پیر میکده کو ز فقیه شهر
با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

ساقی ز جام طرب داد شرابی دوشم — جذبه نشاء شوق آمد و برد از هوشم

انچنان رفته‌ام از دست ز تاب مِی دوش
که از این گونه توان برد مگر بر دوشم

بسکه از غلغلهٔ عشق جهان پر غوغاست
بانگ نی زمزمه وعظ بود در گوشم

یارب اندر شکن سایه از زلف سیاه
راحتی بخش ازین فرقه ازرق پوشم

چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز
منکه در سجدهٔ محراب دو خم ابروشم

میکنم پرده کشائی ز رخ شاهد راز
غیرت روی دلست گر نکند خاموشم

دیگران از مِی و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که به خاک و خون نشستم
از تیر تو گفت مرد شستم

گر جز تو صنم مرا خدائی است
در مذهب عشق بت پرستم

دور غلکم فکند از پای
ای ساغر می بگیر دستم

کردم مژه دجله بود گریان
افتد چه تو ماهیی بشستم

می ده که ز بادهٔ غیت توبه
کار من اگر منم که هستم

از می نگذرد به قشوی هوش
این است ز من شنو که رستم

خاک ره سرو قامتی کرد
آسوده ز هر بلند و پستم

شیخم چه غم ار شکست ساغر
صد توبه بخون بها شکستم

بستم ز سر شکست راه کوشش
بر مدعی و ز جوی جستم

یغما بر خش رسیدم از خط
زین حبس به کل آشیانه بستم

چه بارها است بدوش از سبوی باده فروشم
که بار منت سجاده بر کرفت ز دوشم

صلاح و تقوی و پرهیز و عقل و دانش و هوشم
بجرعهٔ تو بخر کافرم اگر نفروشم

بزلف و کاکلم ای خواجه گر سر است بخشا
که آن دو سلسله از من غلام حلقه بگوشم

گواه مستی و هشیاری این نه بس که تو ناصح
مرا ز عربده کشتی و من هنوز خموشم

چه سود پند که هر نیمه کز ساقی محفل
کرفت از لب مینای می نهاد بگوشم

امام شهر پرداخت تن خرقه هستی
قبای عید مرا کو بیار و زند بپوشم

بگو بپادشه از من کزین معامله بگذر
کدائی سر کویت بسلطنت نفروشم

مرا بگوی که یغما چرا خموش نشستی
بگو زناله چه حاصل چه نشنوند خروشم

از لعل تو آن که ساخت خاتم — بر هیچ نکاشت اسم اعظم
هیهات کرد دلم خراب و میگفت — از کشور ما خرابه کم
از دیده بپرس قصهٔ دل — از جام شنو حکایت جم
درد در لبت بروح بخشی — بازیچه بود مسیح مریم
آن کند دم خال و دودهٔ زلف — آتش زن دود مان آدم
شمشیر تو شد آهنین است — جاوید میان زخم و مرهم
در سجدهٔ کعبهٔ جمالت — ارکان شده راست بر دوان خم
تا زلف و لب تو شد پدیدار — گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب تو و نغمهٔ دمادم

انکه بکت عقده ز کارش نکند باز منم — چرخ و صد عقده بکارش فکند باز منم
نیست مرغی که پرستت نزد بالی ماند — در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو کو دست که نیم روزی — تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
بگشا لب به تبسم که مسیحا گوید — انکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان دو جامند حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا ز مینای غم عشق تو صهبا زده ام — عقل را شیشه ناموس بسنگ آزده ام
از پی میمنت عیش مرا بزم شراب — تا بدست آمده بر گردن تقوی زده ام
می مسیحا و من عمزده ریحون بکن — عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دودهٔ حور و پریند — بتظلم در این سلسله شبها زده ام
آسمان چند مرا شیشه دل می شکنی — شرمی اخر بکرت سنگ بمینا زده ام
با لب و قد تو انصاف نگویم بتو حیف — گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده ام

سبقتم بهبهی میست بر ارباب سخن
دو سه روزیست که گامم ز پیا انداخته ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم — گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم
نشان ببوذر ابرو بنود و نام ز مژگان — که من بناوک غمزه تو را نشانه بریدم
نصیب دوست نکردد مبادا روزی دشمن — تطاولی که من از روزگار هجر تو دیدم

کستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق
بنافه سر زلف تو بست و ناف بریدم

برد بتیغ و بفتراکت برنبست و غمان داد
گناه انکه چرا از پی تیر عشق طپیدم

نگویم از قفسم مژده ده بحرف رهایی
هلاک شادی بیعت بده بقبل نویدم

علاج شکی دل نیست چاک سینه و کرنی
چو غنچه بی لب لعلت هزار جامه دریدم

گمان مبر که کلم کرده دست عشق بدامن
ز دیده خون دل است انکه بر کنار چکیدم

بکش مرا که گمان حیات خضر نیرزد
بساعتی که ز کوی تو آورند شهیدم

در انتظار راه صبا بوی وصالت
براه مصر چو یعقوب مانده چشم امیدم

بضعف طالع یغما نگر که از غم هجران
غبار گشتم و بر طرف دامنش نرسیدم

چو چشمت ترک مستی در کمینم
چه سود ار بگذرد اختر ز کینم

نهان زان چشم طوفان زای مردم
چه غمها که دارد آستینم

یکی فولاد بازو پنجه برباف
ولی باید ازین پس آهنینم

من و اندیشه لعلت که خوشتر
ز صد ملک سلیمان این نگینم

نه ذوق از کفر دیدم نی ز اسلام
هم از ان توبه باید هم ازینم

دران میدان که از هر سو هزاران
کسی نشنیده غیر از آفرینم

شدم در رهگذار تو سنت خاک
مگو شد کاسمان زد بر زمینم

زهی شاهی اگر بندی ز لفت
کشد داغ غلامی بر جبینم

گراف از من نیاید کفر زلفش
اگر این است یغما وای دینم

کدام باده ز میخانه ای دهر شد به کلویم
که خون نگشت و ز مژگان فرو بریخت برویم

ز میکده تا کی کنم تحمل خواری
نماند نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم

بگشت شیشه و خوی صاحبان موافق
مخالفت مشمر گر بگشت شیشه و خویم

کسیکه سوی دیم بود روی پشت بمن کرد
کسیکه بود مرا پشت بستاد برویم

کنونکه پیر مغانم بچهره در نگشاید
چه غم کسی در مسجد ببسته است رویم

بخاک خانقه از تن غبار کفر بروبم
بآب صومعه از چهره گرد شرک بشویم

امام شهر کزین پیش بر بحکم شریعت
ز ننگ دامن تر را همی نداد بکویم

کنون نشانده به پهلو ز مهر و می نفشاند
غبار میکده با آستین خرقه ز رویم

یکی در دیر مغان آلوده خرقه و ان دگر از مهر
کند بسوزن پرهیز چاک جامه رفوئیم

بگردن این فکند طوق سبحه و ان بگشاید
صلیب خدمت شیرین بان سلسله مویم

بذکر حلقه اسلامیان و من در تشویر
چه کبر تازه مسلمان بخویش رفته فرویم

زجوی ساغرم آب طرب برفت و بیاد
زچشمه سار دریغ باز آب رفته بجویم

یکی ان بگوش همیخواندم اذان و اقامت
امام جمعه سراید زراه و رسم وضویم

بصوت وعظ فرورفت گوش نغمه نیوشم
بذکر سبحه برآمد زبان زمزمه گویم

بخانقاه بیاغم نگر که تو گوئی
که اوست مصطبه من بند صد مجلس اویم

کهن لباس فکندم و گر خدای بخواهد
مبارکست مبارک طراز خلعت نویم

گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستانم
بسوی کعبه گرایند پای بتکده پویم

شدم زمیکده گشتم مرید صومعه لیکن
بگوز میرزد مصحف بگوز جام و سبویم

حرف الواو

روز با شبها بدوران تو طی شد آسمان
یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان

گفته از مهر میخوابی زکینت بگذرم
گر بدینسان بگذری نی آسمان نی آسمان

چت کشاید زینکه بر کو با من بیچاره بست
عهد کین از مهر بستی عهد بادی آسمان

تا زکارم یک گره نگشاید از سر پنجهٔ
بر گرا دستی بناخن کردهٔ نی آسمان

تا بکی فرا سیابی با چو من افتادهٔ
زتاج رستم نزدودهٔ کی آسمان

عاقبت کردی بکام دشمنانم زیردست
پشت دستی الامان ای آسمان ای آسمان

گفته بر کام بغما کرده ام شبها بروز
کذب بهتان افترا تهمت کجا کی آسمان

بزن ای مطرب خوش لهجه نوائی بر ازین
بوگرین پرده برم راه بجائی بر ازین

از خرابات و حرم کسب شرف نتوانکرد
نالئی کو که کند طرح بنائی بر ازین

منعم از ناله مکن ای مه محمل که نه بست
عشق بر قافله حسن درائی بر ازین

مینمودم بتو اندازه رسوائی عشق
ساحت گیتی اگر داشت فضائی بر ازین

گفتی از کوی خرابات برو جای دگر
چون روم چون نبرم راه بجائی بر ازین

راشک و آه ایدل بی صبر و سکون شکوه مکن
داشت کی ملک وفا آب و هوائی بر ازین

خون بغما نه چو یاران بستم ریز مکن
زیر تیغ تو زند دستی و پائی بر ازین

میکویم بزم باش ساقی می بیناکن — چو با یاران نشستی می با خون اشامی ما کن
چو ناحق کشتیم این میاش از دعوی محشر — من از خون نگذرم حاشا نظر گر کف حنا کن
فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی — بشاخ گل مرا هم رشته اخر زر پروا کن
ببالین وقت بیماری قدم نهادی از یاری — بیا اکنون بخواری جان بسپار ما تماشا کن

بمن از مال عالم یک تخلص مانده مجنون است
بکار اید گر ای لیلی وشش از نیز یغما کن

از صومعه زاهد بخرابات سفر کن — طامات صفائی ندهد فکر دگر کن
آدم بنشاط غمش از گلشن مینو — بگذشت تو هم گر خلفی کار پدر کن
تا در ره او پای کند پویه قدم زن — تا بر در او دست دهد خاک بسر کن
شاید که بکوشش رسی ای ناله رسا شو — ناشد که ترحم کند ای آه اثر کن
خندم شب هجران چه شب وصل مگر چرخ — رشکت آرد و کوبد بشب اغار سحر کن
اشکت بخرا شد جگر مردم و ترسم — غمگین شود ای مردمک دیده حذر کن

خواهی بسلامت گذری از نظر دوست
یغما تن و جان را بهدف تیر نظر کن

منت ایزد را که در شرع نبی قرآن من — این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
در خرابانش بجامی بارها کردم گرو — تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من
میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام — تا بر سم بهتر آثار تو یا آثار من
زاهدان شهر شاهد باز خواندم چه عیب — هیچکس نشنیده تا خوانند خوبتر اسرار من
گفتم آه از افتاب گرم محشر پیر دیر — گفت ما نا غافلی از سایه دیوار من
تا شدم در رشته وصف لب شکر فروش — کاروان مصر در تنگ است از بازار من
مفتی ار سبک خواندم ریخش خلاف مردمیست — من که باشم گر خطاب مفتی آید عار من
بر لب غیر انکه دارد چشم گاه داوری — کی کند وقت تظلم گوش بر گفتار من
خوابش از مژگان مبر ای دیده بو بیند بخواب — چشم شوخش ماجرای دیده بیدار من

رشته تسبیح عمر زاهد ریا گسیخت
غم مخور این هم فدای تار ی از زنار من

تا دم معجز ازان لعل شکر خاره — سنگ بر شیشه ناموس سیحاره

نه دلست انکه تو داری که یکی سنگ سیاه
بکف آورده و بر شیشهٔ دلها زده

دانی احوال دلم با دل سنگین بتان
به مثل وقتی اگر شیشه بسنگ آزده

دوران دور غم و گردش این گردش کام
به چه نسبت مثل چرخ بمینا زده

ترک چشم ار نکند ملک دل انگیزه خراب
تا زنی چشم بهم چیمه بصحرا زده

مردم و صید چه در شهر و چه در دشت بمانند
آستین بار پی قتل که بالا زده

دیده ام دفتر پیمان ترا فرد به فرد
هر کجا حرف وفا آمده منهار زده

کرده دجله کمان اشک مرا چشم بمال
تا به بینی مثل قطره بدریا زده

کفتی ای سرو که خاک ره بالای دیم
قدری بنز فرو آی که بالا زده

شکست دل حباب سپه میرانی
انچنان خوش که مگر بر صف اعدا زده

زده دست به پیمانه شکستن زاهد
جبرت نیست که بر عمر ابد پا زده

انکه دل داده و دل برده ندانم خرد و ست
تهمت است انکه تو بر دامن و غدار زده

بار قیبان زده تا زده باده مهر
سنگ کین تا زده بر ساغر یغما زده

عکس آن رخسار قامت تا در آب آورده
عکس خوبان راست سرو از آفتاب آورده

چرخ ماه از آفتاب آورد تو از جام و مهر
بر خلاف چرخ از ماه افتاب آورده

زان خط خون خیز دار مژگان و خیز د عجب
مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده

تا حساب رستخیز قیامت چیست کر قامت بخلق
صد قیامت رستخیز بحساب آورده

زافتاب آمد طراز لعل رخشان عجب
لعل رخشان را طراز افتاب آورده

زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر
ریش کاوی باز مان خرد در خلاب آورده

خاک بهنه هوش و یغما دیده خوشیده ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آور کون ز آذر کون شراب آورده
آب کار دلبری از کار آب آورده

زان دبا نم دیده دریا کردی و کوئی که کرد
این تو به دانی که دریا از سراب آورده

کرده تاراج هشیاران و مست افتاده
داده فرمان بیداری و خواب آورده

خود حباب آید زدریا مر مرا از اشک و چشم
تو دکر کون باز دریا از حباب آورده

کر همی تابی بمن در کاران پیچیده زلف
کج پلاسی بین که مو بر اطناب آورده

زاشک چشم لخت دل بارد بهار جزع تو
چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران این غزل
نسخ آن آیات رفضل الخطاب آورده

مکن ای رقیب منعم ز حدیث جام و باده — که حرام کرده می را بر دلی حلال زاده
ز گشاد و بست اختر بشبی آن بود که بینم — در خانقاه بسته سر جام می گشاده
بر می که نعل بر زد ز تحیر اولین پی — همه اسب شهسواران بگجار سم پیاده
ز ندانچنان زبانه تب غم ز بند بندم — که گمان کنند مردم به تنی تش اوفتاده
نه خطاست خال مویش بر آفتاب رویش — که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده
بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری — مگر از زمان که دانی فلکم بباد داده

دل تیره روز یغما بشکنج زلف دمبن
تو بشاخ سرو کوئی ز غن آشیان نهاده

چون تو بجعد عنبرین نافه چین برا کنی — دامن و جیب گیتی از مشک ختن پر اکنی
موج پر اکنی برو رو چه بر اکنی بمو — سنبل تر بدسته دسته گل بچمن بچینی
هندوی خال دلستان ز تو همین بدین زمان — هوش بری و عقل و جان در دو هزار مخزنی
جای سر شک خون چکم لیک کجا اثر کند — قطره هیچ سنگ مادر تو که سنگ صد منی
ایدل سخت سیمبر با تو نه آه را خطر — در تو نه اشک را اثر سنگ کدام معدنی
چهره و دل ستودمت لیک چو آزمودمت — چهره نه دشت تشی دل نه کوه آهنی
ما همه غم رسید کان جسم و تو جان حرمی — ما همه هیچ دیدکان کور و تو چشم روشنی
طره ز دوش تا بکی سر نهی بپای وی — دست شکسته نیستی از چه وبال کردنی
خانه امن اگر بها خون امان اگر بدر — با همه فتنه ایمنم میکده تا تو نامنی
از قد نارون نشان وز رخ مشتری بها — سرو هزار روضه ماه هزار روزنی

یغما طشت و چه نهد آن ذقن و جبین ترا
گر بمثل سیاوشی یا بجدل تهمتنی

بجانان در دل ناگفته ماندای نطق تقریر — زبانزا نیست یارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را — بسوی او ندارم قاصدی ای باد دستگیری
تماشا برده از جای شوقم جلوه ایرخ — ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد امداد ای افغان — بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد — بجان مشتاق زخم دیگرم یعنی ناخبری

بخت خصم کردی چند طالع سرمی ایکوکب روی تا کی خلاف رای من ایچرخ تغیری
کار خود نکو در ماندہ یغما پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان ایعقل تدبیری

تو بدستیکه بتیر مژه دل میشکری عالمی صید نگاهت شده تا مینگری
ترک تیر افکنت از تیر تغافل ریزد خون صد واسطه تا از سر خونی گذری
پیش کس قصه اسرار دهانت نکنم آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری
تا پر اکنده شبه سیم تو بر درج عقیق ریزد از جزع یمانم همه لعل حکری
حسرت بال و پرم بود که دردام افتم این زمان میکشدم حسرت بی بال و پری
تا چه سر بست دهان تو که صد مصر شکر باشدش تعبیه در تنگ بدین مختصری
غنج طاوسی رفتار تو گر بیند باز دیگر اندیشه رفتن نکند کبک دری
خواجه را علت عیسم شده ستد ره بیع زاد کت الله چه سپاس آرمت ای بهیری
بیندار دایره خط تو پیرامن روی کرد خود حلقه کشد فتنه دور قمری
مهر ترکان نزد از دل یغما ناصح
مدم افسون که بر دن ناید ازین شیشه پری

باده صافی و بوی گل و باد سحری گر ز خویشت خبری هست ز هر بیخبری
بنگر آنقامت و رخسار که کوئی بسته است بر سر در دان دسته گلبرگ طری
باده پیش آر مگر قوت غساله می سازد م پاک ز الایش ضعف بشری
روزگاریغم شاهد صنمان پیرم کرد کودکی کو که کنم من پدری او پسری
بطریقی که خورم من غم زپا پیران پیر کنعان نکند درحق یوسف پدری
از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که نیست نالهٔ زار اسیران بلا را اثری
کو کند کوته ازکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطهٔ گلبک تو پیرایه گری

روم بجلد سگ پاسبان که گاه بگاهی مگر بمغلطه یابم بر آستان تو راهی
بوحشتی است دل از جیل عمزه در خم زلفش که بیدلی شب تاریک بر خورد بسیاهی
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ و چو دیدم مثال ذره بخورشید بود دکوه بکاهی
بگوشه گوشه چه راست ز ابر دیده چه گریزم که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی
نه سایه ز تو بر سر نه نوری از تو بر وزن مرا ازان چه که سروی مرا ازان چه که ماهی

بهار تو است بنازد اخزان خرمی ایخط
هزار سال زوالی ندانست چه کیاهی

کشیده منجر وجود بهانه مدعی ایکاش
کند ثواب مرا متهم کند بگناهی

بدل رقیبم ازان ره نمیدهد که مبادا
خدا نکرده ازین ره کنم بکوی تو راهی

همینم از شب زلف تو حاصل است که دارم
بدست روز پریشان و روزگار سیاهی

نه شام را خبری از سحر اثر نه دعا را
شب فراق تو افتاده ام بروز سیاهی

ربود غارت خط تاج سلطنت از سر حسنش
مگر رسید سر یغما ازین نمط بکلاهی

دل از خیال تو خالی نخواست افتاده برای
که اولین قدمم باید افتاد بجاهی

چو آورد بر لب کمند زلف معقرب
فسونگریست تو گوئی گرفته مار سیاهی

نیاز ما اگر این است و بی نیازی خوبان
چه لابه و چه عجزی چه ناله و چه آهی

بخاک کوی تو ام از سحاب دیده چه حاصل
که غیر خار ملامت نپرورید گیاهی

ز خنده های تو ای باده بزم شد چو بهشتم
ثواب کو به ناصح مذار چون تو گناهی

ز بار ضعف فرو مانده ام ز قافله افغان
مگر سرشک بگیرد به محملش سر راهی

بشرع غمزه مکن داوری که قاضی ترکش
بیک محاکمه صد چون کند بدون گواهی

کسی ز حال دلم آگه است و آن صف مژگان
که صید مضطرب دیده در میان سپاهی

هزار سال زوید بصد لطیفه نیارد
زمین بقدر تو سروی فلک بروی تو ماهی

بحکم تجربه از فتنه سچه ندیدم
جز آستان خرابات ملجا و پناهی

حکایت از هوس یغما و از چه رنجی کن
حدیث غیر فرو هل چه یوسفی و چه چاهی

وطن با چار رندان را چه در میخانه بایستی
حرم میخانه قندیل حرم پیمانه بایستی

بزاهد تازمی بوئی رسد بعد از شکستن ها
سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی

جنون غوغا ز شهرم سوی هامون برد و دشتم
زمین در هر سر بازار صد فسانه بایستی

عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر
بهر یکسال روزی کعبه بتخانه بایستی

نبودی هر نظر شایسته نظاره لیلی
وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی

مگو بازار یوسف میسر نیست زالی را
قدم در نه درین ره همت مردانه بایستی

بحکمت دیر و مسجد شد مقام راست و زاهد
که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی

دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم
بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف وخال بردی عافیت دل از کف یغما
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی — که دور از چشم گردون نمود گوشهٔ جامی
بطاق ابروی ساقی بنوش جام هلالی — چه مانده چشم براه هلال عید صیامی
جهان ز نکهت پیمانه مست و اخط مسکین — هنوز کرم ملامت نکرده است مشامی
ببین بدیده وحدت مقیم دیر و حرم را — که در میانه نبینی جز اختلاف مقامی
ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد — گذر بخانه صیاد دره بحلقه دامی
دریغ نیست گذشتن ز سنگ جور نگویان — مگر شکسته پرت بر نشین بگوشهٔ بامی
جگر خراش بگوشم رسید ناله یعقوب — مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
به ماه و سرو چه نسبت جمال و قد تبارا — نه ماه را قد موزون نه سرو را خرامی

نشان مجوی ز یغما که من نباچیه دیدم
دو آسیه پشت بمقصد ز دست رفته لگامی

زاهدم صید هد از سلسلهٔ زلف تو بندی — کاش صید اشتم از سلسلهٔ زلف تو بندی
گرچه بی پرده خوشی روی فروتش که ترسم — بیند از دیده بدر روی نکوی تو گزندی
سر سپای تو بن انداخت بر انگیز سمندی — تن بفتراک تو سر داد و بیند از کمندی
زنده کردی که بتیغم زده بر خاک فکندی — لیک میمیرم ازین غم که بفتراک نبندی
پشت کردی بر هش عافیتم عذر چه گویم — تا بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی
دودهٔ خال تو آخر ز جهان دود بر آورد — وه عجب آتشی افتاد بعالم ز سپندی
آشنا شد بتو بیگانه و در خویش نگنجد — زین نشاطم دل غمگین که تو بیگانه پسندی
نالدم دل چه جرس از غم محرومی محمل — ور نه ای خار حریری تو و ای خاره پرندی
جان بهادادم و کامم نشد از وصل تو حاصل — اخرای جان متاعی مگر ای بوسه بچندی
دل دیوانه بزنجیر ادب می نپذیرد — مگرش بر نهم از سلسلهٔ زلف تو بندی

یک قلم خاصه بوصف لب شیرین نگویان
شهد باری مگر اینجا نه بغایی قندیی

ساقی جگرم سوخت بده جام شرابی — ماه رمضان است بکن کار ثوابی
در سینه ندانم که چه کرد آتش عشقت — از نالهٔ خود میشنوم بوی کبابی
صد حرف نیذر در عوض یک سخن خیز — وانگاه سؤالی که نیرزد بجوابی

آن زردکیاهیم که در دشت محبت — یکبار بما سایه نینداخت سحابی
تا بو که بوجهی نکرم روی تو پوست — دارم بهم آمیخته بیداری و خوابی
مگذار که خط کرد عذار تو زند پر — هم جلوهٔ طاوس دریغست غرابی
انوار شهود تو بروی تو حجاب است — زانم خه که امروز برافکنده نقابی
ناوک بسوی مدعی افکند و بمن خورد — این است خطائیکه بود به ز صوابی

یغما عجب از خاک وجودت نسرشتند
از چشم و دل انگونه که در تست شتابی

صد نامه نوشتیم و ز صد رنج خطابی — صاد نشد از خود همه دشنام و عتابی
یاد آیدم احوال دل سینه ویران — هر گه شنوم ناله جغدی ز خرابی
ای آب خضر آنچه در او صاف تو گویند — غافل مشو از حرمت خود در دو شرابی
در اشک من و دیدهٔ من بین که به بینی — بحریکه در او موج برآید ز حبابی
در جلوه که توسنش از بخت بلندم — بر عرش برد بوسه تو ان ز رکابی
آید مگرم روی تو در واقعه دارم — در عمر یکت چشم زدن حسرت خوابی
یک آیه قران که در او حرمت می کو — انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در طرهٔ پرتاب مپیچ ابدل شیدا — چم است که روزی شود این موی طنابی

یغما کرمت از روی علم ریائی است
جهلی ز خدا خواه و بجوان صرف نصابی

در دسر میدهدم رنج خمار یسابی — پای نه پیش و بزن دست بکاری ساقی
پی خم سپه انگیخته گردون بفرار — کردم از ساغر و پیمانه حصاری ساقی
بزم شد وادی ایمن و گرت آتش طور — باید از باده بر افروز عذاری ساقی
ماه کنعان می و زندان خم و من چو پسر یعقوب — قاصد مصر تو توئی بمن آرای ساقی
باده بذر است و تو دهقان و قدح نوشان خاک — تخم خیر بر بدل خاک مکاری ساقی
غم غبار است و دل آئینه و صیقل صهبا — خیز و بزدا یم از آئینه غباری ساقی

ای خدنگت و صراحی است کمان بستان دست
تو شکار فکن و یغما است شکاری ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی — از جرس کم نه ای ناله برآور نفسی
کاروان عمت از کشور دل دور افتاد — حق صحبت چه شد ای ناله بجبران جرسی

کردم چشم تو در چنبر زلف اژدلی دل — آنچنان کز پی رندی شب تاری عسسی
مردم دیدهٔ من با من ازچنان محو لبش — که تو گوئی بعسل در شده پای مگسی
تا زهر عضو تو ام کام برآید خواهم — از خدا چشم نظر باز دل بلهوسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما — بر دار ای شیخ مقدس که به مقصد نرسی
در گلستانم و دل پر ز غمم چون گذرد — سخن از خانه صیادی و کنج قفسی
برندارد نظر از پی مه محمل ما نا کت — هست از قافلهٔ مدعیان بازپسی

تا تظلم کنی از جور نگویان یغما
ندهد گوش بصد باد تو فریاد رسی

دل از لقای تو گفتم رسد به تمکینی — سپند بر سر آتش نیافت تسکینی
بریدم از همه یاران و نیست الغم عشق — گزیرم از تو که از دوستان دیرینی
مرا که صبح مهرت ز شام تیره تر است — از آن چه سود که تو آفتاب پیشینی
چه جای پادهٔ تلخست بی لب تو مرا — بخلق می ز دهد هر گز آب شیرینی
کنون که گشت نگارین ز غنچه پنجهٔ شاخ — بگیر جام بلور از کف نگارینی
بناز خفته چه داند که در کریبانم — چه خارها است ز پیراهن گل آگینی
ستاده خال بدر یوزه پیش لوبش لبش — به پیش دگه حلوائیان چه مسکینی
دل از رسیدن منزل من از نمان کندم — که بار پیل نهادم به مور سنگینی

فقیه ز دره یغما بقید سبحه شید
زهی عجب که بکس کرده صید شاهینی

کوری و باغ و شمع را بسکه لطیف و رشتی — شمع مدام شعلهٔ باغ تمام گلشنی
فیض دهی بکفر و دین گر ز طرهٔ و جبین — پرتو سایه پرور سایهٔ پرتو افکنی
وصل و فراق را بهم گر نه میسر از چه رو — روز شب از تو من جدا تو شب و روز با منی
ای بخم زلف سحر زا گر نه مشعبدی چرا — موی ضعیف بر سری بند گران بگردنی
خط اگر این و آن دفن چیست سرشک و آه من — بستن باد و چنبری سودن آب و هاونی
ما همه غم رسید گان جسم و تو جان خرمی — ما همه هیچ دیدگان کور و تو چشم روشنی
کشتم اگر چو دری دانه دام جان و دل — کشت خرد بجز دلی خرمن دین بارزنی

یغما خفر پرستیت کرده ز کفر و دین
وحدت شرکت سوز را هم بت و هم برهمنی

مبند بهر دو سرم رنج خمار ایساقی — بسه سپر مغان باده بیار ایساقی
می صباح است بفردای قیامت کویند — شب غم نیست کم از روز شمار ایساقی
ته پیمانه مستان بین و شان که سحاب — داد فیضی که بگل داد بهار ایساقی
بنشین تا زمیان بانگ طرب برخیزد — خیز تا غم بنشیند بکنار ایساقی
می مهار است و خرد سنجی دیوانه بیار — بهر این سنجی دیوانه مهار ایساقی
داغ عظم بهم کند از سخط بار خدای — بسر رحمت او باده بیار ای ساقی
گردش دور فلک بین و بگردیدن جام — عمر در دوجه تعلل مکذار ای ساقی
میکده دجله دمی رحمت و تو ابر کرم — می کشان خار بن تشنه بیار ایساقی

جان یغما همه از حسرت جا بیست بلب
چشم در راهش ازین پیش مدار ایساقی

شد فاش در آفاق آوازه شیدائی — معروف جهان گشتم از دولت رسوائی
خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میکردند — دیوانه بویرانه طفلان تماشائی
وقت است که خون گردیم است که خون گریم — دل از ستم تنها من از غم تنهائی
تا چند مدارانت میخواهم و خون نوشم — آب طرب خون باد ایساغر مینائی
فرمود طبیب امروز بخویز گل قسم — فحش از چه بمیکوئی لب از چه بمیخوائی
گفتی چه شوم سرمست گیرم بدو بوست دست — از بهر چه خواهی بست عهدی که بمیائی

یار من دیار تو ان غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو کویائی

مرنج زاهد اگر نیست گفتمت دینی — بمان چشمی و بنگر هزار چندینی
چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا — بکام می نزد هرگز آب شیرینی
نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید — سری که ساخت ز خاک در تو بالینی
بتیغ میزندم مرحبا که گفت که من — ز ذوق زخم ندارم بحال بختینی
نبود تا خط و خال و رخت ندانستم — بروز کار شبی هست و ماه پروینی
شهان بعرصه عشقند مات اسب متاز — نه هر پیاده بیازیچه گشت فرزینی
من از رسیدن منزل دل ز مان کندم — که بار پیل نهادم بمور مسکینی

رسید عمر بپایان و در عمش یغما
هنوز بر سر اندیشه سخنینی

آن مه زمهر بر بست طرف نقاب یمنی — امروز یا برآمد زا برا فتاب یمنی
از تاب سینهٔ کرم و زموج دیدهٔ تر — پیوسته ام در آتش یمنی در آب یمنی
گر ملک نشأتینم نبخشد خدای سازم — یمنی فدای ساقی رهن شراب یمنی
دارم زدست رویت دوئی زدست خوبت — نیم از طپا پخه نیلی در خون خضاب یمنی
بینم مگر جمالت یا صورت خیالت — چشمی مراست بیدار یمنی بخواب یمنی
تحقیق شام هجران یغما چه میکنی بست — از نیم ان قیامت روز حساب یمنی

یعنی زجان گذشتن مسکین دلی ببوسد
وآن چهره و زلف در تب یمنی بتاب یمنی

حاصل من چیست زفرزانگی — رنج خوشا عالم دیوانگی
نیست منزه زکمال و جمال — در پی آبادیی ویرانگی
آنکه سر زلف تو زنجیر ساخت — داد بما مشرب دیوانگی
بوکه نمائیم بخویش آشنا — هست بخویشم سر بیگانگی
بهر سمند تو سلیمان نشان — مور شود طالب بی خانگی
لعل لبت چون هوس می کند — کعبه کند دعوی مستانگی

غیر تو یغما به کمند تبان
کیست بهند کردن مردانگی

صوفیان را دگر امروز زبانیست نه هوئی — آسمان باز همانازده سنگی بسبوئی
نه بدستی زده ام چاک گریبان سلامت — گر ملامت کشم از گرده توان کرد رفوئی
بر سرم چون گذری دسته گلی بر سر خاری — با بچشم چو نهی سر و روان بر لب جوئی
من که صد سلسله چون حلقهٔ موئی بگسستم — حلقه سلسلهٔ زلف تو ام بست بموئی
زاهد از اهل بهشت است خدایا منفرستم — جز بدوزخ چو من ظلم بود یار چو اوئی
زین همه شعبده بیهوده ات ای شیخ چه حاصل — رو بدست آر چه مردان خدا سیرت و خوئی

ابخوش اندل که زرکان پرچهره چو یغما
نشود شیفتهٔ رنگی و آشفتهٔ بوئی

گر نه فدای آن سری در نه بپای آن نئی — دل نگسستک پهلوی سر نه که بار کردنی
قبلهٔ دیر و مسجدی کعبهٔ زهد و زاهدی — غارت دین و دانشی فتنه کوی و برزنی
بر بصلاح دشمنان طرهٔ دابروی و مژه — در بمصاف خستنت تیر و کمان و جوشنی

صدق و ارادت مرا این دو گواه عدل بس — کز همه با تو دوستم وز همه با تو دشمنی
بر رخ تست مردمان فتنه‌گران خط و خال — ره بزن صد نپیرهٔ چاه هزار پیرهنی
راست بقد و زلف و خط صاف بچهر و گفت و لب — کشمر و چین و بتنی خلخ و مصر و ارمنی
از مژه و ابروی تبان بر سر شمع و صبحدم — لیک ترا چه کت بپا در نخلیهٔ سوزنی

یغما از محابدت کی کشی استین او
بهیده بر در طلب دست هزار دامنی

یارم سر بار بر ابر بست بهم چندی — باری که تواند گفت یاری سر هم بندی
ای تن تو بران دل ریدی طرّه تو بران موی — پیرایهٔ خورشیدی پیرایهٔ لوندی
خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو درخط — او کودک دیوانه تو پیر خردمندی
کز بهر پدر در حسن بنهاد فلک خورشید — کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی
بنمود رخ خالت را اندیشهٔ چشم اویز — کز طلعت و خال خوتخو تشویر و اسپندی
خوش پسته شور انگیز آری بشکر خنده — صد باغ طبرخونی صد ملک سمرقندی
از سرو نروید ماه و ز ماه نزاید مشک — با این رخ و آن بالا کو هم بکه مانندی
چرخ مه و خورشید است آن را که تو در بزمی — باغ گل و نسرین است آن را که تو دل بندی
زان بسد شهد آمیزوان پسته شیرین کفت — کو هر شکن لعلی رونق شکر قندی
خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم — دام همه آزادی خصم تن خرسندی
با آن رخ و مشکین موی وان قامت نکین بر — خورشید زره پوشی شمشاد کمر اکندی
جان‌های پریشان را از غره بمودی جمع — مجموعه دلها را از طره پراکندی

یغما اگرت دلدار فرش ره خود خواند
از دولت این القاب تا عرش خداوندی

تمت غزلیات
۱۳۰۲ فی
هجری

هذا

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا به چهره و خطت مشک و ماه را
چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را

دل ملک خط بفرخ آمد که پیره ده
حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را

از چهره آن شناخت بدوران ان ذقن
گر نیکبخت دی ز راه ندانست چاه را

ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است
با هم گیاه مردم و مردم گیاه را

بشکرد لم بدان خم و زلف ار ندیدهٔ
در تیره شب روندهٔ گم کرده راه را

جز نگیظر بدو نتوان دید از انکه نیست
امکان باز گشتن ازان رخ نگاه را

جز آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز
از برق سایبان نشیندم گیاه را

در کار باده فرق خزان و بهار چیست
سر با کسی نخواهد و کرما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یعنما اگر ثواب ندانند گناه را

گرچه غم نیست ز جان دادن من جانان را
کاش بینم رخ جانان و سپارم جانرا

چون کنم دعوی اسلام که در شرع نظر
کفر زلف تو ربود از کف من ایمان را

سر سرکشتگی کوی ز چوگان زاید
هر که در کوی تو بیند سر سرگردان را

می نماند بجهان یک دل خرسند اگر
انکار اکنم از پرده غم پنهان را

وحشت از غایله روز قیامت نکند
هر که شامی بمجیر برده شب هجرانرا

طالب شادی وصل به کنعان ندهد
بتماشای چمن عمکده زندان را

بقیه

سنبل و موی خط و رخ تو بوالعجبی ست — خار و خس می نتوان خواند گل و ریحان را
دل مکن تنگ اگر نیست دهان گر ز حسن — خود دگر کو نه کمالی بود این نقصان را
تا رگ خاکی از خاک رساند به سپهر
به مثل خوانی اگر بنده خود سلطان را

نیست بی نغمهٔ بلبل اثری بستان را — عشق اگر نیست چه حسن است رخ جانان را
وصل و هجران بهم آمیخته شد روز ازل — کاه این را طلبد عشق بتان کاه آن را
هر کرا مهر نباشد چکند صحبت دوست — هر کرا درد نباشد چه کند درمان را
بر امیدیکه شود جایگه کنج غمت — هر گزا باد نخواهیم دل ویران را
ذرهٔ می نکند در هوس سخت تو اثر — تا بتابم که همی موم کند سندان را
ساقیا جامی ازان آب خرد سوز بیار — تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
در دلش چون نکند راه چه سود از مثل — اشک من رخت بدریا فکند طوفان را
خط جلیس ز رخ و لعل تو چون گشت اگر — بار در بزم ملایک نبود شیطان را
زخمهٔ چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از کوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا بار بهم زلف بتان را — وز مشک بر اکند همی جیب جهان را
در پیرهن آن نغز بدن بین که به تحقیق — در جامه صورت نگری معنی جان را
جز ابروی و مژگان بتان بی زره و پیکان — نشنیده کسی تیر و ندیداست کمان را
زاهد بدرم در ره سودای بتان بند — عاشق چکند مصلحت سود و زیان را
بر کوه نهی گر غم او ار گران افتد — مسکین دل من چون کشد این بار گران را
در شهر دگر نام طبرزد نبرد کس — گر باز کسائی بشکر خنده دهان را
گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر — اندوه فراق تو کند پیر جوان را
در دیر مغان سوختم از حسرت جامی — ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشایند در دیر مغان را

از طرهٔ طرار تو دان غمزهٔ غرا — سر با همه شوریده و دلها همه شیدا
پرداخته مانی و آورده آزر — با صورت زیبای تو شد صورت دیبا
در کنج دقن خال سیه رنگ تو پنهان — از زلف بسه چهر شب افروز تو پیدا

سنگ حرم انداخته در چه زمزم — فرقه آمیخته با شب یلدا
کوی تو و بالای تو بستان و صنوبر — رخسار تو و خال تو خورشید و ثریا
هر تیر ز مژگان تو زخم جگر ریش — هر تار ز گیسوی تو بند دل دانا
زان چشم عفی الله که مر ستمکش — دان موی علی الله که ضعیفی است توانا
مقصود شرابست چه میخانه چه مینو — با وعدهٔ لطف تو چه امروز چه فردا

یعنی بهوس می نکرد بر لب لعلش
چونانکه بحسرت نکرد خسته به عیسی

با اشک جگرگون چه زند آه روان تاب — با دوش بکف است آنکه با نیش بکشد آب
ماه رخ دلبر دی تو کاند حرم و دیر — جستن نتوان خوشتر ازین قبله و محراب
وصف رخ خورشید فروغ تو بجامه — با گریبود اندیشه نپیمودن مهتاب
آنرا که بدریای غمت پای فرو شد — نه دوق کنارست و نه اندیشه پایاب
چشم من و تنگ شکر تو مگس وقند — گیسوی تو و کرون من ماهی و قلاب
چه پسته جان بخش تو چه چشمهٔ حیوان — معنی دو نگردد چه طبرخون و چه عناب
در گوش تو چه نغمه چه زنهار اعادی — در جام تو چه باده چه خون دل احباب
پیمان ابد بست به بیداری جاوید — دیدست مگر اختر شه چشم تو در خواب

جز خوی تو در گریه یعنی علم الله
آذر بگریزد نشیند بم رسیماب

تا به پهلوی من آن ترک کمان دار نشست — تیر عشقش بدلم تا پر سوفار نشست
خواست تا بوسه نبخشد بتو خواسته ام — دوش سرمست ببزم آمد هشیار نشست
بگذرد هر که رخ و طره او دید رگفت — بر سر خرمن گل حلقه زنان مار نشست
بخیر هر که به بند سر زلف تو فتاد — پیش سودا زدگان آمد و بسیار نشست
بقد دل هر که بسودای محبت بفروخت — بی بضاعت شد و بر هر سر بازار نشست
هر که یاقوت صفت لعل لب او نگرید — جگرش خون شد و با دیده خونبار نشست
هر کرا طرهٔ مشکین تو در دام افکند — روز او کشت سیاه و بشب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید — از غم هر دو جهان رست و سبکبار نشست

همه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر نیغا که دران سایهٔ دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو یا شهد زلال است — ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
داری سر خون ریز من از چشم تو پیداست — بشتاب که خون منت ای ترک حلال است
با خاطر ناشاد سپارم برضا جان — گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
پاس دل من دار که این دست شکسته — بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است — آزردن ماخسته دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان اینکه تو داری — خوبی نتوان گفت خدارا چه جمال است
جز صوت محبت نرود هیچ بگوشم — گر نالهٔ ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو شکیبم به تحمل — در خود همه با خرص شدن در بجوال است

زان سرو سیمین و بر سیمین که تو داری
جاوارد اگر قامت یغما چه هلال است

آن که در مایه مشک تاتار است — موی مشکین ماه قاجار است
سرو را نیست جز مقام درنگ — هر کجا قد او بر فتار است
زلف مفتول و چشم مخمورش — فتنه عقل مست و هشیار است
تا بمیرد بخواهد از آدمی — هر که در بند او گرفتار است
چهر رنگین و جعد مشکینش — شهر ماتبت است و فرخار است
گر نه در پای او بدست نثار — سر مسکین بدوش تن بار است
هر کجا ذکری از رخ و دهنش — کل بجز من شکر به خروار است
همه شب مرمرا از ان دل و خط — مالش از سنگ و بستر از خار است
از در تاب چهره و آب بدن — داغ نسرین و باغ گلنار است
با تو یوسف مرا بمردم چشم — کمتر از کرک آدمی خوار است

بوسی ارمید بد بصد دل و جان
جان یغما بدل خریدار است

چشم او صیاد و دل نخجیر اوست — خرم آن آهو که صید تیر اوست
ترک چشمش خون من تنها نریخت — هر که بینی کشتهٔ شمشیر اوست
قامتش طوبی و دیدارش بهشت — لعل و دندان جوی شیر و شیر اوست
هر که بگشاید زلف او بیند بخواب — جاودان دیوانگی تعبیر اوست
نیست تنها بند او بر پای دل — حلقها در حلقهٔ زنجیر اوست

سینه را افغان امید اثر — آه من زافغان بی تاثیر اوست
خود چه نقصان کردل ازمی شد خراب — این خراب بی مایه تعمیر اوست
شاهد ما از نکوئی آیتی است — چشم وزلف و خال وخط تفسیر اوست

بر دل یغما بخشاید دلت
تا کند خدمت و فا تقصیر اوست

کجا کی راه یابم از هجوم غیر در کویت — نظر بکشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
بحلقه حلقه افکندی و بردی بر سر کویت — دلم بشکستی از بیداد و بستی بر سر مویت
بران در کرده ام منزل چه بارم منیت در محفل — باین هم خوشدلم خوشدل که گاهی بنگرم رویت
قبول پادشاه عشق شد آنکه نماز من — که آمد قبله و محراب من دیدار ابرویت
زتیغ ابروان کاهی و گاه از خنجر مژگان — بمستی خون مردم ریخت ترک چشم جادویت
بامید درنگ ناوکی در سینه داغ خون شد — امان از قوت شست آه از نیروی بازویت

روان بخشید از نو نکهت زلف تو یغما را
بسی نا پیشکفت ارزنده کرد و مرده از بویت

باغی که از تو تاک نروید ثمرش چیست — تاکی که از و باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام نبوسید چه کشاید — چشمی که رخ باده نه بیند نظرش چیست
آن سر که نه در راه تو سامان تنش کو — آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد مژه تر سر بگریبان رسد از راه — یارب زخدا چیز رسد تا خبرش چیست
گر خط نکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود و سفرش چیست
بی پرده کند دل زلبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که ندانیم خدا را — تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست

با دولت اغوش تو دان کاکل و گیسو
یغما غم او زنگ و کلاه کمرش چیست

زلف تو که بارخت قرین است — نه بخیر دل من عنین است
کفر سر زلفت ای ستمگر ما — بر هم زن رسم کفر و دین است
نه بنده روی دل فروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — بالله اگر زماء و طین است

خلقی بگمان که بی‌وفائی — ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بندهٔ قدت — هر جای که سرو راستین است
گوئی است کران زلفهٔ خام — یا زیر قبای تو چنین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن — ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه — آن زلف سیه که عنبرین است
زلف و بدنت حریر مشکند — یا قافلهٔ تتار و چین است
ای حرمن گل ببال کامروز — مه کرد رخ تو خوشه چین است
مژگان تو هر که دید گوید — بر جان خرم از خدنگ این است

ترک نکهت بقبل یغما
با تیر و کمان و در کمین است

زلف مشکین تو دام دل مسکین من است — روی رنگین تو بر همزن آمین من است
میزند چنگ بخون دل من طرهٔ تو — دل من صعوه و گیسوی تو شاهین من است
غار غم از مه و پروین شب وصل تو ازانک — رخ او شک من و تو خود همه پروین من است
من که لمکین فلک می نمایم هرگز — سست عهدی تو گی قابل تمکین من است
باغ و نسرین و گلم خار نماید در چشم — گلشن حسن تو باغ گل و نسرین من است
مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر — زانکه فرش قدمت دیدهٔ حق بین من است
حبشی ازان مه سراغ مهی گمگشته چو رفت — گفت اندر شکن زلف پر از چین من است
همه آفاق گر فتیم بشیرین سخنی — گفت این نیز ز شور لب شیرین من است

منع یغما مکن از عشق نکویان ناصح
عشق بازی بستان عادت دیرین من است

خال هندو که بران گونه کندم گون است — آدم از روضه ز شیطانی او بیرون است
نه شگفت است اگر عشق من افزون گردد — زانکه هر روزه همی حسن تو روز افزون است
یکره ایکاش در آئینه بدیدی رخ خویش — تا بدانی دل ارباب محبت چون است
منم آن تنگ معیشت که بنقد دل و جان — از دو لعل تو ببیک بوسه دلم ممنون است
کس ز مستی نکند آرزوی هشیاری — تا ترا چشم سیه مست و لب میگون است
جام پر دل تهی از باده و غم زان چه غم است — که مرا جام زمی خالی و دل پر خون است
زین تطاول بگه نالم که مرا بر دل ریش — هر دم از خال و خط و زلف تو صد سحون است

چه تب از تاب پریشان دل من در تف تراست — که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است
با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت — مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت
ز نخدان کوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان — خوشا کوئی که میغلطد بسر در پای چوگانت
من از می تا بچم آما اگر باشی تو ساغر ده — ببوسم جام و سر مستانه بستانم ز دستانت
بدان زلف و رخ گر کوی باز پرا برون تازی — بدین بالای چوگانی کرایم سوی میدانت
چو تازی رخش و بازی کو سر اندازم بمیدان در — که پنداری مگر خود کوی بر بالای بچوگانت
مرا چون روز وصل این است سامان شکیبائی — ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت
سر از پا باز نشناسند یاران جان سپاری را — پی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت
چه فرماید مهر رخ بنما که شام تیره روزان را — طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت
ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام ببندت — اگرم بخون کشائی نکشم سر از کمندت
لبت ای بت بهشتی پی دفع دیده آید — رخ دلفروز بشر دل جستان سپندت
تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین — همه چیز تم سراپا که بها کنم بچندت
تو ئی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی — نرسد بدست کوته بری از قد بلندت
چه لگام بر کشائی ز پی شکار آهو — نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت
بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان — بخود ان همی پسندم که همان بود پسندت
منشین ترش ز مانی نظری بمهر با بنی — بسر شک تلخ من کن بلبان نوشخندت
بشب دراز هجران چه تفاوت انگه مارا — همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت
اگرت فرو شد ارزان منشین ملول یغما
که تو همچنان نیرزی بپشیزی ار خرندت

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است — کام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است
در جهان تا پا نهادی بوستان بان قضا — سرو را با سرکشیها پای در گل کرده است
روزگار عالمی کرده است چون روز سیاه — تا بدوش ان طرهٔ مشکین چو لیل کرده است
گر به تلخی جان دهم شیرین بود زیرا که دوش — خسته ها در کار من ان شیرین شمایل کرده است

کاش میدادی برویت رخصت نظارهٔ — انکه دلها را بدیدار تو مایل کرده است
کاش میکردی نظر بر حال واپس ماندگان — انکه پیش افتاده جا در صدر محمل کرده است
انکه آسان کرده از ان طرهٔ مشکلهای غیر — کار آسان من از ان لعل مشکل کرده است
شرم بادش در قیامت دعوی خون هر که با — گاه جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است

شد بجان در بخیری زلف بتان یغما که عشق
بند با بر گردن مجنون و عاقل کرده است

زلف است که بر رخت نقابست — یا ابر حجاب آفتاب است
کی آرزوی وفا توان داشت — با خود هوس صفا توان داشت
حاشا نظر عطا توان داشت — تا چشم تو بر سر عتاب است
گردون نشود ز کینه بیزار — کیتی مبساعدت مدد کار
اختر بشمار فتنه هی یار — تا کوکب بخت من بخواب است
با آن که دلیر شیر گیرم — چون صید بدام تو اسیرم
تو پادشهی و ما رعیتیم — با ما نظر ار کنی ثوابست
از من همه صبر و از تو آرام — از ماست دعا و از تو دشنام
هر پخته که من برآورم خام — تو هر چه خطا کنی صواب است
مهر من و ان دو زلف پرچین — طفل است و حدیث مار رنگین
ذوق دل و آن دهان شیرین — افسانهٔ تشنه و سراب است
تا جست بزلف او نشیمن — نشناخت ز دوست تا بدشمن
در چنبر زلفش آن دل من — یا صعوه به چنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار و دی را — بر کرده به هیچ پای دیی را
اندر دل به جوی وی را — زانروی کنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او — شد نکهت نافه باد کیسو
بر نارک تست حلقه مو — در گردن عقل من طناب است
دل گشت ز حسرت لبت خون — وز چشمه چشم ریخت بیرون
زان گونه که نه محیط گردون — بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار — این است ترا دو چشم خون بار
تا چشم بهم زنی دگر بار — بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده بما بر سر جنگست — مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کز مژه ابرو و رخ و زلف — بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سوده منقار — وان زلف غرابی که دلش خسته چنگست
پهلوی شمشتن بدر و چون بر سهراب — آن غمزه که خونریز تر از تیر خدنگ است
خط است که صف بسته به پیرامن رخسار — با لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان نکنم زان لب و نستوهم ازان خط — کو بر طلبم گر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری — در مرحله عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل انکه در آن چشم بر رخسار — با وعظ چه سر آن که در او گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

آن که چنین زلف و سرمایه سودای تماست — قصه مشک ختن با نافه خطش خطاست
آشکارا جهانی کرده ام بیکانگی — تا دل من با نهانی غمزه او آشناست
موی مویم گشت اگر دیوانه عذرم نه از انست — سلسله جنبان این شیدائی از زلف دوتاست
پند کفتندم هواداران و باد انگاشتم — گر بریزد اتش دل بر دی من رواست
چند گوئی چشمه شورت روان بر رخ چه جست — گر بهای تلخ من زان خنده شیرین ادا ست
هر کجا پویم ز سودای تو پائی در گل است — هر کرا بینم ز بیداد تو دستی بر خداست
نه روان من کنون بی صبر زی زان لاله رخ — نه دو جزع من کنون از ان دو مرجان اشک باست
اشک من تا رسته گوهر بلعل آمود رخت — صبر من تا دسته سوسن بگل افرود کاست

نالهٔ مجنون مدانم باز از بانگ جرس
لیک یغما اینقدر دانم صدائی اشناست

از روز شب دلشدگانت خبری نیست — در کار دل غمزدگانت نظری نیست
از حال دل گمشده زان مژه اشارت — پیداست که آن غمزه و لب بیخبری نیست
گویند که آه سحر را اثری هست — آه من ازانست که شب را سحری نیست
با آن صف مژگان فرنا ایدل که درین رزم — تا چشم کند کار امید ظفری نیست
از موی تو اشفته ندانم که دلی هست — در پای تو افکنده نه بینم که سری نیست
چون چشم و دل ما همه در اتش و آبند — آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست
امروز در اقلیم سعیدی و سیاهی — از روز من و زلف تو اشفته تری نیست

کردیم دو عالم بدر از دل که درین ملکت — با خیل خیال تو بجان و کری نیست
شب نیست که از لشکر زلف و خط و خالت
در بنگه یغما به شبیخون حشری نیست

پاسی گذشت از شب روز طرب نیامد — مه در افق فرو شد خورشید شب نیامد
نیشم نشست بر دل نخل عیش ندیدم — خارم خلید در پا نخل رطب نیامد
هم چشم شمع و مه بود در حسن روشنائی — چون شمع و مه بشب دید ز ازوی شب نیامد
زان ماند بر دلم ریش کان مرهم روان رفت — زان رو غمم بدل نیش کان نوش لب نیامد
غنابهای لعلش از بسکه مستی انگیخت — دیگر بردن ز خلقت می از عنب نیامد
پیمان آمدن داد اما نه از سر مهر — با عهد رفتش از یاد یا از عضب نیامد
کاهید هجران مه جان و تن فکارم — با وعدهای بسیار رفت و عجب نیامد
ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیامد

عجبی نیست نخیزد گر ازین سوخته دود — کاتش عشق تو ام سوخت سراپای وجود
تا نسیم سحری خویش به گیسوی تو بست — عقد ها از دل صد سلسله دیوانه گشود
هیچ با نقطهٔ موهوم سرایم چکنم — دهنت بر لب من بسته ره گفت و شنود
جز خط سبز تو افزود و رخ گلگون کاست — ما و کز خط نشنیدیم زیان زاید سود
خون جدا از لب لعلت نشناسم زشراب — بی سماع سخنت مو به ندانم ز سرود
بعد عمری بد و محراب یکی قبلهٔ تو — باران نیست که بر خاک نهم روی سجود
به که با تندی خوی تو بسازد یغما
چون نسازد که نسوزد دل آتش بر عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد — من مستحق آتشم او آب میدهد
جز ماه من کش از قصبین جامه تن بتاب — کتان که دید رحمت مهتاب میدهد
انجال و خط و چشم و لب تست یا طبیب — بیمار را بنفشه و عناب میدهد
پیچیم چو موی بر سر آتش ز تاب شوکت — تا زلف مشکبوی برخ تاب میدهد
دشمن گمان بادهٔ کند غافل انکه دوست — خون دل است اینکه با جباب میدهد
زآغاز کار دیدم انجام اشک و چشم — کین سیل انفسینه بغرقاب میدهد
خارم شبان ز رقم تو خیزد خط تو — در خوابگاه رهش سنجاب میدهد

زان کوه سیم کم رخ آزاد کان زر مرا — در سینه آتشی است که سیماب میدهد

یغما حدیث عمرش ازان طرّه بلند
کوتاه کشت و رحمت اطناب میدهد

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد — از غم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت — رنج اگر دور زتن جامه چه پشمینه چه برد
آه من برد بچرخ اتش و گردنت ناب — اشک من خاک بخون نشست و بباد نیشتر د
ناتوان کاست غم از بهر چه جان باید کاست — ناتوان خوردمی از بهر چه دل باید خورد
دست ما و خم زلفی که دل عقل فریفت — سر و ما و کف پائی که ره عشق سپرد
باری از ماه رخی تابی اگر باید دید — باری از زلف بتی باری اگر باید برد
بسر شک از مهی سختم زد و کینه ما — نقش ما آب مجال است که از سنگ ستر د
اشکم از رخ پیکی چرعه جو هم بزدای — تا که انگور شود می نتوان غوره فشرد

منع یغما مکن از باده باندیشه مرگ
گر خوری ور نخوری باده که میباید مرد

کاروانها شکر از تنگ لاهور آید — یک نسیم که ز شیرین لب تیمور آید
می نسازد نظر آلوده بنظاره ما — هر کرا منتظر زیبای تو منظور آید
گر تجلی کند آن طلعت رخشان بر خاک — خاک را در بکهر منزلت طور آید
از یکی بوسه شیرین همه گر تلخ دهی — کار کیفیت جمهای بی انگور آید
غیر لعلت که چو چشم افت عقل آمد و هوش — کار مستان نشنیدیم ز مستور آید
چون فروزی رخ دلکش کهر از شعله می — خوشترین ترجمه نور علی نور آید
باده گر خون دل عاشق و ساغر لب تست — توبه از می نه گناهیست که مغفور آید
جز خط سبز که جوشیده بران غنچه سرخ — خود ندیدیم که از شکّ شکر مور آید

سر بغیاد در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جم هور آید

دامن و جیب تری اگر سر و بر غالیه سود — نفس دمساز و ستایش نفس انباز درود
خیز و از ره بغداد کن ای یک شمال — بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب — قبله بشناس و ببر بر در اجابت سجود
خاصه والی و بلاگو که بفر کهرند — آسمانها همه بجنبید و جهانها همه جود

پس بگو با چه بحجری که همی نتوان بست
نه براو دعوی هستی و نه برهان وجود

کای مرا سرخ سرشک از غم تو روز سیاه
وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود

بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت
گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود

عقل را قبله دیدار تو محراب نماز
عشق را کعبه کوی تو مقام محمود

غیر چشم و دل من ای بشما خوش دل و چشم
تا فرات از شط آمویه با خبار شهود

خشک رود نشنیدیم گزاوزاید بحر
چشمه خورد ندیدیم گز و خیزد رود

کام وصل آمد و ناکامی هجران از یاد
آه ازین رهش و تیمار که دیر آمد و زود

نه فزاید چه همی کشت ز خورشید جدا
مر مرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود

نکرم دست دهد دولت پابوس تو باز
بسراند ز سرم هر چه فراز است و فرود

مایه پرداز درنگم سبب انگیز شتاب
جد امقصد و الا و مقام محمود

قصه کوته من و یغما ره آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمه شیرین که از او آب بر آید
ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید

غوغای قیامت شکند فتنه بیدار
زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید

غیر از دهن تنگ تو و آن لعل شکر خند
کس نید ز یک پسته دو عناب بر آید

گر طرّهٔ پیچان بسر اپای تو بینند
در سر دو فتد پیچ و بکل تاب بر آید

کار رخ سخار تو آید ز خط و خال
گر معجز پیغمبر از اصحاب بر آید

زلف از قبل دیدهٔ تر ساخت دلم صید
ماهی بلی از بحر بقلاب بر آید

زان چاه زنخ باز رهد خاطر یغما
گر کشتی سرگشته ز گرداب بر آید

زاهدان را شاد مانی شاهدان را غم مباد
این غم و آن شاد مانی پیش باد و کم مباد

گر نه شمع مجلس آرا و نه جمع عیش تست
آسمان اختر ز دیده بستاخرم مباد

این رضای دوست جویدان هوای نفس تن
در حریم قرب جان محروم و تن محرم مباد

عشق ورزا ر عالمی خواهی ز هر عالم بدر
هر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد

گر نکوید از تو لب با دیده جوید روی غیر
جز با شک خون و آه آتشین همدم مباد

ملک لعل آور دش است یلای خط ریز نگین
ابر من را دست یارب چیره بر خاتم مباد

کار عقل و دانش و دینم بموئی راست نیست
کس چه من شیفته زان گیسوی خم در خم مباد

آهوی مردم شکار تراکه شیران صید دست — رام کس از ریو و رباهی و از مارم مباد
جاودان آن زخم را یغما که از بازوی اوست — غیر زخم دیگر از بازوی او هرگز مباد

سرو قدیکه به گل سنبل مشکین دارد
زیر هر بار هزاران دل مسکین دارد

منم آن مرغ که در باغ سر کوی بتان — خار ها بر جگر از غارت گلچین دارد
کی شود مرهم زخم جگر دل ریشان — آنکه صد کان نمک در لب شیرین دارد
با تماشای رخ و خال تو خاکش در چشم — کور بختی که نظر بر مه و پروین دارد
گاه مو گاه کمر گاه زره گاه کمند — یارب آن طرّه طرار چه آئین دارد
هر گرا دست دهد دولت آن طرّه و لعل — نه غم چین و نه اندیشه ما چین دارد
عشرت پیکر دیدار تو بس بیمارا — کی خیال گل و اندیشه نسرین دارد

هر جا به که از دست غمت چاک نباشد
کر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود توان ساعتی از وی — در دو ر بغیر از ثمر تاک نباشد
خوبان همه آئین ستم نیک شناسند — لیکن چه تو کس چابک و چالاک نباشد
او یخته از خیز ر بخیز اجل به — خلقی که در ان حلقه فتراک نباشد
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره است — کس را کله از اختر و افلاک نباشد
از کاسه سر بر کنم آن دیده بانگشت — کز اتش سودای تو نمناک نباشد
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی — در پای تو گر خاک شود پاک نباشد
در حلقه زلف و لب خندان تو بینم — هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سر دولت خداوندی یغما
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد — همچو بیدم ببر اندر دل ناشاد بلرزد
هیچ گونه نکنم ناله ولی سرو بلندش — نیستان بید که از جنبش این باد بلرزد
بوئی از سرو گلت گر ببر د باد بستان — جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من زاهوی شیر افکن چشمش — دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
آن چنان بخت بلرزد دلش از ناله گرمم — که ز اندیشه نشیمن پولاد به لرزد
مرغ از اد بلرزد چو در افتاد بدامی — بندی دام تو هر گه شود ازاد بلرزد

لعل بارمژه ام راند اگر سیل بدجله — در برارنیم خرابی دل بغداد بلرزد
بیستون سفت دلی تا چکند با دل شیرین — گمان نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد
آوخ از قفنه چنگیزی ترکان نگاهت — چند وتا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد
چکنم گر بنزم شکوهٔ جورت به بلا کو — آنکه از سطوت او بنده و آزاد بلرزد

زاه یغما دل سنگین نه زلزل شده آری
کوه را از اثر زلزله بنیاد بلرزد

نکو که خال و خط و زلف و کاکلش بینند — جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند
همی نخوانند جز اشک سرخ و دیده زرد — زنا بوجه خراج ار سفید اگر سیهند
بتان بصورت و معنی نکو کیند و کدام — می دوساله که در جام ماه چار دهند
بقد هزار چمن سرو در یکی جامه — برخ هزار فلک ماه در یکی کلهند
جهان جهان پی فرمان و جان سپار بها — ز چشم شوخ تو در انتظار یک نگهند
بکش بسوز و بمیرش کاپخ جان و تن است — در استان تو باد و هوا و خاک رهند
ز چهر و لعل تو عیسی لبان یوسف روی — بجان هلاک فراز و فرود دار جهند
بجان و خط تو نازم که بی اجازت شرع — هزار خون بخطا ریختند و لی کنهند
بتی ز صومعه برخاست کز پرستش او — صمد در بنکده با خاک راه خانقهند
برخ تو کعبه و آن ابروان طره و خال — براستی حجر و رکن و طاق و بارگهند

ترا نه یغما کمتر سپاهی است تو شاه
که جبل تست اگر پادشاه اگر سپهند

طمع از جان و دل از مهر تو برخواهم کند — احتمال ستم و جور و جفا تا کی و چند
زخم شمشیر تو را کس نستیزد بمصاف — بند زنجیر ترا کس نگریزد ز کمند
مثل قصهٔ پیوند زمین است و سپهر — دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
چشم بر گردش ساغر نکند دیدهٔ عقل — پای در قید تعلق نهد کوش پسند
دل پریشان نکند در هوس آزادی — هر که در سلسلهٔ زلف تو شد سلسله بند
مهر رخشنده نتابد مگر از کوه سپهر — گر نه بیند مه رخسار تو بر پشت سمند
یکجهان جان طلب آراز دهش هیچ مخواه — زانکه کفتن نتوان جان بجه پا بوسه بچند
طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب — خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند
جز سخن زان لب و دندان سرایا یغما — پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

آن که لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد — مگر آنست که بر باد رخت ساغر زد
کس بسر وقت دش راه نبرد ار چه در او — هر کسی بر حسب وهم در دیگر زد
مستئی نیست کش از پی نبود بیداری — ایخوش آن مست که بر بالین ساغر زد
یافت در سبزه خط تو نهان خضر دلم — ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
بر جهان اختر ازین پیش ره فتنه زدی — گردش چشم تو از فتنه ره اختر زد
شرمسار غم عشقم که همی بی که و کاه — دست او بود و کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت — برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر سبردی که تذرو دل من مال کشاست — طایر سدره ز اندیشه نیارد پرزد

دل صد پاره یغما وصف غمزه تست
مروی ار یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه گردیم بجوهر می گلگون افزود — راست شد راست که کم نیست گهر زگهود
خیز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن — نشنیدیم زیانی که شود مایه سود
آخرش آن گره از طره گشادم بادست — که همی شانه بدندان نتوانست گشود
دیده بس اشک بران چاه زنخدان بردا — سینه بس آه بران زلف سنگر بمپود
زان چه این را که همی باد بچنبر ببست — زین چه آن را که همی آب بهاون بسود
نه میان از کمر اکه نه دهان از گفتار — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه همین سرو صنوبر نه همین مشک و عبیر — خاک انقامت و زلف آنچه فراز است و فرود

روز و شب دورم ازان طره و طلعت یغما
چیست دل کیست و آن همه ان همه دود

چکنم بشام هجران که دلم رضا نباشد — که شب فراق او را سحر از قضا نباشد
وگر اعتراض خوبان نکشد بروز هفته — تو ز انکه ماه و سالت نظری بما نباشد
کنم از بسنگ و سندان ز تو ناله حمیت آرد — دل تست انکه هیچش خبر از خدا نباشد
چو بعشق در فتادم بهلاک دل نهادم — که مریض چشم او را به ازین دوا نباشد
به لب و رخ تو خوانم طرب بهار و بستان — وگر این نه روم تاری گل و مل کجا نباشد
اگر از هلاک ترسی مسپار دل بترکان — که بترک پارسی دان دل پارسا نباشد
نه سپهر داشت سنگی که مرا بسر نیارد — نه زمین ذخیره خاری که مرا بپا نباشد
من اگر بهر نامت ببرم گناه کارم — تو اگر به قهر خونم بخوری خطا نباشد

چه عجب که در نگیرد بغسر دکان بغیرم — دل سنگ اگر بجنبد کنه از صبا نباشد
بوفای دوستداری که بجای مهر و یاری — ز تو گر هزار خواری بکشم جفا نباشد
مسرای خواجه پندم که بکار در نبندم — چه نصیحت آن سر را که حبر ز پا نباشد
همه عمر چون نباشد ز خیال ملک خالی — عجب از خیال یغما که ترا گدا نباشد

واعظ شهر که در رزمرهٔ طوبی بود
غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود

الم ز هر و عشق تو کسی میداند — که از این بادیه اش آبلها در پا بود
باز شد چشم زلیخا بر خ یوسف و باز — رشکها داشت به یعقوب که نابینا بود
دادم از جان بهای نکهت دیر مرنج — مشتری بخبر از قیمت این کالا بود
این خرابی همه ناید ز یکی قطرهٔ می — عکس لعل لب ساقی است که در صهبا بود
آن چه رویست که در پیاچه صد غوغا شد — وین چه موئی است که سرمایهٔ صد سودا بود
شعلهٔ طور عیان در دل شب میدیدم — آن زمان کز شکن زلف خش پیدا بود
رشکها همه از بستگی زلف تو خاست — که بهر حلقهٔ آن طرفه کشاکشها بود

باز یغما بی آلوده شدی گرد بمثل
باده خورشید و قدح ماه فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود — مرغ دلم بآتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم — بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود
ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف — یا اشکار در دل شب آفتاب بود
زلف از صبا منوش و شهری بهم متاب — چشم از شراب مست جهانی خراب بود
از قاتلی مراست تظلم که هر صباح — دشنش بخون ناحق جمعی خضاب بود
اشک من و دلش نم باران و سنگ سخت — تاب وی و ستم قصب ماهتاب بود
دل از امید جان لب از ان دهان ولی — مسکین امید تشنه و موج سراب بود
موئی نمود در نظرم تار گیسوانش — چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد — بی وفائی ز گدائی چه تمنا میکرد
هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد — ای خوش از روی که در قبلهٔ ترسا میکرد

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم — واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد
هر نسیمی مدد خاصیت باد بهار — نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد
چاره غم نکند مستی می کاش سپهر — خون من در عوض باده بمینا میکرد
بزم بیکار بهشت است بیا یزدان کاش — کردی امروز همان لطف که فردا میکرد
گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد — پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد
بر من دلشده تا حکمت بر هیر چه بود — خامه صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینه سینا میکرد

از صبح ترا بثر نباشد — ای شب مکرت سحر نباشد
غیر از دهنت حدیث شیرین — در کان نمک شکر نباشد
آهی ز غم تو می کشم آه — در آهم اگر اثر نباشد
از خشت بریده باد دستی — کز دست غمت بسر نباشد
گر راهبری ز زهد و تقوی ست — زاهد ز چه رو راهبر نباشد
یک لاله نه بینم اندرین باغ — کش داغ تو بر جگر نباشد
کی بار خ تو توان ستودن — آن گل که بسرو بر نباشد
ظلم است و بقامت تو سنجید — سروی که کلش ثمر نباشد

یغما که بود گر از دل و جان
در کوی تو خاک در نباشد

بلبل بگل در بوستان افشای رازی میکند — مطرب بصوت خاکن آهنگ سازی میکند
با این نیاز متصل آن نازنین سنگدل — هر دم بآهین دگر اغاز نازی میکند
از سر بجان اماده ام در جان بسر استاده ام — آشوب چشم مست او گر ترکتازی میکند
عقل و دل و هوش و روان بزم ترا بر آستان — برگ نیاز چستان هر کس نیازی میکند
تا خود که باز آید بکام از استان رحمتش — صوفی نیازی میبرد زاهد نمازی میکند
که چهره بفروزد بمی که لعل بطراز د بخط — هر دم برنگی عارضش از نو طرازی میکند
ان پایه عزت از چه زاد دین ما بخواری از چه رست — اختر مرا از دیگران گر امتیازی میکند

یاد آید م پرواز دل بر زلف شاهین چنگ او
یغما چه میپنم صعوه اهنگ بازی میکند

با یاد لب تو هر که جان داد — از عمر خضر نمی کند یاد
از ما بغلط نمیکنی یاد — زین شیوهٔ تو مبارکت داد
آنکس که بدست دوست دل داد — شاهد نکند ز دست دل داد
بنیاد تنم ز بیخ بر کند — ای سیل سرشک خانه آباد
زان لعل جمش نمی نشستم — کردار شمتی مجال فریاد
مرغی که هوای دام او پخت — دیگر نکند ز بوستان یاد
کندیم اساس کعبه ازین — تا میکده را کنیم آباد
هجر تو مرا شرار برزد — وصل تو مرا بهشت شداد
در دیده رخ تو دشت آذر — در سینه دل تو کوه پولاد
داد همه از ستم بسلطان — سلطان ز تو تا کجا برد داد

با بند کی تو کیست یغما
آزاد چگی و دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز بدلبر دارد — تا دگر این دل شوریده چه بر سر دارد
مپرسید ترک ستم پیشه من از سر کین — مست و چون غمزه خود دست بخنجر دارد
غیر آن قامت و رخسار که چشمش مرساد — ماه کشنید که بالای صنوبر دارد
کی شکایت کنم از بیتو کی بخت سیاه — روز ما تا چه شب از زلف معنبر دارد
آنکه در پرده و بر کار جهان پرده درید — تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بردارد
چشم جادو نکهش بین که بچهر از مژگان — همچو موسی سر انگشت در آذر دارد
بزم جام طرب لبالب جانپرور دوست — ماه اگر ساقی و خورشید سا غر دارد
مکن اندیشهٔ نوشین لب او کان دل سخت — در ره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کو بر نکند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس باده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوس رای هوا نتوان کرد — طاعت قبلهٔ آن روبریا نتوان کرد
هر که با جان و دل ای بوسه شیرین لبت — چه متاعی که ترا هیچ بها نتوان کرد
واجب انکار همی سجده بران ابروی چهر — زانکه فرضی است محبت که قضا نتوان کرد
داوری با که توان برد اگر خلق این است — خود همی شکوهٔ جورش بخدا نتوان کرد
پاس خاک در او به که هوای تن و جان — تا توان یاد سر اندیشه پا نتوان کرد

نابد از خط سر زلف که از زاغ و زغن — طلب سایهٔ میمون همایا توان کرد
از خم جام تو خواهم همه آزادی دل — گرچه دیوانه زنجیر بانوان کرد
مردم از هجر و همان رنج فزاید وصال — این چه دردیست کش از مرگ دوا نتوان کرد
مرا از تو بزنجیر گسستن نتوان — ناخن از گوشت بشمشیر جدا نتوان کرد
تا چه خشت و گلی ای میکده از روی قلیس — نسبت خاک تو با آب بقا نتوان کرد

از سر کوی تو راندن نتوان یغما را
کز در پادشهان منع گدا نتوان کرد

دامان ترا از کف من چرخ رها کرد — بنگر من این زال جفا پیشه چها کرد
با من شب هجر تو همان کرد که هر صبح — با زلف سر اسیمه تو با باد صبا کرد
بختی است در قسمیم محبت که دلم را — پاداش جفا دید بهر کس که وفا کرد
لب خاک بهت آب بقا خواند و زبان سوز — دل زلف ترا مشک ختن خواند و خطا کرد
هجر تو تن آرا ست بتشریف قبولم — روزی که مرا پیرهن صبر قبا کرد
ساقی بکی جرعه بمی کرد مداوا — دردی که مسیحا نتوان است دوا کرد
بشکفت ولی بر نکند سر ز گریبان — رلس مگر از شیوهٔ چشم تو حیا کرد
هر می که لبت داشت بجام دگران ریخت — هر خون که غمت ریخت به پیمانه ما کرد
این قافله با پشت بمقصود روانند — زین پس نتوان کشتن با هنگ درا کرد
آسوده کس از شادی و غم نیست دگر بت — الفت که جان در سر تسلیم و رضا کرد

با مرگ سزد کرد و اگر دست و گریبان
یغما چه ز کف دامن وصل تو رها کرد

حرف آلراء

ای بت ساده بطی بادهٔ گلرنگ بیار — مطربا جیز و یکی زمزمهٔ چنگ بیار
قصهٔ غنچه زر با کن سخن پسته مگوی — مژدهٔ بوسه ازان دهن تنگ بیار
مهوری بنگر غلغل سازی بشنو — روی شاهد بکشا نغمه سازی بیار
از نوا زمزمهٔ ذکر مرا نامی به بند — در قدح شیشه پرهیز مرا سنگ بیار
بشکرد توبه صفا پند کدورت زاید — آینه از آینه دل ببرد زنگ بیار
قد نه رخسار نه هنقار چمن بسرو گل است — ناله قمری و فریاد شباهنگ بیار
محمل از شهر بدر میرود ای دیدهٔ دل — رسم و راهی که دهد قافله را لنگ بیار
تا فتد ناقه بگل در بدوان اشک بمیل — تا بگوشش برسد ناله بفرسنگ بیار

یا به پیرای ز یغما لقب سلطانی
یا ازان خاک درش افسر و اورنگ بیار

نام از سنبل آشفته دلدار مبر — مایهٔ صبر مرا در سر این کار مبر
در حضور بت من قصهٔ گلزار مگوی — پیش گلبرگ طری نام خس و خار مبر
ماجرای غم و خرابات و سر مست و خراب — نام ما جز بدر خانهٔ خمار مبر
داستان غم ما در بر ان چشم مگوی — نامی از مردم دلان بر سر بیمار مبر
بانگ و کاکلش از لاله و لادن بسرای — بان و بان گل به چمن نافهٔ تاتار مبر
هر کجا جلوهٔ آن ترک ختا ماه شکن — نام شمع چگل و لعبت فرخار مبر
یاد آن روی مکن قصهٔ آن طره مخوان — قیمت بت مشکن و رنج ما مبر
در بهر بت من خواجه مکنعان را — گر ببازار بری نام خریدار مبر

گر خدای دل خود خواند ترا معذور است
سر یغما دل از کف شده بردار مبر

امروز به شهر آمده باز آن بت عیار — آشوب در افکنده بهر کوچه و بازار
چون رو و تو یک گل نشکفته است ببستان — چون قد تو سروی نچمیده است بگلزار
جز بر رخ رنگین تو ان ابروی مشکین — بر بدر هلالی دو که دیده است نمودار
در سینهٔ دلم ای بت سیمین بر گلروی — از هجر تو چون سینهٔ سیناست شرربار
عکسی ز گل روی تو و لاله بخز من — بوئی ز سر زلف تو و نافه بخروار
زاهو نگهان در همه آفاق که دیده است — عمر از تو غزالی که غزلخوان و قدح خوار
در پیرهن اکنده یکی خرمن نسرین — انباشته دو کوه بلور بشلوار
در رهگذر باد صبا طره کشاده است — خیزید و به بندید در کلبهٔ عطار

جز یار تو یغما که عزیز زن و مرد است
کشیند یکی یوسف و صد مصر خریدار

باغ و گل و سرو است ضمیر م ز خیالش — تا جان چه متمتع بر د از قبض و صالش
شهد است بر ان چشمهٔ شیرین متعطش — تا بخت بکام که کند آب زلالش
کو خود مپرا ند شیشهٔ پرواز گلستان — مرغی که فرو ریخت بحسرت پر و بالش
با قامت رخسار تو شاید که بنالد — شمشاد ببالا کل سوری به جمالش
بی طوق محبت خطا کرطایر قدس است — شاید که همایون نستایند بفالش

ملکی که بود بوی تو با یاد وی انباز — بال حرم از قبله کند روی شمالش
بستان چو قدش سرو کند لیک نروید — سیب و سمن و سوری و سنبل ز نهالش
چون دل ز مدارای هستی که بگوهر — با چشم پلنگ است قرین چشم غزالش

گر بر جهتی راه فرو بسته به یغما
چشم و مژه و ابروی و زلف و خط و خالش

فکنده حلقهای زلف بر دوش — بهر حلقه هزارش حلقه در گوش
نه در جنگ است اگر با غمزه چشمش — نه از چشم است اگر با غمزه کیوش
چرا کشته است چشمانش کمان دار — چرا کشته است زلفینش زره پوش
مرا گوئی که فریاد از که داری — چگویم داد ازان لبهای خاموش
گر فتم خود فراموشم کنی باد — زیادم چون توانی شد فراموش
طرازی طلعت و گوئی کمش آه — فروزش رامش و گوئی مزن جوش
خضر در چشمه حیوان کند خاک — اگر آبی ز جام او کند نوش
خضور کوکب صبح است یا آنکه — طلوع خال بر طرف بناگوش

چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان گیرم خیالش را در آغوش

با ما بوفا چندی و با غیر بکین باش — بگذر چنان بودی بگذر چنین باش
حالی که بجستی تن من احت جان شو — اکنون که ربودی دل من در پی دین باش
گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن — با من که دل و دین بتو دادم به ازین باش
ما خاک زمین در بجسانه گزیدیم — گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش
در دل تو توان داشت نهان از غم عشق — ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش
چندیت با غیار جفا پیشه فران بود — یک چند بعشاق ستمدیده قرین باش
در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب — دمساز دل امد رفتن با پسین باش
رخ در قدمش سای و سر افراز بفخر — در لعل وی او یزد خداوند نگین باش

خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی سبان خاک نشین باش

دیده نگذاشت ز سیل مژه در بگذرش — تا نکند این دل خونین شده خاکی ببرش
تا کجا دید بحسرت رخ و خال تو که باغ — داغ روید ز دل لاله خونین بگرش

دوش دیدم به صبا نامه نومیدی دل
رفت و باز آمد و کفنا نرسیدم ببرش

بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت
دل بی صبر ز دنبال روان بر اثرش

قصهٔ دل ز که پرسم که بسر منزل دوست
هر که پی برد دگر باز نیاید خبرش

کی دهد کام و دل سوختگان نوش لب و خط
آنکه با تیغ کند منع نمکس از نمکش

حل این نکته نشد هیچ بتحقیق حکیم
تا عدم یا که وجود است دبان و کمرش

مهر رخسار ترا نیست غم از ظلمت خط
هست تا سایه آن سنبل مشکین بسرش

بجز از بندگی در که او یغما را
در نظر نیست بشر طبکه ترا بندهٔ درش

شد لاف عمر کوتاه با قامت بلندش
اعجاز عیسی افسون با لعل نوشخندش

افتاد اختر از چشم با ماه دل فروزش
بدرفت عقل خواری با عشق ارجمندش

بر تافت رخ نشاید از ابروی کمانش
ور دید خلق نتوان از حلقه کمندش

ایدل بچنبر دام خوکن که کس ندارد
امید رستگاری از زلف صد بندش

ازاکه خورده بر دل پیوسته زخم عشق
شاید که ناله خیزد چون نی ز بند بندش

بخشد بکام دل در بهرش مذاق تریاق
خوشتر بسی ز مرهم بر زخم جان گزندش

حاجت بدیده او نیز بود که چشم بیدرا
سازم برانش روی از مردمک سپیدش

سر باد کوی چوگان تحریکی از لگامش
تنها و خاک میدان جولانی از سمندش

یغما چه کشت شیدا بندش چه سود بر ما
چون عقل رفت از دست دیگر چه جای بندش

دام کسی ز گیسو دانه فشاندی ای خال
کی رهد دل گر برآرد از هلاکت پر و بال

آسمان دارد هلال و بدر لیک اندر دوجا
مطلع حسن تو با هم آورد بدر و هلال

کاروان مشک چین می بگذرد یا خود همی
تاری افتاده است از زلف تو در چنگ دلال

تلخ کامان تشنه بر شیرین لبت یا ارجود
جام رحمت بر که پیمایند از ان شهد زلال

من کجا گفتن توانم بر بزاهد سر عشق
کوش کر اخر چه استیفا کند از نطق لال

حیف باشد چون تو یاری دست در اغوش غیر
غبن باشد چون تو یاری دست در اغوش غیر

دل همی خواهد سیه روزی نهان دارد دلی
بر رخ زرد اشک سرخم نیکارد شرح حال

مور لنگی چون تواند برد بار پیل مست
پر کاهی کی تواند کوه تشریف احتمال

کام یغما از تو مشکل بر تو آسان چون او
زانکه در شرع محبت آن حرام است این حلال

حرف ب

کشت ما قافلهٔ عشق جنون بنهادم — هرچه آموخته بودم همه رفت از یادم
بجفای تو شد از دست دل ناشادم — جورهائی که تو کردی نرود از یادم
از فراق تو شب و روز ندارم آرام — بفغان آمده شهری همه از فریادم
من که هرگز نشدم شیفتهٔ طره و خال — دل بدان داده و دام از دل و جان بنهادم
میکشد زارم و از حال دلم آگه نیست — سخت سنگین دل و بیرحم بود صیادم
بوفائی تو دو مهر من آن شد ثمرش — که بتقصیر وفا از نظرت افتادم
انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک — جلوهٔ روی نکوئی تو بهر دادم
تو ز من با همه مهر و وفا دلگیری — من ز تو با همه جور و جفا دلشادم
قطره جوئی آمد و جوئی شد و دجله محیط — سیل عشق تو عجب گر نکند بنیادم
کرد ناز تو و عجز من بیکین خاکم — داد مهر من و لی مهری تو برباد م

روز من شد سیه آن روز که یغما دلریش
چون تن خسته بدست تو ستمگر دادم

سرمست و خراب و باده نوشیم — پرورده دست میفروشیم
انجا که جمال یار چشمیم — وانجا که حدیث عشق کوشیم
از دست جفا نمی خروشیم — در کوی وفا می خروشیم
ما چاکر طره ایم دایرو — زان حلقه بندگی بکوشیم
هر جا سخنی ز بستهٔ او — چون غنچه بسته لب خموشیم
با وعده قاصدی گران کوست — آسوده ز مژده سروشیم
چون اشک ره خود بنا بیم — چون سیل سر شکست خود بکوشیم
گر زانکه هلاک ما پسندد — در کشتن خویشتن بکوشیم

یغما ز ره وفا بهیهات
برباده ز توبه پوشیم

چو نیم در وناقت اعتبار مدعی شادم — که آید آن نخستین اعتبار خویشتن یادم
بخاموشی مکردادم دهی داد فغان دادم — مداوی ناله کردم کوش اکندی فریادم
جفا بر من جفا تا چند و خون خوردن تو آن تا کی — نه دل آهن و سندان نه من از سنگ و پولادم
بدام و یکرا فتد مرغ دل دانم ز بدبختی — ز بی مهری کند صیاد اگر نه بندد آزادم
طمع بودم سر شکت آبی مگر بار وی کار آرد — ندانستم که خود از بن بخواهد کند بنیادم

بعمر اندر ندیدم از عمارت عیش ویرانی
بیا ساقی خرابم کن بزمی کز خوابی آبادم

مرا آن زلف و رخ باید چو کام از سنبل و سوری
سخن زان قد و قامت آن چمن پرداز سرو آسا دم

بیارای مطرب مستان یکی دستان زنای و نی
که پند واعظ ناصح بگوش اندر بود بادم

ز خاک تیره کو نی چند یغما بر نمی خیزی
چسان از خاک برخیزم که از چشم تو افتادم

هوای جان فشانی بر سر کویت بسر دارم
بیاید تا بلب جان کی دل از مهر تو بردارم

بزیر خنجر او هر نفس ذوقی بسر دارم
که صیادی چنین بیرحم ذوقی کار کردارم

بیفشان طره کز اشفتگیهای سر زلفت
ولی آشفته و حالی ز دل آشفته تر دارم

به تیرم زن بخاک افکن بفتراک جفا بر کش
نمیگویم که بگشا قید و پند از پای بردارم

مرا چه حلقه دامت زبان افشانی بستان
چه حسرتها که در گلشن بمرغ خسته پردارم

مرز پای آشنا کاندر دیده کرد مقدم او را
برای تو تیای چشم ارباب نظر دارم

نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل
من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم

سرت گردم بده ساقی از آن داروی مردافکن
مگر یکلحظه خود را از دو عالم بیخبر دارم

بغیر از داروی وصلش ندارد چاره یغما
بجان درویکه از داغ فراقش بر جگر دارم

اگرچه از لب لعلت هزاران داستان دارم
ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم

ندارم گر بپای دوست آئین بوسه
همینم سر فراری بس که رخ بر آستان دارم

زنم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود
که مهر سرو و گل هر دم بپای بوستان دارم

مبین بر سینه رنجم از جراحتها که راحتها
همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم

بیا ای برق حرمن سوز گر مشتی و خار و خس
بامید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم

اگر بلبل بدستان از گل و گلشن کوید
من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم

کرم بر پوست سائی دست از بینی حرارت را
بجای مغز کوبی آتش اندر استخوان دارم

سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم در کش
از و گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن بخندد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دست دوستان دارم

رفتی تو و رفت از دل بیتاب توانم
بازآی که آید بتن خسته روانم

سوری شود از دست و صنوبر فتد از پای
در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

کرتاب وتب هجر تو در نامه کنم طرح — خیزد ز قلم در عوض دود ه دخانم
ساقی سبکروح بیک رطل گران سنگ — بخشید سبکباری ازاین بار گرانم
شد غرّهٔ شوّال و نیم خوش که دگر سال — افکند در اندیشهٔ ماه رمضانم
در بر دهنی سته دلم فاش نگشتی — کرد اشت خبر لعل تو از راز نهانم
من وند وبهت بوسه طمع وین چه تمنّاست — این بس که حدیث لبت آید بزبانم
تا بر دل من بر تو مهر تو نتابید — معلوم نشد قصّهٔ مهتاب و کتانم
از صومعه خرخون جگر کام ندیدم — باری بنمایید ره دیر مغانم
در لعل تو تا آب حیاتست نهفته — بر چهره ز سیل مژه خون است روانم

یعنی بسخن راست نیاید که چها دیده
از تیر تو پیداست ز بالای کمانم

که بسیر حرم که بدر دیر مغان — طالبان تو بیک جای نگیرند مکان
دل من در خم ابروی جوانی افتاد — که گر من دل از و تا ندهی جان نتوان
میپزم ذوق تمنای تو دل بر کف دست — میسپارم ره سودای تو پا بر سر جان
خسته زخم تو جز زخم نخواهد مرهم — رنجه درد تو جز درد نخواهد درمان
خرّمی روی تو گر سنبل خط یافت حمال — کو بهاری که در آخر نمی آید خزان
آن نه چشم است نه ابروی نه بالای بلند — ترک مستی است که او رخته از سر و کمان
چشم و ابروی تو در برج کمان با سهیل — لعل و رخسار تو در روشنی آب حیوان
هر خمیده قد من کز سخت زخم اندیش — کوی نشنید کسی زمزمه زند بر چوگان

خالی از سکهٔ دولت چه شرف دارد سیم
بی گدائی در او بچه ارزد سلطان

بیا ساقیا باده در جام کن — بدان تخته بند سپر این خام کن
اگر توبه نام است اگر بادهٔ ناب — بدین ننگ و آسوده زان نام کن
رخ و زلف بگشا مرا روز و شب — هم از صبح فارغ هم از شام کن
دعا را اگر بوسه داری دریغ — جوابی حوالت بدشنام کن
از آن طلعت و طرّه آسوده ام — ز اندیشهٔ کفر و اسلام کن
بدا نخالم آسوده کردان ز خط — بدین دانه آزاد م از دام کن
فلک چند نارد بخورشید و ماه — یکی جلوه بر گوشهٔ بام کن

منه پا درین ره و گر میهنی ز آغاز تدبیر انجام کن

تو یغما نه مرد سیمین بران
بدین دل ز آهن دلی وام کن

سرو سنبل نفشه ماه سمن عزت الله خان شاهسون

زلف و مژگان او شکسته سپاه بدستی دلی سیاه شکن
رست اگر سنبل از کلش نه شگفت ناگزیر است از گیاه چمن
هیچ با غیر هیچ در دهنش می نگنجد به هیچ راه سخن
از دو نقصان صدش کمال فزود شاهد اینک میان گواه دهن
خط چنان در تنید بر زنخش که نه پیچد بچرخ چاه رسن
زرد سرخ است اشک و رخ همه را تا تراشد ز خط سیاه ذقن
تا کدامین بتی که روی تراست در پرستش کدام او شاه شمن
ماه را فرش ره ستای و به پین سوی عرش از شرف کلاه فکن
کاش یکبوسه زان دو لب بخشی گر ثوابست اگر گناه به من
شکوه کم کن ز جور او که شهان کاه خلعت دهند و کاه کفن
دیر و زود از کفم بخواهد برد دل بسر پنجه خواه و خواه بفن

بر چراغ رخش سرود یغما
چرخ سازد در مهر و ماه لگن

پرداخته زنگار خط از چهر نگارین آیینه ازین به نتوان داشت با آیین
با لعل و حدیث تو چه یارد می ساغر با نکهت و رنگت تو چه نام گل و نسرین
بستان نگشاید گره از طره سنبل گر باز کنی عقدی ازان ناوه مشکین
اندام مرا از بر خار است همه بستر تا روی ترا عنبر سارا شده بالین
بر خال و رخت روز و شبم چشم خرد باز چون بر مه و انجم نظر مرد رصدبین
مهر تو بپرداخت زجان همه پروا ماه تو ببیداخت ز چشم همه پروین
با عشق من و حسن تو چه قیس و چه لیلی با مهر من و چهر تو چه ویس و چه رامین
بگشائی اگر آن لب شیرین بشکر خند خسرو ترش آید همه بر شکر شیرین

یغما بسجود رخ نو روی نتابد
تا قبله نه روشت بود اندر برزین

حرف الف

تا چند در تب و تاب این جان غم کشیده — آبی بر آتشم زن زان جام جم کشیده
آن خط سبز کت رست کرد عذار گلگون — روز سپید ما را بر سر قلم کشیده
تا دیده آن رخ و زلف سرکشته شیخ و ترسا — از دیر دست شسته پا از حرم کشیده
اندر کمین جانها زان غمزهای دلدوز — هر گوشه ابروان را تیری بخم کشیده
بی آفتاب رویش پشت سپهر خم شد — چون پشت خم نسازد بار الم کشیده
هر گوز جام لعلت نوشید باده کامم — صد خنده زیر لب زد بر جام جم کشیده
بر آفتاب رویش آن طرهٔ معقرب — گویی همی که مه را ماری بدم کشیده
این است اگر دهانش بینی وجود ما را — بی هیچ گفتگو رخت سوی عدم کشیده
بگذار صنع مانی و آزر که کلک ایجاد — نقشی بدین بداعت بسیار کم کشیده
با پلک چشم توان راه سرشک بستن — کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده

خط است یا بجوهم یعنا بر ک سوری
حسنش ز مشک ساده این خوشرقم کشیده

آتش بخ دودهٔ خط سیاه — برق افتاده است کو نی در گیاه
خیل مژگانت بقتل ضعف کشید — چون کند یارب تنی با یک سپاه
بی نهایان را زکوی خود مران — ایکه جز خاک درت نبود پناه
بنده و تو شد تمنا دو سرو — چاکر روی تو شد خورشید و ماه
آتشین خو دیگ نظاره سوخت — خرمن هستی من چون پر کاه
دستگیری کن اگر خواهی ثواب — جرم بخشی کن اگر دارم گناه
بشکند سر بار سودای جنان — چون بسر بر بشکنی طرف کلاه
آنکه خون ما شد در چشم جوی — کوش کی دارد بعرض داد خواه
با لحد گشت برابش محیط — تا که زد در روی این بیسنه آه

کشت یعنا تا گدای درگهش
خویش را داند باستحقاق شاه

حرف الف

ساقیا زنده کن دلم از بیمی — که من الماء کل شیء حی
باده خور یا دنیک و بد تا چند — ساده جو فکر خیر و شر تا کی
گرد کن شمع و جمع و یار و ندیم — چنگ و قانون و نای و بربط و نی
در شبستان حرام خرم و شاد — که بهاران برفت و آمد دی

جام

جام می گیر از کف ساقی — چند حکایت جم و کی
مهر جانان ز دل برون نتوان — که چه جان جا گرفته در رگ و پی
والی ای مرز روم را ابلی — شکر ها کن که نیستی در ری
از خراسان مپرس و از البرز — رزم رستمان مجوی و فتنه جی
شد چنان کاتبیان ز توان است — باطل از حق و آفتاب از فی
جیش خسرو اگر نبود از پیش — دا حساب امیر ملکت از پی
بارهٔ شرع رفته بود از دست — بارهٔ ملکت رفته بود از پی
از دو کشور گشا که همت این — جاودان باد پشت دولت وی
نوشد آئین عدل کسری و جم — کهنه چو معن و حاتم طی
همه میدان رزم و چالش جوان — گشت ایوان بزم و رامش می

باد یغما زمین برین کردش
تا همی جنبد اسمان بجدی

از طره تذرو خوشخرامی — بر مرغ دلم گشاده دامی
جان در قدمش بباید افشاند — پیکی که از و دهد پیامی
جز زلف تو کان قرین صبح است — شامی نبود قرین بامی
خوبان دگر کم از ستاره — تو خوبتر از مه تمامی
یک عمر نشاط مستی آرد — از لعل لبت حدیث جامی
چون نیست مرا بکوی او بار — از من ببرای صبا سلامی
نگذاشت بدل خیال عشقت — اندیشهٔ بخته و خامی
از لعل لبت به هیچ تدبیر — حاصل نشود امید کامی
آن سرو قد تو قامت افراخت — یا کرد قیامتی قیامی
ای زلف تو رشتهٔ طنابی — ای خال تو دانه که دامی

در بارگه تو کیست
باد دعوی سلطنت غلامی

شد خار تر از حادوای کودک ترسای — از معجز لعل تو اعجاز مسیحائی
گر سرو روان نبید سمشاد بلند تو — از شرم برد در پا اندیشهٔ بالائی
تا روی مهت دیدم چشم از همه پوشیدم — زان در که دوئی کفر است با دعوی یکتائی

این باد عبیر افشان از خاک ختن برخاست — در راه صبا از زلف یا غالیه میسائی
پیوند ازل بسته است با زلف تو دلبندے — پیمان ابد دارد با روی تو زیبائی
بگشا گره از گیسو تا نفس بیارامد — بردار نقاب از روی تا بزم بیارائی
خوش آنکه برقص اندر بینی و برخیزی — بندد کمر و برقع بر بندی و بگشائی
آن جعد خرد فرسا تا کشت جنون فرما — بگرفت ره صحرا عقل از در رسوائی
تا گوشهٔ چشم از من برداشته ناکامم — باشم بعبث همدم در گوشهٔ تنهائی
با وصل تو جانها را تا چند تن آسائی — وز هجر تو دلها را تا چند شکیبائی

گردد چو دم وقت خویش در راه گدائیش
گر خاک شود یغما با دولت دارائی

کج کلهٔ ترک من افسوس که کج رفتاری — چون فلک کجرو و کج پیشه و کج کرداری
رسم آن سرو بسر وقت من ار دقتی — که نباشد دگر از هستی من آثارے
در او بوی اگر منعم اگر درویشی — جام او نوش اگر مست و اگر هشیاری
بجز از شادی وصل تو که یارد درمان — کز بجز تو بود بر دل من تیمارے
شرح شوق من خاکی نپذیرد پایان — گر بسازم ز نه اوراق فلک طوماری
راه یابم بلب لعل تو گر آن برسیم — در رهم زان دل سنگین نگشاید دیواری
سیل بنیان کن می کوکه بیک جنبش موج — خود نماند همه از هستی من آثاری
حاصلم چیست در اندیشهٔ لعل و رخ تو — سینهٔ شعله فروزی دل دریا باری
بستگیهای تو شرط است چه سلمان چه کمر — ای خم طره اگر سبحه اگر زناری
رامش ارد همه سرمستی و هشیاری رنج — عمر اندر سر مستی کن اگر هشیاری

دل یغما بشکیبائی ازان پیمان است
که خود آسان شود از صبر همه دشواری

دل سپارم بکه غیر از تو که جانان منی — بفدای تو کنم جان که به از جان منی
ای لب یار تو سرچشمهٔ حیوان منی — لیک حیف از تو که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزه جویم جانا — که تو هم دردی و هم مایهٔ درمان منی
تو بدان چهر دلفروز که شبها ز تو روز — کو نتابد مه اگر شمع شبستان منی
دریغا کام نه دلدار بحکم تو و نیست — بر در صبر زاید دل تو بفرمان منی
کو نجخیرد ز چمن سرو و گل از شاخ مروی — تا تو با آن قد و رخ زیور بستان منی

ماند دل حبس ابد ای رنج و غم یار — گر بدین پای تو زنجیری و زندان منی
دل گرفتار ابد ماند بزندان جنون — گر تو ای سلسله مو سلسله جنبان منی
چند سازم غم عشق تو نهان شاه و گدا — کو بدانند که من بنده تو سلطان منی

کفت بس خون دل از دیده فشانی یغما
گر همی تشنه لعل لب خندان منی

کس ندیدیم که با ما بسر آرد بیغمی — بغمی همدم ما شو که نداریم کسی
سر سرو و هوس باغ نداریم کجاست — راحت دامن و آسایش کنج قفسی
جای اغیار بود گر سر کوی تو چه باک — گلشنی نیست که خالی بود از خار و خسی
طره زلف دلاویز تو بر طرف عذار — از بر گلبنی آویخته کویی قفسی
عالمی گمشده در بادیه عشق تو آه — نشنیدیم از ان قافله بانگ جرسی
خار غم بخش جفا کاوش دل کاهش جان — انچه من دیدم از ان غمزه نبیاد کسی
آتش افتد بفلک دود بر آید ز جهان — اگر از سینه پر تاب برآرم بیغمی
از دم تیغ تو تنها نه منم کشته و بس — بر سر کوی تو غلطیده بخون صد بیسی

خیز یغما ز لب نوش بکس بوسه مده
حیف باشد که برین قند نشیند مگسی

شوریده سری دارم و آشفته روانی — پیرانه سرم برده دل از دست جوانی
بر هر طرفی بینگرم غیر تو کس نیست — وین طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چند خوری لطمه بیداد زمانه — زلف صنمی گیر و برآسای زمانی
کی دیده کس اندر کف ترکان کمان کش — چون غمزه و ابروی تو تیری و کمانی
ای چهر دلفروز دران جعد معنبر — خورشید جهانتاب ببرج سرطانی
جان و دل و تن هر سه فدای تو ازیرا — تا تن دارام دل و راحت جانی
شیطان شده از باغ جنان رانده از ان زلف — شیطانی و این طرفه که در باغ جنانی
سر در بهت کشف نشد بر کس و گویند — هر کس سخنی بر حسب وهم و گمانی
نوساختمی قاعده عشق و جنون را — کز داستم از کردش ایام امانی

بار غم عشق تو و مسکین تن یغما
چون کاه ضعیفی بکشد کوه گرانی

بگذر از کین سبیلان چندی — چند و تا کی بجور خرسندی

چشم انکو نه در تو حیران است — که بکوشم نمیرود پندی
خون چکیدی ز دیده یعقوب — کز بحسن تو داشت فرزندی
برفشانم روان بخاک رهت — کز بخون من آرزومندی
از تو نتوان به دیگری پرداخت — که نداری به چون من مانندی
ماندت لب بکان شکر اکر — کان شکر نمک پراکندی
نرم سازم چو موم ایدل دوست — ور بسختی چو کوه الوندی

بنده خودستای بیمارا
ایکه بر خواجگان خداوندی

کل کند ساغری و ابر کند میمنائی — باغ استبرقی و سبزه کند دیبائی
از لبی باده و چرا رنج بمنپردازی — ور تبی ساده چرا بزم نمی آرائی
عیش تجریش باکن طرب رجبه بجوی — از عجم خوشتر اکر ملک عرب پیمائی
بر لب دجله قدح تا لب بغداد بکیر — کشتی باده به از اکه بود دریائی
اختر بدنکرد طالع وارون که مرا — بری افکند ز بغداد بدان زیبائی
بعد بغداد و غم تو دالی دری — دجلها خون ز دلم راند درین تنهائی
عیش عیوشه و اسمان ودیهیچ زیاد — عمر آن بود و اران پس همه جان فرسائی

چون برایدسخن از جاسم و شهرموت بلب
دل کند راویه دیده کند سقائی

در عجم کیست رهی بهیده ره پیمائی — بدکسی در بدری خون جکری تنهائی
نه سرودی نه سماعی نه شرابی نه کباب — نه ندیمی و نه بزمی و نه بزم آرائی
نه عزیزی و نه زیدان و نه یوسف حسین — ور پی عیش نه عیوشه و نه اسمائی
نز پی بوسه در اغوش نه مریم دستی — نز در کاد زعشوه که بکردن پائی
نه بدرویش تقرب نه بدرویشه سپوز — نه با دریس ازان درس کند انشائی
نه ز مرهون بمیان وعده عقل آشوبی — نز خمیسه بزبان نغمه جان افزائی
نه ز مرغان حرم مژده ازام و حاج — ز کلام کلمتی بدخول ایمائی
نکند راز جاسم و شهرموت که هستیم و نبود — در عجم خوشتر ازان راویه و سقائی
دجله و رجبه و هر بر که بتسنیم و بهشت — جز زیان سود چه بیند ز چنان سودائی
چه عجم کوی بلاخانه غم لانه و زد — کاخ رامش نه که بیغوله رنج افزائی

نه زار بابلی اهمی و نه از خالصه رسم — محفل بی طرب بی رسته بی کالایی
پس آن رسته ز موکوه و درختانی — پیش این رسته ز جود جله عمان رانی
نفس من کیست درین مرتع با بو انبار — رخش اشتر سپری کاو بهی خرکاهی

ابروی طرب از دجله فزاید یغما
جام می گیرو بجو بر لب آن جو جانی

رباعیات

همواره ربت غره و سلخ است اینجا — کارت همه روز قصب و سلخ است اینجا
یک کله بپیش و بره القا نکنی — قصاب بکر حساب بلخ است اینجا

ولله زادیها مکوی و ویرا نیها — نورا نیها بمان و ایرا نیها
پیوند دل از مهر جوانان بگسل — بازار همه بی مهری و پیرا نیها

ولله کس نیست که چاره ارد افات ترا — آه ارنده اجل مکافات ترا
دفع تو بغیر تو ممتنا نکنم — ای نام تو بر کمر زند ذات ترا

ولله خسران و خطا و خلل و خواریها — تن کوفته کوفته کوه گران باریها
میایم د دور باش کوی از پس و پیش — رسوائی صد جهان زیان کاریها

ولله در پرده توحید فرن چاک مرا — زآلایش شرک و شبهه کن پاک مرا
زان پیش که عدلم اندر آذر فکند — بردار بدست رحمت از خاک مرا

ولله کوری افزود فتر بینائی ما — نادانی رست اصل دانی ما
گنجانی پرده در گریبان ز چنگ — ای ذیل کرم بپوش رسوائی ما

ولله یارب مکن انگشت نما کار مرا — از پرده برون مینفکن اسرار مرا
بنخویشتنم بخویشتن بازطلب — ورآن نکنی بخویشتن وا گذار

ولله عزت که دهد پسندی ار خار مرا — مرهم که نهد چو خواهی ار خار مرا
تختی که ز دولت قبول تو نهند — من در زدم و آن تخت سر دار مرا

ولله یارب تهی از ما دمنی ساز مرا — سرخیل صفت خود شکنی ساز مرا
فقر بم فره ز شوکت کثرت بخش — ورد ولت توحید غنی ساز مرا

ولله نفس از در عصیان دهد افسانه مرا — انگیخت ز خاک و داد بر باد مرا
مسکین من و زیست از عذاب ابدی — مادر ز ازل کاش نمی زاد مرا

پیمان بلاکشت فراموش مرا ولله شد راست خم از بار بلا دوش مرا
گفتی که کنه پذیرد اصلاح بعذر از عذر کنه مخواه خاموش مرا

در های هوس برخ فرآر مرا ولله جز خویش ز هر چه بی نیاز آر مرا
تا از غم حق و باطل آسوده زیم از خویش بران بخویش باز آر مرا

تن خسته و جان فگار دل ریش مرا ولله بار کنه از حد توان پیش مرا
خون توشه و غم رفیق اندوه دلیل راهیست دراز و دور در پیش مرا

سر فاش مکن شهادت و غیب مرا ولله خود بینی و شرک و بهشت و ریب مرا
بر نقص صناعت تو سنایند انگشت از پرده برون آر فگنی عیب مرا

زان روز که بسکهام حسابست مرا ولله تن زاتش دل در تب و تابست مرا
وز دوزخ آتش ار کند شستن بایه شک نیست که پل اسنوی ابست مرا

از بوم و بر نیستی و هستی ها ولله وز بام در بلندی و پستی ها
زی کوی تو هر کس به نیازی یازد الامن و خجلت تهی و دستی ها

سودای ندیم نیست مشغول ترا ولله واندیشه رد و عیز مقبول ترا
مرگست دمی که بی شهادت گذرد چون وصل تو خون بهاست مقتول ترا

غرت که نهد کمینه خواری چه مرا ولله یا بارد بد تباه کاری چو مرا
کم رحم آرد اگر تو خواهی محروم از رحمت خود امیدواری چو مرا

گر خصم یکی و گر هزار است مرا ولله دل ایمن و خاطر استوار است مرا
و بر ار همه تیر و خشت و زوبین چه زیان چون حفظ تو آهنین حصار است مرا

تا رای رضای تو ز جان رست مرا ولله رنگ هوس و هوا ز دل شست مرا
با این همه کین و کاوش دشمن و دوست تمکین بامید یاری تست مرا

حرف الباء جائی که خورد ناخن مطرب بر باب ولله وانجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کاسه کاوس بیک کاسه چنبک صد خانه جمشید بیک جام شراب

یاران ریا به پرده چه شیخ و چه شاب ولله مستانه کشند از لب ساغر می ناب
تا نکهت می بحیلت از وی ببرد بی پرده همی کشند بتجاده بآب

بر غنچه لعلش خار خط و وحشت نقاب ولله بر سوری و نسرینش خنک بست حجاب
دلها خون کرد از مژه بر خاک افشاند این خار خسک طرفه کلی داد بآب

سردار اگر چند بشمشیر ادب ولله خون خوردن این خران جهادیست عجب

خوزیز چو ناگزیر شتان ز شهود — نه شیر شتر خواه و نه دیدار عرب

ابجاکه زیاد و کم قدح نوش شراب — وله — ساقی بحریف سفله پیمائی ناب
خوردی دبزرگی منگرمی ده ازانک — به یک ده آباد در صد شهر خراب

زی خمکده خواندم ازفلاتکس شتاب — وله — بی مصلحتی مدان درنگی بعتاب
رسم است که جز بر بعروسی طلبند — چون همیه همی ضرورت افتد با آب

میکرد ز قسمت ازل بخت خراب — وله — با دیده جدل قرعه زد نداهل صواب
افتاد بدیده رو ز روشب بیداری — شد قسمت بخت جاودان قرعه خواب

روزی کردم سؤالی از دل بتعب — وله — کز ظلمت سودای که روزت شده شب
در پرده چو عشاق حسین از ره رست — فریاد برآورد که زینب زینب

بستی بعزیزان ز ذلیلان قصاب — وله — رستی بکریمان ز بخیلان قصاب
عمر ار جوئی بزه کشی کن در پی — مرگ ار خواهی برو بکیلان قصاب

هرچند بذوق مردم از روی حساب — وله — در طعم بود خربزه چون شکر ناب
زاکبر طلب قوت تن قوت روان — فکر نان کن که بود خربزه آب

آمد دو بکف این بحضور آن بغیاب — وله — آن در عرب این در عجم از روی حساب
این فرق میان این بکف و آن بکف است — کان کرده شراب سرکه و این سرکه شراب

چشمی دارم ز اشک حجلت همه آب — وله — در نایره ندم نهادی همه تاب
زاندیشه رسوائی فردا امروز — صحرای قیامتیم و دریای حضاب

یغما اگرت ز نیکوان کاری هست — وله — بنیوش دلت از بی دلداری هست
در زلف و رخ سخندان و بخال و عارض — ز بخیر و چه و دام و گرفتاری هست

بگشاد خدا چه خلق آدم را دست — وله — در پای ستاد چو آمد از پست به پست
زد تیزی و عطسه در آن عطسه و تیز — تمثال ملک نقش نبی آدم بست

کعبه که بکیش من بود هستی دوست — وله — چاه ز بخش زمزم و محراب ابروست
میزاب لبان و سنجارش بالاست — وان بخت سیه دل حجرالاسود اوست

ازاکه بمارد و ذوق ساغر نوشی است — وله — بر شنعت کیهان کله از بیهوشی است
بر هر چه خورند میخ پاسخ مترا ش — زان در که جواب بلهان خاموشی است

عامی داند بجود ز خود نتوان رست — وله — دور از همه ریش بردم صوفی بست
ایغامی خربدین روش من سبک تو — خوش باش که داری دم کاوی در دست

حرف التاء
تی نوشتن

در عهد تو قدر اعتبابی دگر است ولـه اندیشه داد و اجتنابی دگر است
از جامه کاغذ بنش پیداست که باز با آن لب شیرین شکرابی دگر است

تا دیده همی نگه بدست تو کماشت ولـه دیباچه بخون دل ز دست تو نگاشت
خوشدل خرد و خونریز مریزاد ان چشم وانست که این خنا بدست تو گذاشت

در معرفت عارف عرفان پرداخت ولـه تا چیست علامت چو ستاره انداخت
اندیده بجو که بی نشان فهم کنی تا کی جوئی خبر ز ناپیدا شناخت

واعظ چکد اشکی بریا باد این است ولـه سیلی که بکند دین بنیاد این است
تا مردز گریه ریا دیده بدوخت هم خیک دریده و هم خرقا داد این است

دل در تابت بپیش و دستار است ولـه سر دوز که پیچ و تاب بر تن بار است
چت منیت ز خرقه و ز معارف مشتی انخر من اگر بگوشه کاه انبار است

سر دار ابتی که هفت آمد و هشت ولـه وز روی عمل محصل نبذ آمد و گشت
زنهارش بهجر و وصل ستا کین دو هفتاد جهنم است و هشتاد بهشت

در بوس نهان ضمنت لعلش فاش است ولـه دین تنگ روی همین نه خود با ماش است
از کندم خال جو فروشش عدسی انجا مگذر که منّه بر خشخاش است

تا چند بخود مهر و به یزدان کین است ولـه حق جوئی کفر و حق پرستی دین است
خود نیز برین خرکله کثرت بینی سنگ بچه کند بچشم وحدت بینی

ان حسن بدیع را حسابی دگر است ولـه بر طلعت مهر و مه نقابی دگر است
سیمای ز مهر و که آن جبهه و روی ماهی دگر است و آفتابی دگر است

واعظ در باغ سبزش روضه مینوست ولـه وان کرمک پس مرز و خیار لب جوست
افتادش ازین بهاره کاری غرض انکه تا بر سر بالین کسان گیرد دوست

امکان که بواجب وسلاله طین است ولـه نقش دو بمین دیده دارون بین است
هستش همه چیز و نیست هیچش آری ضرب المثل پیه و پیازک این است

بس مردم دیده در هوای تو گریست ولـه چو اذر در کل نقش بر هشش نیست
سر دار اگر مردمک این است و سرشک تا چشم زنی جای ز است و بچه نیست

آزاد که نه باغیر و نه با خود کار است ولـه مطلق بر او خویشتن هنجار است
وان کش دم کاوی بکف از کون خری مجبور اش ستای گر همی مختار است

افزود اگر ش بلاله سنبل چه کم است ولـه اندسوسن طراز سوری چه غم است

فرمان خط از عزل تعلق مارا — سردار مثال مصطفی در رقم است
از در دسرت دلم بدر رفته است — ولله از سرخی چشمت که نه زر آمده است
اندر تنش و پنج لعب لفت دل ما — آن مهره که در شش در نرد آمده است
دل بی دلدار قالب بیروح است — ولله جان بی جانان سفینه بی نوح است
بی جفت بقا نمی نکند مهر گیاه — آدم مگر ای صنم کم از بیروح است
فرمان عزیز خار و ذلت شد و رفت — ولله انگشت کش هزار علت شد و رفت
خود خسرو ارواح مکرم میگفت — سر حلقه هفتاد و دو ملت شد و رفت
دستور که فعلش بد و قول اغراق است — ولله در که کاری نادره آفاق است
که زاید اگر ز دخل او نیست شگفت — شیوه دستور مطلقا اطلاق است
با ما همه بیجهته به جنگ است دلت — ولله پیداد و فراخ کن که تنگ است دلت
با این دل انگبینه رنگی که مراست — چون دل بدلت زنم که سنگ است دلت
چرخ بنلی ز اختر اسپند بسوخت — ولله پس ان قصب سرخ بپایان تو دوخت
بالات یک افروخته شمع است ولی — شمعی که دو شعله زان سر ازیر افروخت
تا زتو باغ برگ و باری نگذاشت — ولله امرودی و انگوری ناری نگذاشت
پالیز ز رنج پاس وارست ازانکه — تاراج توکاهو و خیاری نگذاشت
آرش که به هست و بود کردن نگذاشت — ولله در خورد نشان بکوی و برزن نگذاشت
سنی است ملخ پیله که شمران تا شهر — یک خوشه ز صد هزار خرمن نگذاشت
که پایه گران تا بگران خواهی تاخت — ولله رخت پسران تا پدران خواهی تاخت
با آن همه توپ و تیپ و سرنبک و سپاه — تاورد که تیاوران خواهی تاخت
آن کودک میش دل که اهو چشم است — ولله گرگت از در اشتی پلنگت رخشم است
از روی سیاه ساده و رخوی درشت — دور از من و تو توله سگی بی پشم است
تا سوده ز دست برد توکاخی نیست — ولله آسوده ز انگشت توسوراخی نیست
یکشاخه پوست مانده در باغی نه — یکسایه مغز بسته بر شاخی نیست
در قهلک و زرکنده هر اینج از کل رست — تاراج تو پیداو نهان بارش جست
چونانکه درین دور و ستانوان یافت — یکسایه مغز بسته یکشاخ درست
باد هوست خزان هر شاخ و شخ است — ولله بار سیب سرا چه مو بر رنج است
نارت بدرخت و کشت تنها تنها — بدتر ز هزار کلخن و ملخ است

ایجا که توئی گرمی و سردی سبک کیست ولہ وی با همه بوستان نوردی سبک کیست
برگشت و درختی که ترا راه افتد سرو و ملخ و شقه و زردی سبک کیست
شوخی که ز زلف او سر رستن نیست ولہ جز باد ندانش کام پوستن نیست
با آن همه نازکی درشت از چه فتاد لبهاش اگر ببوسه بستن نیست
هر نقد که حاصل جماد است و نبات ولہ از حد نصاب رفته تا وجه زکات
بی رحمت چون و چند دارالمرزی پیرش بقلم برد و جوانش بدوات
از منبر شیخ را دل رستن نیست ولہ جز با محراب ساز پیوستن نیست
پیدا شد ازین که کاو عامان بگزاف مسجد کویند جای خر بستن نیست
آغا یعقوب مرزری کنعان است ولہ مشیش معجز عبادتش برهانست
رو پیل افیون فتد و نباتش اخوان بن با مین چای و یوسفش غلیان است
آن تات که هند و روم دیوانه اوست ولہ اسلام و فرنگ کفر افسانه اوست
صد رخنه بدین عرب و ملک عجم از ناوک ترکهای مستانه اوست
لب با مژه ز آب لعل کون باید شست ولہ یکره نه که صد بار فزون باید شست
رسم است که خون ماب شوید همه خلق بیچاره مرا کاب بخون باید شست
گر سایه با فتاب یارد پیوست ولہ پیوند من و تو داد کی خواهد دست
من از همه در نیازمندی همه نیست تو از همه راه بی نیازی همه هست
کای کاهش من موجب افزایش تست ولہ یا عطلت من مایه آرایش تست
محشر محشر جرم من و صد چه مرا موقوف اشاری تو بخشایش تست
خواهم ز خدا خلاف یاسای بخست ولہ تن سخت بجد جان تن آسانی سست
این خود ندهد بدست مگر بخشد دوست پیمان دلی شکسته با عهد درست
پشت کرم تست پناهی که مراست ولہ خاک در تو گریزگاهی که مراست
از هم ریزد کفهٔ میزان عمل گر بر سنجی بار گناهی که مراست
خارست و خسک حاصل کشتی که مراست ولہ انبار الم خرمن دشتی که مراست
تنزیه کنه ز تو به جوید مردم جرمی دگر است بار کشتی که مراست
ای ملک محبت بخدائیکه ترا ست ولہ جز نیست بآه و اشک مانی که ترا ست
پنهان چکنم عاقبت دیده و دل پیداست ازین آب و هوائیکه ترا ست
گای کاهش ما مایهٔ افزایش اوست ولہ افزون نشود معجزه پیرایش دوست

دل شاهد و نفس مدعی اعضا خصم — تا خود چکند دولت بخشایش دوست

از مظلمهٔ خطا کواهی که مراست — وله — کافیست ظهور اشک و آهی که مراست

جز با سیلاب بحر بخشایش تو — شستن نتوان کرد کناهی که مراست

چون پشت مقصد است راهی که مراست — وله — رو نیست بکاستی کناهی که مراست

جز دامن و کام خشک و تر نیست بدست — سرمایهٔ سود اشک و آهی که مراست

عفوش که کنه مایهٔ آرایش اوست — وله — مغز یست نمره همه زالایش پوست

تا دامن تر بر افتاب افکندیم — تا خود چکند سایهٔ بخشایش دوست

دوزخ بلحظ شعله فروزم من و تست — وله — از زمه برک و ساز سوزم من و تست

رحمت بخطا مایل و یزدان بکدشت — ای نفس بیا که روز روزم من و تست

ای بر سر خسروان کیهان همه تاج — وله — داده همه خسروان کیهان بتو باج — حرف الجیم

زیبا ز خانقاه و عشاق ز دیر — این جزیه فرستاده و انداده خراج

مدح ار چه در اوذم شمد از وی مفتوح — وله — بکرا بغزل غزل بود قوت روح — حرف الحا

کاید بقصیده راست تفضیل غزل — آن مایه که معشوق بر استاز ممدوح

از ترک عجم را در ما تم مفتوح — وله — وز زنک عرب را تن راهش بی روح

مرک تو بر از حیات الحضرت حام — غرق تو بر از نجات ای یافث نوح — حرف الدال

از اکه بطی دو باده در چنک آید — وله — پست ار چه مکس بپایه سیمرغ آید

چشم من و تو تیای خشت سر خم — زین باره سرمه سای اکر سنک آید

می خور که روانت حکمت افزون دید — وله — راز تن و سر دل بقانون رسید

زان خم که مراست کاسه کر جام کشی — خاکت عوض سبزه فلاطون روید

زا نظره بحر شکست بر دل نرسد — وله — واسیب بدیوانه و عاقل نرسد

با این کژی و کارش همی منم راست — حرف است که با کج بمنزل نرسد

چون کاسهٔ می شکسته قانون کردد — وله — کم ظرفان را بکلی افزون کردد

کوزه شکم انباشتن از فضلستی — خم باستی همی فلاطون کردد

زاهد اکرت ز ترک دستار افتاد — وله — کم پیچ کزین علاقه بسیار افتاد

کف زن که ز بند این مظالم جستی — پاکوب که از کردنت این بار افتاد

آن طره بماجود سار استیزد — وله — با عنف نهفته کیرد و دار انکیزد

بعد از دو جهان دراز دستی بیداد — سر کرد و در دامن یار آویزد

برخون من آن نرگس شکرلب گذرد ولله وافکنده بپازلف معقرب گذرد
گفتم دیه چوربختی خونم گفت من کشته خونی که براوشب گذرد

انقوم که بربندوق بعضی ولیند ولله وان زمره که بربکیش برحق ولی اند
یک حلقه بجزدایره داران زن ومرد درمرتبه دختران خادم علی اند

هرقبض که آب زندگانی بخشد ولله برعکس شراب ارغوانی بخشد
آن زندگی جوان چه پیری آرد وین پیرانه از نوجوانی بخشد

جزاین دل دوزخ دم دیو پالود ولله این کرم نوادر آب وادر که سرد
رسم است که ازدجله همی خیزد سیل عهداست که ازکنده همی آید دد

سردار پی زاهد خودبین گردد ولله واندر طلب ملت وآئین گردد
عذرش بگذارید وملامت مکنید کزجبر بود که مرد بیدین گردد

زانان که نشاط باده وباغ کنند ولله واندیشه صید وراش وراغ کنند
گربوی کبابی رسدت رنگ مساز ظن قوی آنست که حرداغ کنند

زانم که چه جم باده گلگون جوشد ولله یاشاخ شکوفهاد گرگون جوشد
دیگی که بطبع خام مانارد جوش گرخود همه کام پخته درخون جوشد

گرجام کشی مایه ثبتت دانند ولله ورطره زبون لقلبت دانند
چون من بخط سبزدلبی سرخ کرای تاکامروای نشاتینت خوانند

این خرکله بی وجود مردم ایجاد ولله تاآدم راستین نگردد به جهاد
البته قیام تو نگردد نزدیک از دوریت ای قیامت کبری داد

زی سنبل خط زخالش بردم فریاد ولله کم کندم وی خوشه تن دانه نهاد
صدخرمن ازان گفت بیکجو خواهی تاکی این کاه کهنه باداد بباد

پردان بزلل بردراغراز بهاد ولله برآذر وآب وباد وخاکت بنیاد
گردت بهوا یک نم تف وانهمه لفت آبت آتش یک کف خاکت اینهمه باد

جای زه ازان سخت کمان ابرو داد ولله کم زورک وپی سست ترازموی افتاد
باابن خشم که پیش حلاجی او تاچک زده پنبه وپشم است بباد

گرزاهد خرزخوی خود برگردد ولله یاصوفی سست سیاق دیگرگردد
خوشرع وطریق راچه نقصان چه کمال گرزانکه سگی خشک وخری تر گردد

آدم مایه گستن آمد زوجود ولله احمد آویزستن آورد زجود

کی نقد عیار این دو با هم سنجد — وصل انکه ز فصل دانداز خیران سود
این جنس دو پا کرهمه کل خار ارزد — ولله در حهره بغر خاصیت ما را رزد
گر نیست عدم به از وجودش بچه وجه — چون کشته شود هزار دینار ارزد
گاوان کلین که نقش شاخ و لگدند — ولله نه کار خدا نه بار خود را مددند
پس چون خر دیزه سخت درست لیکی — راضی بزیان صاحب مرگ خودند
مشنو که ز هست و نیست بودی زاید — ولله یا نقد دغل ضنت وجودی زاید
سودای وجودی بعدم فرض انگار — تا بو که از این زیانت سودی زاید
سردار اگر از سر صفا برخیزد — ولله جا را سبه بماند از دغا برخیزد
ده مرده زند پنجه بدین خیل دو پایی — مشکل که ز یکدست صدا برخیزد
تا از مژه آب خاک فرسود آید — ولله از دل همه باد آذر اندود آید
تا آن درهم تباب اگر این نشکفت — رسم است که از هیزم تر دود آید
امروز پر شکم از ان قضا بی زاد — ولله مژده سلخ دگر ار با بی داد
چون باز چهل شبم ریاضت فرمود — تا یک روزم مقام مرغابی داد
ای طبخ تو ناگوار چون بیته پلید — ولله کس دست بدان نبرد گر خان نکشید
در جایزه دو لقمه گر آن خوردم — عمری با جاق پدرت خواهم رید
محراب که سجده آگه آفاق افتاد — ولله وز وی دلها به سجده مشتاق افتاد
تکلیف سجود چون بعشاق افتاد — با جفت دو ابروی تو بر طاق افتاد
گل را سنبل خیمه به پیرامن زد — ولله دود آمد و بر شمع رخش دامن زد
بارم ز مژه بجای باران سیلاب — تا کرد مهش هاله خط حرمن زد
گر گرد کلت بنفشه تر زاید — ولله یا نوش لبت خط معنبر زاید
چون خار منورم نه به پیچم چون مار — رسم است که جز آره ز شکر زاید
کی تور کواکب بفروغ تو رسد — ولله یا مسکه همی بگردد و دوغ تو رسد
دست همه رستهای عالم بمقام — مشکل که بدامن دروغ تو رسد
انانکه خلاف مردم متقی اند — ولله در زهد و غل و دغا و شر و شقی اند
بی شایبه شلنگ و تخته اغراق — کبّاده کشان خاص حاجی لقی اند
ان نیست جهان که بر کسی خوش گذرد — ولله در باغش به لاله یا حسنی خوش گذرد
آن آخر دم که واپسینش خوانند — آنست اگر خود بفسی خوش گذرد

از رنج سلیمان جهان پیر افتاد — وله — با بخت جوانش بر جهان چیر افتاد
صد بار بملک آصف آزاد افزود — کز دولت نفس خود جهان گیر افتاد

گردون چو برخش بر شوی خاک تو باد — وله — کیهان خته بازوی چالاک تو باد
آهوی حرم نشانه تیر تو شد — شیر فلک آرایش فتراک تو باد

حاجی که دلی از وطر پاک نشد — وله — جز در پی آب و کندن خاک نشد
با این همه چشمه و قنات و کاریز — یک گوشه زرید های او پاک نشد

دارم دو صنم ترش و ناسر و شیند — وله — مولای ورم فزای طولای قدیم
با جمله بگفت خنک و روی ترش — این برف سیاه امد آن برف سفید

سوری نه که از سیخ تو سوراخ نماند — وله — بی کاز و کرند تو یکی کاخ نماند
هر باغ که بود در اعنی انگبخت از انک — یک میوه ز تاراج تو بر شاخ نماند

از گونه زر کو هر زرد بیی وزدد — وله — گرمی ز اتش ز اب سردی دزدد
امروز توئی انکه تواند بفسون — اورده فردا همه دردی دزدد

باغی که در دست تو بر شاخ رسد — وله — بر سدره ز سلسبه درخت آخ رسد
بیچاره شمار بار و برکش پیداست — چون کار بسنگهای کستاخ رسد

آن از کشاد کوده کز خورد افزود — وله — در بسته بجود هر در باغی که کشود
از سنگ بجای لاله بر جوشد داغ — وز خاک بجای سبزه بر خیزد دود

انگو بسپیدی رخ دلبند ستود — وله — تنها نکرش ذوق می سرخ نبود
گویند متاز در بدین پهنه کمیت — زانجا که گهر هم نبود کم ز کبود

صوفی ز صراط با توکل گذرد — وله — زاهد بعلاقه توسل گذرد
تا کاو مریدان حجل از هم نزنند — امید که هر دو را حز از پل گذرد

یعنا که بخوردی از خرد پیر افتاد — وله — بی هیچ تعنم از جهان سیر افتاد
در خانه جوانی از دولت فقر — بنر حمت سلطنت جهانگیر افتاد

این هر دو برادر که نخاله و سبخ اند — وله — بر کشت طرب دوان چو سن و ملخ اند
گو تاه و سفید این و سیاه آن و خنک — با هم متلازم چو زمستان و سبخ اند

جز مرگ کز ابجر تو کامم باشد — وله — امسود که وصل حرامم باشد
بی ذوق لبت لبا غزار دستم — خون در عوض باده بجامم باشد

آن روز که حشر من رسوا باید — وله — هر کام فیا لیتنی مهیا باید

زان در که کمین کیفر امروز مرا — فردا فردا هزار فردا باید

کس چون من خار مایه رسوا نشود — ولله انگشت نمای دین و دنیا نشود

ای ماشطهٔ جمال رحمت دستی — کاین رشته‌ها جز بتو زیبا نشود

جز گریه لعل چهر کاهیم نماند — ولله در دست بجز نامه سیاهیم نماند

بس گفتم و پاسخ اجابت نرسید — یزدی زبان عذرخواهیم نماند

دل کو که ز سینه صبر و تابم ببرد — ولله وز چهره و چشم رنگ و آبم ببرد

بیداری روز مرگش اندر پی باد — انشب که ز پیش چشم خوابم ببرد

زین دستم اگر نفس خیانت پرورد — ولله دفتر سیه از رنگ دگرخواهد کرد

امروز که دیوان سفید است و سیاه — مسکین تن و اشک همرخ و رخساره زرد

بی‌اجرم اگر دهی بهشت جاوید — ولله یابی کنهم کنی بدوزخ تهدید

جز فضل تو از هیچ درم نبود باک — جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید

سرو ار نو گرگ شیری از گربه مخور — ولله چو بهر دمان یکی چه کم گربه چو پر — حرف الراء

بگذار که روبهان شغالان زایند — سبک کش بدر حجابه سر گربه ببر

هستی باغی و ممکنش نیست گهی — ولله بر رسته در او هیچ حسی پوچ ثمر

لیکن نتوان در و دشش چون نتوان بافت — گلبن بی‌خار و بوستان بی‌سرخر

از هر می لعل کوهر آن لب خوشتر — ولله وان لعل مان خط معقرب خوشتر

انخط چو همی شب ایدان لعل شراب — امده نخورم شراب در شب خوشتر

رایم بر دوش سپرد هنجار دگر — ولله سبکم به سخن سپرد کفتار دگر

بعد از من و عهد من بدین گفت و گذار — میدان دگر باید و سردار دگر

بر گرد مهش زلف شبه سار نگر — ولله در خفته بکنج حنروی مار نگر

بر سوسن گل میپیچ از نظره و چهر — سنبل خرمن سمن بخروار نگر

از هر صوتی صدای یارم خوشتر — ولله از هر معنی نوع هزارم خوشتر

از هر فصلی فصل بهارم خوشتر — از هر طلعت جمال یارم خوشتر

از هر دو جهان سرای یارم خوشتر — ولله از هر لطفی جفای یارم خوشتر

از هجر گلش جان بلب اندر خارم — وآن هم چو شود فدای یارم خوشتر

آن ظلمت محض کامد از خطهٔ نور — ولله زنهار بنام او نکردی معذور

چون سنگ بجس است طاهر میخوانند — برعکس نهند نام زنگی کافور

تا کی پسرت منتظر ای شیخ کبار ولله باشد بنفیر کاودم وعظ گذار
کندید دلم بخیر کور پدرت این خرکه بیام برده پالیش آر

عمری بفراق وصبر بردیم به سر ولله بردعده خود وفا کند یار مگر
عمرو کرم نیست هزاران افسوس تا صرف کنم بوعده بار دگر

مانفس کهن خطابه عصیان دگر ولله دم دم نو نو مراست پیمان دگر
سنجیدن اگر بخشر خواهی کنهم جوسنگ دگر باید و میزان دگر

برگرده من شمار از اغاز یکیر ولله وانجام بجز به مغفرت ساز یکیر
تخمی بگل افشانده وچشم بربهت ای ابر کرم سایه زمن باز یکیر

ای توهمه نزدیک بما ما همه دور ولله توخود همه دیده دیده ما همه کور
در تیره مغاک وحمنه میسندمرا ظلمت زده ای توپای تا سر همه نور

مارا بغرور جان وتن وانگذار ولله تائید عمل ده به سخن وانگذار
بخویشتنم بخویشتن باز طلب وران نکنی بخویشتن وانگذار

تن کاست حصار بیمنیا کی کمتر من سوخت عذاب دردنا کی کمتر
باجنبش بادبی نیازی توکیست صد بار فزون از کف خاکی کمتر

ای غیب تو از شهادت انباز حضور ولله بانزدیکی چسان نمایم ز تو دور
از نعمت تقوی وتحمل محرومم وزدولت تسلیم وتوکل مهجور

اسوده نه با تو از سکونم نه سیر فرسوده همی از تو نه در کعبه نه دیر
ای عمر برو برد که نام تو ز یاد ای مرگ بیا بیا که یاد تو بخیر

حرف الزاء عقل ودل ودین بستم ازان زلف دراز ولله بررخ درفرو دسم از انخال فراز
ای دانه توکندم آدم خواره وی سنبل توخوشه خرمن پرداز

زاهد چه بکردن فکنی گاه نماز ولله شمارهٔ سبحه چو خرافکار دراز
یکبار دست بنفکند حلقه بحلق صد رانکی از آسمان افتد باز

خورشید بسی شد بحمل جهه افروز ولله تا ماه برآمد به بغل مهره افروز
آری دو هزار قرن افزون باید تا سالی به شبنه افتد نوروز

ای روز من از زلف تو ظلمت اندوز ولله وز روی تو تاری شبم وظلمت روز
بنمای رشام تیره رخ تا گردد تا ریک شبم به صبح دیدار تو روز

تنها نه منم به معذرت آمده باز ولله برخاک بوی مغفرت روی نیاز

از ساحت تو پای کز بیمه لنگ‌ست — بر رحمت تو چشم امید همه باز

غم ایلاو پس و رنج آنم افسوس — ولـه — دارد ز نشاط زندگانی مایوس — حرف السین

می خور که بفتوای فلاطون خرد — از باده کنند چاره ایلاو پس

گت گفت که دست شیخ الاسلام بوس — ولـه — از دل نی مصلحت عام بوس

بر خیز اگرت بهشت و کوثر باید — در میکده بنشین و لب جام بوس

مسرای سخن جز که پسند همه کس — ولـه — زیبا به پذیرد زشت پسند همه کس

از خنده ریش کاوی کون خران — بخهی الا بر نشخند همه کس

گفتم همه بد بگاست ناکام نفس — ولـه — رفتم همه کج بسود ناکام هوس

ما هیچکسیم و هیچ چیزی نخرد — تا خود چکنی ای همه چیز از همه کس

ای سایه فضل تو پناه همه کس — ولـه — از هر جهتی سوی تو راه همه کس

یا دولت غفران تو گاهیست بکوه — بر کردن من بار گناه همه کس

در میکده که جز و خدا نالان باش — ولـه — که در مسجد مرید خود بالان باش — حرف الشین

تا بوکه گشایی است مرا اندر زین — دوران همه هر که خر تو اش پالان باش

یارب کنهم اگر کم از بیش بخش — ولـه — بیش و کم از آینده و از بیش بخش

آلایش من بپای خود بر دای — بر خواری من ز عزت خویش بخش

یارب خط غفران خطا بر من کش — ولـه — طوق سخط خود سری از گردن کش

میایم و در سوایی عالم با من — بر عالم رسوایی من دامن کش

یارب ز کرم بر من آلوده ببخش — ولـه — کردار قبیح و قول بیهوده ببخش

مسرا سخن از ماضی و مستقبل و حال — تا از همه راهی شوم اسوده ببخش

خوش آنکه ز خاک تنگنا بسکه خویش — ولـه — کردم سوی آذر آبسان راه اندیش

بر بوی گذشت روی سرت ز قفا — وز شرم گناه چشم حجلت در پیش

یارب بکدام دل شوم راه اندیش — ولـه — کز خود نه بپاس تو سپارم تن خویش

یک سالک صد هزار خصم از چپ و راست — یک مسلک و صد هزار چاه از پس و پیش

دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق — ولـه — وز جان تا او دراز راهیست عمیق — حرف القاف

جستم بوصولش بر خط دست آویز — آوخ که رسن کوته و چاهیست عمیق

کردد طبقات نان اگر سبع طباق — ولـه — یک کاسه شود اش محیط آفاق

زاصناف خورنده کرد اطراف نهی — حرفست که کوده پر کند کاو نزاق

حرف الخاء

در دولت دیرپای سلطان بلوک ... ولله ... خاقان که دو کیهانش یکی شهر و بلوک
گشتیم بهمت کله گوشهٔ فقر ... بی منت تاج و تخت سلطان بلوک

ای خاک سیاه و طارم نیلوفر تو ... ولله ... بر ما و سه پاره دل از دامن و چنگ
خصمانه فرود بخت فرود سختی ... صحرا صحرا این همه خاک انهمه سنگ

ای گشت تو برگشت جهان از ترکت ... ولله ... نه بار برد جان ز گزند تو نه برگ
شاخی که وزد باد تو بر خوشهٔ او ... در خرمن هستی فتدش آتش مرگ

حرف اللام سردار که بی نظام و سرهنگ و جدال ... ولله ... در بست بهم سپه در از دام و یال
با آن همه یال بندیش دم گره است ... زان توبه گناه و تیبه لف و خط و خال

از بسکه اعتقاد نزد راه حیل ... ولله ... از اکه موافق او فتد کفت و عمل
کامل شمریم در ستکار اندیشیم ... خود خویش پرست کر خدای عز و جل

ای ذات تو اصل و هر چه هستی است طفیل ... ولله ... جمشیدی و چرخت انجمن انجم خیل
مه جام و می افتاب و مطرب ناهید ... ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل

رزم من و نفس کاوش قطره و نیل ... ولله ... نابستن تو به مور لنگ و پی پیل
در روزم سیه است جستی ای برق جمال ... پایم تبه است دستی ای صبر جمیل

حرف المیم بیغوامین و بخت و شادی و غم با هم ... ولله ... کردیم سفر به ملک هستی ز عدم
چون تو سفران ز کردره بخت بخفت ... شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

در روسمه کشی چو ابروی خنجر فام ... ولله ... افزون کرد دجیره کش و خون اشام
شمشیر بلایان کشد چو یازی ز غلاف ... تیغ تو خورد خون چه در آید به نیام

ای زد بهار دولت دارای ریم ... ولله ... وانکه بخلی فزون ز کاووس کیم
با سحل خیان دولت سرشار چنین ... بینی بد و روز رهن یک جرعه میم

کج کج منگر در من شمشیر نیم ... ولله ... وحشت مکن از شکار من شیر نیم
با آنکه سگم بر آستان بارم ده ... بیگانه مشو که آشنا گیر نیم

سردار اسرار مالک آن سه مقام ... ولله ... کان هر سه نشان بر بدن افتادش نام
این جمع ندانند مگر دایا بی ... از تفرقه و سوخته و پخته و خام

آمد بطریق ذوق نز سوق کلام ... ولله ... در شرب بی من بهشت ره باده حرام

بی شاهد و بی ندامه با کارد و ترسم — افراط دمی نخفته با سفله و خام
پیش از همه کس و ز همه کس کم باشیم — ولله راند و ماندهٔ دودهٔ آدم باشیم
قومی بعرب قریب و قومی بعجم — غربت زده در تمام عالم باشیم
گر کوه به منزلت سیمی گاه توئیم — ور شیر ژیان کمینه روباه توئیم
گر گرگ اگر پلنگ اگر ببر و مان — گر بز کاخ و تو لهٔ درگاه توئیم
از چشم و دلت مراست ای مه همه دم — وز جان و تنت هماره چه افزون چه کم
چشمی و دلی آن همه اشک این همه آب — جانی و تنی این همه درد آن همه غم
آتش بدرشتی و نرمی آبیم — ولله بر دوست زلال و بر عدو خونابیم
بر قلت هم و لی ز کثرت پروا — کیهان همه میش و بره ما قصابیم
نرگسیقته دو نرگس مست توایم — ولله نخسته تیر غمزهٔ شست توایم
خوبان همه خون به تیغ ابرو ریزند — من زنده چشم و کشتهٔ دست توام
ای لعل لب تو باده و چشم تو جام — ولله ای از می جامت دل جان مست مدام
ای رنگ و رخت مرکب از آتش و آب — ای خط و لبت ترجمهٔ لعن و سلام
در خانه بپهلوی خودت جای دهم — ولله در سر طلبی بجان و دل رای دهم
ز اینجا بضرورت چه بهجر آرم رای — چون باده میسر نشود چای دهم
ما و تو که هر دو زیر افلاک دریم — ولله قصاب بروی سکنهٔ خاک بریم
تو بره و من میش کشم بر معلاق — انصاف بده کدام سفاک تریم
وقت است که خط بگرد آفاق کشم — ولله داغی کله ران بلاغر و چاق کشم
پیش و بره کله کله سر برم و راست — پابندم و سر نگون بمعلاق کشم
برخیز که رو بر در آن کاخ کنیم — ولله از دیده نظر بر ان کل و شاخ کنیم
در فرجه از بهر تفرج بنود — آن پرده نود و خسته سوراخ کنیم
تا کی غم آن که غزل و بیضی گیریم — ولله آن به که قیاس کار و کسبی گیریم
در رسته چارسوق معلاق عشق — افراخته ساز سلخ و قصبی گیریم
ای در شش و پنج ده تو نه گردون نیم — ولله وز ریو تو این چار دسته و هفت به پیم
تیتال تو دیدهٔ دو از دیدهٔ برق — نیرنگ تو شش باید از مغز نسیم

ای کاه تکلمت سپر کاوه بخشم ولله فافا همه پیدا و فصاحت همه کم
فرقیت زریش نیست با موی جز اینک جاروب تو بر سر است و از موی شدم
از آتش سینه سوزد رتاب و تبم ولله وز دود دل است روز روشن چو شبم
تا لخت همه عمر دهانم که مگر بنهد بفسنی نوش لبی لب به لبم
زین بس مسرانام شریعت پیشم ولله زیرا که شد آئین طریقت کیشم
تا درویش است قنبرک در همه جا من در همه جا قنبرک درویشم
چون ابر اگر بکوه و هامون گریم ولله ور چشم نه چشمه نیل و جیحون گریم
نشگفت همی گیفر یکیت روزه گناه جاوید بجای اشک اگر خون گریم
زین دست که در قید هوس پابستم ولله هر روز همی قوی تر افتد شستم
دست که بوسم ار ندارے پایم در پای که افتم ار نگیری دستم
این است اگر کار دل و بار تنم ولله نه در خور غسل و نه سزای کفنم
خود کمترم از انچه از و کمتر نیست در هست ازان کمتری آن نیز منم
ای مرگ نشد وقت که سازی خاکم ولله زالایش باد و آب و آتش پاکم
پیراهن جان بتن قبا ساز مرا یکجامه مکن به نیمکنا سے چاکم
گر پرده بر او فتد ز کار سیهم ولله گر دود سیه آسمان زدود کنهم
زان پیش که آبم ببرد باد کرفت بردار بدست رحمت از خاک نهم
از آنکه سرودن نتوان هیئت منم ولله یا از قبل نام و نشان کیست منم
کو یا نکفته هر چه آن هست توئی پیدا و نهفته هر چه آن نیست منم
در خط و خطا بدین شماری که منم ولله دور از همه طرفه نابکاری که منم
ترسم نکند فرشته رحمت روی از بیم عقوبت به مزاری که منم

حرف النون

در مشرب شور و تلخ پابستش بین ولله از باده نای و نوش سرمستش بین
تا بر سر عرض اگر نهد عذرش بند مسکین سر خیک شیره در دستش بین
زین خرکله میش پوش افزون طلبان ولله بز گیر و جوه وقف روزان و شبان
غافل کش ازین فتوح شدن مالد شاخ سنگ را چه اجل رسد خورد زمان شبان
زان زلف و ذقن هیئت فلک پیمودن ولله با ناله و از اشک زمین فرسودن
این در پی آن باد بچنبر بستن آن از غم این آب بهادن بودن
از برگ گلت مشک تر آید بیرون ولله از روز شب ابر از قمر آید بیرون

جز خط شبه رنگ نخورشید رخت — کشیند که شام از سحر آمد برون
ای جود تو مایه معاش دگران — ولـه — اشفاق تو سرداغ آش دگران
سوگندی را که بی همی آرم رشک — من زنده و تو ولی تراش دگران
در خاره گرفت سحر مارو پی من — ولـه — با معجزه زد خامه مارو پی من
گر لیقه فتیله دود آتش سازم — کی در گیرد بیار مارو پی من
بر نافت ز ماروی حسن رای حسین — ولـه — بگشید ز مادست حسن پای حسین
گفتی غم این یا الم آن افزون — چه این وچه آن وای حسن وای حسین
دوری بخلاف چرخ دولابی زن — ولـه — زین لجه رنج زای زیرابی زن
تا دست و بد پای بتلاپی نه — تا پای رود دست بقصابی زن
یارب نظری بر دل غمناکم کن — ولـه — از نام و نشان جان و تن پاکم کن
آب هوس و آتش نافرمانی — زان پیش که برباد دهد خاکم کن
یکعمر انگبخت نفس پرهیز شکن — ولـه — بیرون ز شمار شرع و دین سیر و سخن
از هر رفتی هزار خارم در پی — از بهر کفی هزار خاکم بدهن
زان بهیده گفتها که خاکم بدهن — ولـه — این است اگر عفو تو وخجلت من
گر تارک مغفرت بعرشم سائی — هم بر نکنم سر از گریبان کفن
در این دهن و دیده کم از جهل وجنون — ولـه — آورد زکفت و دیده مدخوار و زبون
صحرا صحرا چرا نه پندارم خاک — دریا دریا چرا نیفشانم خون
زاهد به کتابی و کتاب من و تو — ولـه — سنگ است وصراحی انتساب من و تو — حرف الواو
تو مرده کوثری و من زنده بمی — مشکل که بیک جو رود آب من و تو
بفزای بانسان ز بهایم کم شو — ولـه — هم بر پر انسان بملک همدم شو
در منزلتی بر تر از عینت باید — ننگ است بحال بتری آدم شو
ای بخت دمی ز خواب نوشین برشو — ولـه — ای می بفشی ز شیشه در ساغر شو
ای سبزه به بند پرده بر روی زمین — ای بر حجاب دیده اختر شو
شادم نه ز اقبای تو وز جاه تو — ولـه — غمگین نه ز بالک تو ز نامه تو
خامی همه پوستی نه پخته بینی مغز — چرم است مرا برخ همایه تو
ای فخر من از سلام هر روزه تو — ولـه — وز یاد تهی شاد بدریوزه تو
از جزع بیاقوت فشانم الماس — وز حسرت ان نگین فیروزه تو

خوش باد مزاج رعنت انگیزی تو ولله وز روی دل بهم برآویزی تو
از چرخ شرف بطلعت زهره و مهر صد ماه دمد بیک سحر نیزی تو
با آن همه امر آرزومندی تو ولله کامی نسپردم ره خرسندی تو
این بند کی نفس خطاکاره من تا خود چکند فضل خداوندی تو

حرف الهاء

ری آن رنجم مزاین دل نامه سیاه ولله ره کرد و بخست پی در افکند بچاه
چون نیز رهش چو شد ازین بیراهی آری کنار ره بود صاحب راه
زد بر دل من نرگس شیدای تو راه ولله و افکند دران چاه ذقن خوار و تباه
صد عاقل را دست برآوردن نیست این سنگ که دیوانه در انداخت بچاه
جز ما و دل و دین جنده بیگانه ولله وان طره که تیره چاه زندان خانه
یک حلقه که دید و حلقها زنجیری یک سلسله و سلسلها دیوانه
آویخته دل در خم از لف سیاه ولله وز طره بطرف ذقن انداخته راه
مسکین دل ازان چبرش انداز ذقن یا با او نیست سر نگون رفته بچاه
تنها تنها نه فلک زر کنده ولله از آز تو و ناز تو شد بر کنده
تا سو بانگ ز سولقان سنگ بسنگ از لاله تهی گشت و بداغ آکنده
یارا رمی مهر تو مدهوشی به ولله وز هستی خویشتن فراموشی به
آنجا که تو در سخن سخن سنجان را کز خود همه چیز خواموشی به
من کیستم از خوی بد و کار تباه ولله خجلت زده و زرد رخ و نامه سیاه
کیهان پریشانی و گردون دریغ صحرای پشیمانی و دریای گناه
یارب سبک استان دل نامم نه ولله در چنبر تسلیم رضا دامم نه
تلخی تعلق زدا قم بزدایی شیرینی یاد خویش در کامم نه
اقبال زبون بخت نگون کار تباه ولله هنجار غلط نفس خجل نامه سیاه
پشتی زکه خواهم ار نیارم بتو روی سوی که گریزم ار نجویم بتو راه
یارب نظرم ازنج خود کور مخواه ولله از دولت وصل خویش مهجور مخواه
خورشید صفت بسایه چونان که توئی زد یک بمن مراز خود دور مخواه
این خود منم از هزار راه آلوده ولله روز و شب و هفته سال و ماه آلوده

هستی بخیانت وخطا ده بتباه ولة طومار برنگ زردی آورده سیاه
پس عفو گناه را بعذر پیش عذری که هزار بار بدتر گناه

رازی را نم ترا بکس برسرای ولة گر بایدت آبروفضیلت مدرای
جز روز مه و روزه بشاهد منشین الا شب آدینه بساغر نگرای

خیام که داشت پیشی از ما قدحی ولة ازمی نگذاشت در جهان پیش و کمی
هم پیش از ما بدان جهان شد ترسم در خلد برین نماند از باده نمی

ازان لب جان فروز دم دم بکشی ولة وزآن خط مهرسوز کم کم بکشی
این است اگر دبان وخطی که تراست ترسم که بهیچ و پوچ عالم بکشی

گر زاهد خشک بالمثل تربودی ولة صد گونه خلل بر حکمت اندر بودی
با آن همه احتراز شرع از ارجاس کی کیش معاشرت میسر بودی

تا کی پی فردوس سراپا پوئی ولة که بسته رنگ وکاه خسته بوئی
سردار تو از اصل مپرداز بفرع رو خرزه خور باش چه بستان جوئی

در بند آویزا گر هایی طلبی ولة پیوستن جوی اگر جدائی طلبی
گر بندگیت هوس خداوندی خواه روبنده شو ار همی خدائی طلبی

تا کی زپی خدا بخلق انگیزی ولة بی پیکر معرفت بدلق ریزی
بازت نزند زحلقها با مگر انکه در دایره چون حلقه بحلق آویزی

رخساره بخون صد یتیم افروزن شوئی ولة تا یک رهم از رخ اشک کلکون شوئی
سهل است کهن قاعده خون شستن از آب تو تازه روئیت آب از خون شوئی

[illegible] سنبلان مرغولی ولة نه لب لعلی نه زلف کان لکولی
بیچیش [illegible] انکه خوبان دارند من زشت ندیده ام بدین معقولی

این جان کامد [illegible] شال علی ولة سردار مخواه جز که پامال علی
گادی خری اراسب [illegible] مپرای که واصل علی و مال علی

تا کرم گذشتن از جهنم نشوی ولة در خلوت خاص خلد محرم نشوی
کردی همه زین گذشتن اما چو پدر گفتی از بهشت آدم نشوی

با نفس صفا دباخرد نا وردی ولة [illegible] آوردی

خلد گل او شکستن از دهمه کس — گر دسته بانه را شکستی مرد بسی

از بنکه خودپلی بجد اکم بنکنی — ولله رسم ره عشق از هوا کم بنکنی

در بات بروی از پیش و پیش فراز — هشدار که سوراخ دعا کم بنکنی

گر نفس جنون از کهر فسه بنکی — تا امت از عشق برنیاید بنکی

این مرتبه را ونکی و شوری باید — مین کویم و خود تو فسنوی شوردنکی

از روز که آدم بتراب اندودی — از آینه بر چهره حجاب اندودی

پنهان نه از دیده بهر دی که بهت — بهبوده کلی بافتاب اندودی

از نوش لبش حدیث خال افکن طی — با خال بکوی از لب جان پروردی

زین هر دو یکی جوی که نانی محروم — هم از خرمای بصره هم کندم ری

چشمانت بفتنه سنم آموختکی — کیهان سیه اورد با فروختکی

ابو وانکه این همه مادر کانی — مردم انکه بدین پدر سوختکی

آن چون سک ماده پس فتد یکورکی — دم لابه کند این چه سکان نر بکی

این کریه کنان بنعه های کاری — آن خنده زنان بعشوه های خر بکی

تمام شد منتخبات دیوان میرزا ابوالحسن المتخلص بغیاث حسب الفرمایش

جناب اشرف الحاج حاجی محمد اسمعیل صاحب

تاجر کرمانی در دار الحکومت بمبئی

بید فضل الکتاب

میرزا احمد علی شیرازی

بتاریخ دوم شهر رجب

۱۳۰۲